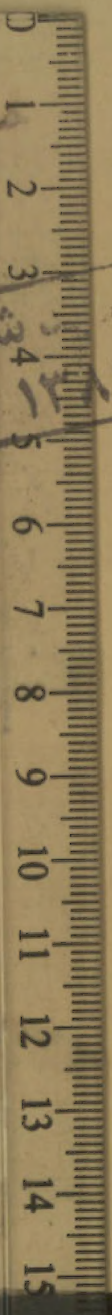




Take room 088

باز شد
۱۲۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان

مؤلف شیخ فریدالدین عطار ربیع برزی

مترجم

موضوع

شماره ثبت کتاب

۳۱۹۴

۴۹۲۹۹

خطی - فهرست شده -

۴۶۰۶

بازرسی شد
۱۳۸۱

Tak rasm 088

کتابخانه مجلس شورای ملی
در تهران
سنگ توپخانه مدرس عظمه رشت بروج
۳۹۲۹۹

خطی، فهرست شده
۲۶۰۴

بازرسی شده
۲۶ - ۲۷

نفر ۱۸۰

در صندوق رقم الف و بای کت
در در آو کت ب بقیه است
مغدرات نظریه

۲۸

ریال

۲۶.۴
۴۹۲۶۹

۵۵۴

۵۰۴

۳۹۸

۴۲۴

۳۵۱

۴۷۶

۴۸۲

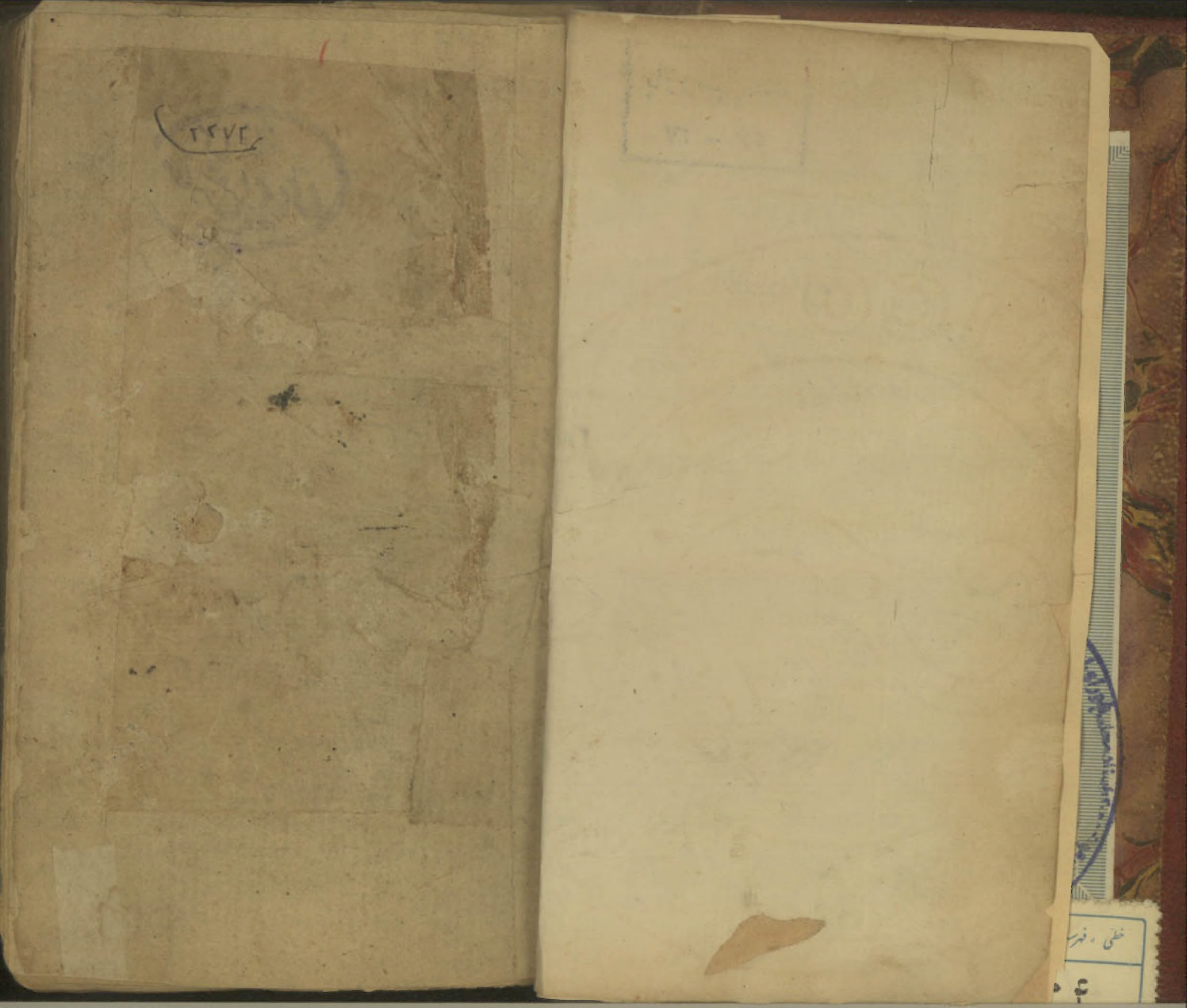
۲۲۱

۲۹۹

۳۳۲

نظریه

۲۰



٢٢٧٢

٧١ - ٧٢

خطی ، فهرست

٢٢



در خطاب قی از با صفت

کافی سینه چون بی اندوه

عقل از این راه اندویش

ز سر که او مقام است

بسم الله الرحمن الرحیم

سجاده زاهد از او درو
این نیست مایه نمان از
می زاهدان که در این
نشاندنش معنی ز غم یاد
از پرده یابی غیبی شد آفتاب
که هیچ بود و در باد

چون نیست هیچ در عشق یار
جای که بجا و چون باشد جوئی
کریالی نغنی باز این نشیند
در مانتی مخلص از درد و کس
خود نیست در آن بجای که در
ای مرغی کجای ملک است بنی

گفتم اندر محنت و خواری را
بعد از آن معلوم من باشد
از آن تو غم که فریاد آورم
چون تا طم زیر بار عشق تو
کز من پیر کرد و هر چه
از من چاره بجزاری کن
گفته بودی اخوت باری
برده بر دور و دل با نماند کن
هر کسان کوی خوش

چون به پستی نرسد نداری را
دل ترا باد و طبر خواری را
ز آنکه در خیزد و سیداری را
بانه بجزای میسر باری را
میست از تو روی پزیری را
چون می پستی بدین نداری را
چون ببرد و کی دمی یاری را
در غم خود تا کی دوری مرا
خاک کوی خویش انکار می را

نخلی - فهرس

میت استعداده چواری	بستی خون خوردم و را نهم بود
کر بودی از تو دلدار می	نی خطا گفتم که دل خاکی شد
تا کی از عطر عطر می	مانع خود بنهم در خوشی
یک لحظه بهش غفل از ما	که سیرفت ترا دل از ما
مانده مرغ بسل اند	دل با تش سیر سیمی کرد
هر روز هزار منزل از ما	تو سیکرد آن بچون
تا خاک زخون کنی کل از ما	چون ابر بهاری کری از
که گاه بگردت دل از ما	آنچه چه وجه بهو خا مان
یار شسته عشق بکسل از	یاد غم ماتم چونند
جز رخ و بلات صا	بگریز ما اگر چه نامه
صد کج طلسم کش	که هر رنجی کنده کرد

عطف در سینه است	دیوانه عشق و عاشق از ما
ما را	کار و دلبسته و عیار ما را
چند یار خوشش آن	پریشان کرد ما که کار ما را
دل آرامی که بهنج لکین	نه بپند بهچکس اسرار ما را
کسی در صلیح با ششم گاه	درینا سجاد ناگاه گاه
درینا سجاد ناگاه گاه	کسی غی ابر کزک غش
بیاد و کوبه بین رخسار ما	خداوند احوال بخشی
علام غش عطف ما را	سایا آخر کجایی همین
در دلم افاد آتش است	بر سرش با بنم ساق
همین بیا که از روی بو تو	چند درم نفس انجوه
بر کیه نفس بند آیت	

چون نفسم نکساری نیاید	پاک شد تا همچون خاک شد
مست ماست که چو کوبیا	نفس چون مسرود جان کیمیا
نفس رفت و جان ماند دل	دزدی روی ماندی ریا
ز آن میرانند ما را نکند	خاک ما در چشم انجم تو
روز روز ماست اندر جانم	می می جان جام جام او
آسیا بر خون بر آن جسم خود	چند کردی که خون آسینا

خونستین اندک عطر دار
خند کوی یا علی الا دی

ای که رفتی بخت چو زین سحاب	چون هرگز نه بر دوده کوکاب
چون ز هم بر کنی به طوطی خلد	میرد سایه آن بر لب لعل
رویت خوشتر است و نثار دلگه	دین باریت آید در برابر

افند

آفتاب زده چو زین سحاب	مستی چون دیتو هرگز نماند
سرخ روی تو چون کوه آفتاب	زرد روی گشت پلا بر جام
ایران آن شد و کز خاک شد	استین رخ هند باد امین
رویی در حلقه زلفت موس	حلقه در گوش است در ابد
کر نمودی بخت رویت که سمع	کی کشیدی سماق خنجر آفتاب

چون بود عطر از رخ خنجر

روز و شب غافل از روز و شب	کی کنی از سر روز و شب
رویی و چون تو افکنده این روز	زلف او چون سایه افکنده این شب
که کند از پرو این سایه نهان	که کند او سایه از پر تطلب
صد هزاران محمود را نباشد	صد هزار انبات در محو
چون شود را نباشد اول او	مانده از ننگ خود سر کرب

خطی - فهرست

تا میری فکر دی زنده با	صد هزاران بستی بی
هر که بر جانی خود آید می	است او را هر دین طلب
چون برده او فدا می در	تا ابد هرگز من دم طلب
طالب آن شد که جانش پیش	تشنه تر باشد و لیکن بی
نی سبب بی علقش شد بدید	نی بود از خود نه از غیرش
چون نماند او صفت چون	خود همه است اینت کاری
کز تاباید که زین سر بی	خوش از صفت ساری
برگناری کج ماندی خاک	در میان بحر ماندی خشک
چون طلب آمد غیر استخوان	استخوان چند حای بی
این شراب کف کنش دور	تا نخی جاوید آذاد
مست جاوید آن غوغای	پس د عالم بر کن از غوغا
از دم امکس این بروش کرد	دو رخ سوزند با کفیت

چون تو آذاد آیی از کج بود	رست است اینوقت کیر و کج
مجموعه طایفه صفت غنی	نوش سکن دست غنی
این عجب در دست دل با عجب	مانده در اندیشه او روز
او فدا ده در می بی با و	مجموعه مرغ نیم بسمل زین
چند باشند که از راه غنی	در میان خاک و غوغا
برده بر گیرید از چنان	هر که در آید از نیم او
ای لایق بودی عهدی کرده	تا زه کردن چند با غنی
برکت دمی جان من غنی	کر شودی در میان کرای
زین عجبتر حال بود در چنان	بر لبه ریما بزم خشک لب
انکار اسی بهنای کن	دوست با باغ فدا ده در
اینست کار کفیل و راه	امین بر کجی سوزند و غوغا

بر سخن دارم ولی لیکن چه بود	چون زبانم کار می نگذرد
دایم ای عطار با اندوه	تا ز حضرت ابرکت کلاه
آفتاب تو پنهان نیست	لیک هر چه به محرم آن
هر در عشق ذره در نشد	سپش خورشید پاکو باطن
زن تو مر هوای جانان را	که بجایان رسید آن
شادی وصل او کسی یابد	که درین دوش غم جان
مرد جانان شود نکل ای جان	ز آنکه نامرد جانان
تا که درویشی بناید پیدا	هر چه دیگر کنی تو در میان
سر درین راه در نه و درو	ز آنکه او را امید پایان
تن زن جده کوی ای عطار	که کسی مرد این پیاپیان

هر که درین درو گرفتار نیست	کیفش هر دو جهان باریست
هر که دلش دین نیایش نیست	دیده او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد	خبر بصفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او بخواجگان	آنکه درین بادیه خود خوان نیست
ای دل اگر دم زنی از عشق	جای تو جز آتش و جگر نیست
برده این را ز که در مغر جان	خبر قرق درویشی خار نیست
آنکه سر او در کلنج است	در حرم شاه سر او نیست
کفنی مخلص نداشتند	مرد سر برده انوار نیست
در بر جانان اکبرت از نه	در که از خود درسی بسیار نیست
که هر چه حجاب تو برون از شد	همچو حجابیت نه بندار نیست
برده از بسوز و بد آنکه	درو جهانست به ازین

چند گیتی از سرستی مروتش	میت توان در طلبش
از طبع خام وین و قند	سخت تر از آن سنگ
هر دلی از عشق تو آگاه نیست	که بود که مرد این دو گناه نیست
هر که او خوش نیست با آگاه	جان او از عشق تو آگاه نیست
عاشقان چون طلقه بر دانه	ز آنکه نزد ملکست مادر آگاه نیست
که بر کرده و لم از دور تو	خون گشته و زهر تو آگاه نیست
ای دل در مردی مردانه	جان او از عشق تو آگاه نیست
بر سر آرد قهر جاده نفس خود	ز آنکه اندام عاشقی اگر آگاه نیست
نار و راه مرد عاشقی نیستی	یوسف مصر تواند آگاه نیست
و در دای عشقش	نیت شود و صدام آن آگاه نیست
و در دای عشقش	ز آنکه اینجا مرد آگاه نیست

درد عشق نام و سنگ نیست	عاشق زار عشقی و سنگ نیست
عاشقی زود منی گناه	در من مشورت اندام نیست
سنگ است و نه هر دو عالم عالم	کرد و عالم بر تویی آگاه نیست
سنگ است و عاشقان دوست	در زمین و آسمان آگاه نیست
مهر و دل در پیشانی و دیگر	عقل جان را سوی او آگاه نیست
ساقی خون بکشد در جام پر	تا شود پر خون دل آگاه نیست
آتش عشق محبت بر فروز	تا بسوزد هر که او آگاه نیست
بست نایب نام و سنگ نیست	در دو گوشش با نام آگاه نیست
از ناکه شد ز فرسنگ	پیدا ان عشق آفرین نیست
سخت منصور و جنتی در پیش	هر که او از و عشق آگاه نیست
شد جان عطار فارغ از جهان	
کاسان با جنتش هم سنگ نیست	

طریق عشق جان بر جان نیست	ز نانی بی تاب و دین نیست
اگر صبر بر جان تو آید	هم چو بر شست و آید خطا
آنگاه هر جا میرسد است	چو کوزه مشک که در کوزه من است
سر موسی میزدانی ازین مهر	ترا که از سر موسی برضاست
با کشتن نقای حق بدین	که مرد بی جا مرد و لغاست
سیان عهد با کشتن نقای	عز آنگاه که بود هر که است
کسی که در خوش و غم نیست	بشخص خوش باد که غم است
که با شکی تو که خوشتر بریزد	و اگر زده بخت تو نیست
و ای جان بجوی دین تو	که در عشق اندر که است
درین دریا بی بابا رگها	سر موسی امیر شهنشاست
تو از دریا چه ای و چه کنی	ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
تو اورا حاصلی و او ترا کم	تو او را هستی و او ترا نیست

سایه کز سین ایجا و شفا	که هر که در خدا کم نیست خدا
مرد و ای کز خدا کردی	ترا ایم و رای ای شفا
دل و دوی بقا هرگز نیستی	که تا اول نکردی در شفا
جیت جور و ای شفا	درین کرب و کرب و شفا
کست که در عشق تو را و آید	در قفس قالیش مرغ دل آید
فزون گویا آورد حاجت بران	کز عشق بی اسکنه شفا
هر غم جویم ز کشتن نقای	که دل برون کشته به شفا
هر که برین شفا	نست شود تا ابد که دلش شفا
سند و دوستی و شفا	و ای شفا که در شفا
که در شفا شفا	چند کارم کن که تو شفا
شفا که در شفا	هر که در شفا

در دستان که بهای می کشد	چو کوثری که آفتاب دیده در دست
کرد بر جای طبعی که بر دست	بر شکم گشتی که از کعبه بر خفته است
که توانی که خیزد ز بانه کی	ز دست بر خیزد که از باور با شکست
که دل خطا بخشد و خیر	بجز در حق خود از دست نیست
در ده جز است ای که در مردم	ای واقعه ای که ملک با دست
عقل کم جان ریود بر ملک	بفرستد از دست که در دست
جای خسته زان که از این فرشته	بسیار از دست و از کمالی است
دل در صبر ماند که می دید که	شکل مغزی پیش که در دست
ای که بر روی نیست زده و خفت	یا هیچ ستم یا بخرد از دست
در تمام آن که در ناز خلق	آشفته و گشته در دست
ندان ز غوغای که در دست	که در صحن و در این غوغای

چنانچه در دست شکست	زیرا که دل به دست
از درون شکست و شکست	زیرا که دل به دست
عقل بر شکست مغزی نیست	خوبتر ز در شکست تمام نیست
چند خسته که از دست نیست	لیس شکست و شکست
سر هر موی ز لعلش از دست	جهان سر کون و شکست
قرمانند خط او باقی در	که در خطش هم جوی
خط کشیم که شکست	که در بر این به دست
خط و غیرش از دست	که در خطش پیش عقل
سیاه و صبر کس که آن خط	چگونه زواری در دست
چنان جان سزای وصل است	که در در جنب وصل او
کجا بد بر تو اندوه عاشق	که ز نازت و از عاشق

مرا از جان کز برست تویم	که یک عشت از این علم کز برست
مکن ای شمع جوان ناز و نه	که شمع حسن جوان نه و نه
فرید کجاست را یک شکر ده	
که تو صاحب بنانی او میرست	
زهی ز با جالی آن چه بدست	زهی منکر کنیدی آن چه بدست
ز عیش و می موسی تو یکبار	که کون مکان رفت کون
از آن خاک گویت سر نهادم	که زلفت مسری بر خاک گویت
موزلفت کز نشینم بر خاک	بمیرم نیز اینم از دست
چه جای زلف و عجب کاش	که اینجا صد هزاران سر جویت
بر روی عیان و پستان بکیز	که اینجا رسته خیز از جایت
تو صدف نازکی که نه کاغذ	هزاران مرده از دست
نه میخی روی بگذره بر کن	ترا که در ده در خلق رویت

که

که او دایم میان جنت و جنت	دلاکی آید و در جنت و جنت
اگر چه در جنت جوینده باشد	نه چون رشید نشین در جنت
اگر تو برکت کاسی بودی	که کردار تو کار شست و جنت
بسی که تو بجوی آب منید	که هر چه آن از تو آب آید
تو کار خویش میکنی خویش	که کار او بدون از تو گویت
بخواند بر کجاست و احسن	
از عطار را عظم غایت	
ای کافیه کز نشینم در جنت	اگر چه رشید از جام جان جنت
هم خوابد شکر دل در جنت	هم بپوشد کیتی جان جنت
هم صبح زرقه پوشی معانی	هم صبر سحر غمی در جنت
در بر کعبه عالم از جنت	در چشم کرده کوثر عاکه در جنت
کوثر که از جنت جنت	در بسته تا بجای آن در جنت

سری که بر دلم کینه بینا	جا و کشف کرده جانم از کجا
زبان و حالت ماه نوست	سند که بخت در دهان
تو بخش نویی تا چو	چون بدست کاتب خون
<div> <div>مهر و شک</div> <div>ایست</div> </div>	
ای زلف تو دام و دانه	هر صید که گیسوی است
خوشید و افتاده پست	در حلقه دام شب زلفت
همچون نقطه سید برید	بر جهره آفتاب است
دل بسته طره سیات	جان نشسته چشمه و گشت
از عالم حسن و لطافت	آه و دلمه هزار است
رخ نده و بگوید و جاده	سرگشته زن و دمان
تو خفته و اختران شده	پنوده و جانم در لاج

تو ماه تازی و عجب آنگه	آنکشت نه شده بخت
مرغی عجیبی که می نگیرد	در صحن سپهر پرو بخت
چون در توان و کسب	هرگز نرسید در بخت
بی کم کردی چنانکه هرگز	کس بی برده هیچ بخت
<div> <div>خواج که بسی مکر و زور</div> <div>عطف روبرو و دل بخت</div> </div>	
ای کل خطا خط سیات	چو در هر دم خیزد است
هرگز بخفا خطی نیست د	سر سبز قاز خط سیات
چون بنده شده باو	بی توان خواندن باو
کردان کرده این چهره	جویان جویان زویر است
بر خاک ازان قافله	باخته بزره خاک است
چون من جاسم در آ	خفتن جوگر نهی کاست

در عشق تو ز بهر جان تو گوی	چون کس بدید یک کجاست
بس که که عاشقان گشته	دل زدم شد بدیگست
که نم که بر بوده رخ سحر	صدهفته نشسته در دنیا
و آنکه بخند دل گشت	صدهو رسان گشته
کرتو شکری باین	این صدهفته گشته
ای شکر خورشید چمن گشت	سرو آزاد کرد در قنارت
سکه طوطی جان زرد پال	ز آشتیاق لب شکر بارت
خار و بای کل گشت نزار	ز آنکه وی رخ جو کل نارت
هر شبی با هزار دوج سپهر	مانده در شطرت رویه
احل از جان نشسته و سخن	شده مهیوت چرخ گشت
ز آنکه کس ساقی حرم است	صدهو کوشش چشم گشت

هر که از نزار کو چمن	دل بر روی بجان کجاست
که بر این چمن بر گشت	که بر به ست در نهوارت
آسمان می کند زمین	ز آنکه سر گشته گشت در گشت
گشت غم امانت گشت	تا که بس تر گشت با درت
مرد دل و جان عاشق گشت	که بجان و دلم حیدارت
سرب کوشش گشت	صدهو کوشش گشت
و شقایق امی از نشسته	بخوان آلوده ششم در لعل
که بسته کمر بر نهاده	که بر او در چشم گشت
در آنکه در میان حور گشت	کس در شکر گشت از پای
لش از نشسته ز دامن	و نش کینا ز ناز گشت
چون که کار با گشت	چو آنش پاره آن گشت

قوتش سید و در دایه سار	ز جام چشمتی و صورتی
عزیز و کارنا از طوطا خورده	ز ننگ کیشش منی حور
جیان کم شد و دلاور گشته	بر از مظلوم بود و خورده
چو مرغ منشن نودانه خورده	تقصی البس که بر نه خورده
چو بر و نشت از غنم او رفت	ز انتم تا کجا دور چه پست
ازین دریا که بر سر کس نیامد	اگر خونی نماند جان جانانی
ولی بر خون درین حرکت	فلک نیست دوتا در کوکب
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>در کعبه و در عین کعبه</div> <div>در شمع و در این شمع</div> </div>	
ای رو صفت کم شده و هر جا	جان نه تنها در عروم جند
همی کمال تاب روی تو	تا ابد فارغ نه بر نعمان
کر سکه ز چشمه میان فیت	میت عیب چنانچه جوان

م

صد هزاره این قرن حرج	بود هم زین پیش سرگردان
بوی تو خوشبوی و درین	از شفق در خون بسی گشت
آفتاب شرم و دیت بخت	در سیاهی شد چمن جهان
باز هم ای لغت کند او شود	بی سرو و بپیر و در انسان
لی چه میگویم فلک کو بخت	در غم آن زلف حور کانی
سج سر برین کوا بر ماند	کوی خراب شد درین کیهان
ز آشنائی روی چون خورشید	ابر را هر دین که با کیمت
ی محراب و جنب شک باستان	سجیم است این عید باستان
در هر بر و نا که صد و با	از دل هر یک درین طایفه
هر صفا و پیر و آن صبح	کار تا چون رفت از چنانکه
کار بی تمامه و آه و زاری	بسکه چون من لی سر و کلاه
کرد و نصیب کند می کوی او	تسکرت از تاج سلطان

که چشم در بهر دو خور نشوید	در دو عالم ایچو شیرین
همه ذرات عالم کو شس نیست	تا که فریادی هر دو نیست
بر دست تو دلم من نهاده	دره دست نه بر دو نیست
همه صبی شود به شکست زید	
که می برید از این جهان گشت	
بت ز ساری من سست گشته	هر نورست ای که زان نیست
دلی من صافی من گشته	که آن بت مست در دلی نیست
سر زلفش که گانده عالم	ز هر مویش چون چوین نیست
جو عظم مات شد در طبعش	هر دلم چون نه زان نیست
دل چاره در عشق آنست	شعانه هر بلای عشق نیست
در آمد کوشش گفت ای قره	دلت عکس نعت من نیست
بوی دانه مرغست دانه دلم	هر مرغی اگر مرغش نیست

که گشته

مده گشته چون در دلم سست	خورده اند که غم خورده نیست
ز دلی مرغ گفت کای بر ترا	هر دم اندر که بر دلی نیست
از این کای که خورده اند	هر آن افتاده سر بر نیست
هریز که تو بس شکل افاد	هر کویم چون ز بام بر نیست
بهین کاینه کوین سگی	جالی بی نشانی را نیست
کای سیکند در آینه یار	هم از خود عاشق خود جاودا
نمود می زان خود عشق با جا	خیال آب گل در ده نیست
اگر احوال نباشی ز دلی	که کلی برده و عالم یک نیست
هر صافی دلی دلی با جا	که در پیش تو هر یک نیست
هر آن ایوان کنایه نیست	در عالم محو نقش است
دل خط زده و زده دل زده	
در صاف عشق محو نیست	

ترا در و غراب است خراب است	که آنجا خانه گیری صورت
بگیر این خانه تا هر چه	که خلق عالم در عالم سر است
در آن خانه ترا کیان نماند	جانی که بر آتش که بر است
خواب است پروان از دلم	در عالم در بر آن هم است
به بین که بوی زندان خواب	نکست روز بخت چندی است
بکسانی نیانی سران کار	که کار سخت و سرنگ است
مقبل این راه کم که گزیده راه	جنان خلق چون در خواب است
شال تو درین کج خواب است	شال سایه و در آفتاب است
چگونه شرح این گویم که جام	در عشق این سخن است و خواب
اگر پرستی سزای سواد	چگونه در آن مکتب است
برای جست جوی چشمت	بیا و خلق در خواب است
زود اینهمه پیران روی	محاسنها بخون دل است

نمونه

مردمان این از این صحبت	که بر آتشند و دلی که است
در شرح این سخن چنان	دل عجب در خواب است
بی ادب که این را در برد	که راه عاشقی بردن خود
مردی چو پیش و قصه جان بود	در اول کام هر که این راه برد
کسی خانه خواند و شیب این	که سرگردانی این راه برد
کسی از خشم خود فانی فاش است	کسی از روی خود خونی سر است
کرشهر هر روز صد جان می	صد و یک جان بجان می
و نشن امیدیات تازه بود	اگر از نفس میاید که بود
چون ندانی که بر سر بزم	قدم در عشق محکم تر نشود
کسی چون زده کرد و دل این	که دم اندر هوای خود نکرد
سپاس آتش که چون بیا بیا	شده چون آب محو در خواب

بسا در یابی پاکیزه کوهر	که ایجا فطره لبش برود
مرد خور برای این است	که در جام تو صافی نهاده

درین وادی دل غافل
در صیرت خلقت نرمان



بنا بر کافری جاوید است	بیش سید اگر کفر فاشی
بترک جان کوبه جانی	اگر داری سیر این پایه در

سخن گفتن ز دلی حقیقت
و اگر نه در سلامت و کدایت

در این راه است
در عطف بر این سخن

در چشم دل یابید خبری که نماند	تا چشم بر خدای از هر چه
زیرا که عشق جانان در دنیا نیست	در عشق و در خور هرگز نکند
در بار جانان دل الی الی نیست	اینده جوی ز جان فرستد
که هست پیش سوی صد گوهر	اگر زبانی تو از هستی بماند
لیکن نصیب مناسبت را نکند	هر جان درده آمد از شک و گمان
یک قطره آب دنیا دریا کجاست	از سبب که تو با فو کاهند و گمان
کوید که هر دو عالم در حکم من است	نه شرع باشد چون است

لیکن چه پیش آید و نه بگوید	حالی مغل جانم با او که می باشد	ترا اول قدم دهد او می باشد	نزار کی گشتن بهت ای که است
عطر است عشقی از عشق میزد که که طایبی خاشاکو مطلوب در است		از آن پس سوختن تا هم به چو خاکستر نهی و کوهی	
و در عشاق راه بی گناست	ازین راه دور اگر باشد	ترا از گشتن و از سوختن هم	چو غم چون آفت در گشت
اگر میری ز جان و باز جان	کی طایر عظمی ای که بر آید	کسی سازد رسن از تو خور	که اندر هستی خود دوزخ و است
و کرد و هر دمی صد جان میزد	تا در شش کی جانم میزد	کسی که در جو در خویش است	هر چه بدیش که نبیند است
تو هر وقتی که جالی بخت	نزاران جان تو بر تو گشت	درین مجلس کسی باید که بخت	نزار بیای زانرا اندر گشت
چه خواهی که خود با چشم جان	که دایم زندگی تو با است	شمار روزی درین اندیش عطار چو گل رخ و چون بر کس نزار	
کسی که جان بود زنده و زنده	ز حرم خود حیات بر است	علم می دادم چه جای خد علم علم نباشد که در پیش است	
و تا مدوش از عشق جانان	خطایم کرد که گشت ز یاد		
ز بار خود بکاه بار ببار	که شایع و صلی بی جان	علم هست اشراق کاف است که در انداختی اگر چه است	
خوشه خالی است در سبوق	خود عشق جانان بر سر است		

۳۱

ترانه

عالمی بودت بر جانم و کسک	چون از دست آن درویش
کرستی غم بود تا وان بود	آن من کرمت عمری است
و کستی این دم آید و کشت	او خلیف زاده دانا و مست
و کستی این دم ندارد کشت	مرد نه داشت اگر از مردم
بخیال صورت دم و کشت	صفت از مردم شیر و درم
لی که در این دم و کشت	زاکو اگر شیرت من با مردم
کر خریا بجا یک با خوشیست	
آن دیش در پرده جانم	
کر نمودی همچنان گفت	لی تو بستی کل من گفت
جان ما را تا بخت شوم	بس که گفت و یک کل گفت
بهرای پیش کرد و رفت	بکشت خشت و یک گفت
بس که از تو در یاس	بر سر آورد و چون گفت

یا که در اندک سپهر عشق	بخت از ما را بهر جوان گفت
آنچه باو میم در عالم کرد	و آنچه با کفتم در عالم کرد
آنچه باو میم در عالم کرد	زاکو از ما گفت از ما
ترست ما را ز تو مستطاف	لا عزم خود را نمی یافیم
تا قوامی قطار در بارش خشت	
کرده زان بر دست سفت	
در دم با برقی عشق او گشت	روغنی باز از دست من گشت
چون مرا میدید دل برکشته	دل ز من بهل در جام گشت
خبر خود ترا و خرم بخت	تا که سر ترا به جام گشت
آتش غیرت منقش در دم	تا خشم آورد و چون گشت
باک بر من و کما می گشت	دل با او چنان بستی گشت
هر که او درستی می گشت	و این از تنگ و جد خویش گشت

که سرستی دادی منم	در غم مانیت که آن سرچش
می نمانی که بانی در عجب	بر دست تو قد بر کویست
برخ دل چون قیامت است	می طبع از شوق جوانی
بر امید گوهر در بحر حق	غرضه و آن که پیش
اخر این غمیه می طاعت	
میطلب و ایم و میدانی که	
دوش پاک آمد در جان	خانه ویران که در میان
عالی بر منظر معمر نور	او چرا در خانه ویران
کنج و جای خراب او کیر	کنج بود در غرابی زان
هیچ یوسف و یمن که کیم	چون شش گرفت در زندان
که چه چیدار دل از کیم	آمد در جان من بهمان
چون مرا تنها به آن ماکهر	گفت تنها پیش ازین توان

جان بد که نشست طبع	کی توان با جان بر جان
از سر جان چون تو بر خیز	من کیم آن ساعت جان
نوشته ام و نشین ام کجاست	کو جو کوی در غم جوکان
دایما در نیستی سرکش بود	
نه آن چشمن طهارت و نه جان	
در سرم از عشق او سودا	در دلم از شوق او غوغا
من در خون برده جان بکاش	که برده ن جان مسکنا عدا
چون محالست می بیند	میدان آن با جان
همچو من از شوق خود در کون	هر که در خون می گردد
چند کی در پیش یک بند	سکه نیست از هزار شمش
جان نشان از خنده و طعنه	نه در غلوت کزین رسوا
که زبانه گنگ شده و صغره	اشک خون آلود من کو یا

بجز غریبی که دل در

که به جان میسوزم آتش	چو جانی سبکی دل بر
نورسی ای ماه و به یک شربت	ای جهان فانیست آن تر
نورانی تا بود نه شربت	که باشد هر عالم کو شربت
کان نشانی وجود شربت	برده از رخسار تو که شربت
صد هزاران فی سوزی شربت	الحق ایجا کافیا شربت
والله ان طعمت بر شربت	صد جهان جان و دل شربت
فره سرگشته تا به شربت	بر تو خورشید چون شربت
نقد صحرای کیم صحرای شربت	از درون ماه جسم دل شربت
این زمان دریا شد دریا شربت	دیگر من فطره و دلم شربت
بانگ میدارم که آتش شربت	ای عجب غری دریا شربت
این چه سود و بهت ای شربت	غرق دریا شسته سیر شربت
و به به خون دل شربت	از اشتیاق روز و شب شربت

و شربت تو شربت شربت	حسن نور و دل شربت
هر سپاسی که عقل می آید	غمزه تو یک زبان شربت
تا دیکه انداز آسمان جو شربت	طاف برو تو کان شربت
عکس با هست با قاف رسید	منصب آفتاب شربت
سینه را پس باز ما خود را	دانی که صفت زبان و دل شربت
مجموعه شکر جو که جنت	که دشمن آن شکر شربت
صلی عباد و ان با بل را	آن دو عباد و بیستان شربت

چون بوی صفت لب و سر شربت	
دل عطف را تو شربت	

تا که در شکسته به ام شربت	کفنه ام تنگ بر کشم شربت
جستی غم درین جهان شربت	گر چنین تک نیستی شربت

نرمی لب سدا آن سببیم	تجاصای سر و در دست
چون ز خویش سببیم	بوسه ز سبب چاک و درخت
بوسه ندادن دیگر فرد	بست کار تو چشم بدست
دانه اشک بچشم بر سر	بوی که در دام آورم درخت
کر بپستی کنار پر خشم	آفر از حال من شود خبرت
چون بپستی کنار خودم	کی فتنه بر کن من نظرت
از تو با هیچ با شرم گای	کر کنم دست با میان کمرت
سبب داری ز بخت و بزم	بوسه بس بود کید و درت
جوهری جهان شود عطر	
کر کند باز درج بر کمرت	
بست کم گشته دانی که در است	بست ما بود میانی که
از دی چشم تو جهان بر کمرت	ایست نورین جهانی که در است

عابد ناز با سخن شک کنی	جوهری چرب ز بانی که در است
آفر این ناز تو هم در کدورت	چند مانده ست زمانی که در است
گفتی آفرین شکری با بخت	ایست آشفته دانی که در است
چون سبب شکری حد ما	چکنم غمیه جانی که در است
ده ای ما کسی شکری	کر شکری هست زمانی که در است
چرخش کرد درخت عاقلان	خطت از عالمه دانی که در است
چون خط او برده ای خط	
کم شود با یک دانی که در است	
تجلی حیات را اولم پروانه است	لیک عقل از عشق جوان بکانه است
پرنده ناز در پیش شمع رخت	جان پر دای من پروانه است
بر سر سوخت جان که در است	لیک سر سوی توام درخت است
رخت تو ز مار توام که در است	بهر شک از لطف تو بخت است

اعتراف بخواند در عشق	جان خون اگو و سر پناه
و صلیبی بخت هم بیانی خود	هر که گوید بخت هم دو اید
در غایت خرابی میروم	تا که اگر کجاست در ویرانه
سرخ آدم و انداختن تو بخت	و جرم در بند آدم و دانه
خفته گز و صلیب گوید سخن	خوابش با بخت و بخت
و حال انکاش کر خود فضا	هر که فانی شد ز خود فضا
کر مراد عشق خود فانی کنی	با بخت و با بخت
میرود و عطر در عشق تو خود	کر بفرز بنی و سوز و آتش
ای ال شده و برای بخت	نه جانش را هم بجای بخت
بیکانه شدم نه هر دو عالم	و آنکه نه که اشتیاقی بخت
ره کم کردم درین بیابان	که میرود و رنجای بخت

جان میبایم زور و دود	یک ده با نفعی بخت
صد راه بر بخت و غم	در عهده خود بختی بخت
هر دم که می غنیم منت	در پرده که کشتی بخت
صد کار فساد و بخت	عجازه من برای بخت
مخرو هم ازین طایفه ایم	مطلوب حرم برای بخت
بر کف فزیه با بخت	شش و ده با بخت
این که که در خود دل احاد	که کشتاید که مکتب احاد
نکته ده هنوز یک کرم	صد که نیز حاصل احاد
چون صد کام آنکه هر دو	سجده و شصت نزل
چون بود آنکه هر نزل	نیز ل الله مقابل احاد
که خوف و چنین بخت	عشق و در کمال احاد

۴۲

عالم

در زخم نه هر قاعل افتاد	من که با شرم که در غم نه با
خفته در جان و در دل افتاد	عقل صبر بود جو صبر جهان
هر که زین قفسه عاقل افتاد	بست دیوانه علی الاطلاق
زان برین سیر عاقل افتاد	فلک گشت از ان سیر
بر سر خلق باطل افتاد	حاصل الامر صفت بر حق
ی و در این صبر عاقل افتاد	بجو استنسان لطمه بر
سز مشق عاقل افتاد	بست انگاه کس از دست
هر که کان مایل افتاد	خبر دریا چگونه دریا
لهری سخت در صلب افتاد	کر بود در جوشن سوی در
در مصیقت مشاغل افتاد	در کینه جگر با خلق منول
هر که این مسایل افتاد	بست در معرض بیگانه
هر که جان گفته کافر افتاد	عاقبت گم که درین دریا

مرد

هر که صبر بجایست بر نهاد	قطره حور و مدخل افتاد
و باکی و قطره بخور یک	بهر خشید بر من افتاد
جان عطف برادرین دیا	
جای تاریک عاقل افتاد	
سحر کاهی شدم سوی خراب	که نه از ان گم دعوت افتاد
صفا اندر کشت و سجا افتاد	که مستم نه در صفا افتاد
خواه قی در انصاف که ای رخ	بگو تا خود بکار است افتاد
برو گفتم که کارم تو نیست	اگر تو به کنی یا بی مکت
مرا گفتا برو ای نه خشک	که ترک دی نه در وی خراب
اگر قطره در وی تو نریز	ز مسیح بانه فی و در سجا
رو من خوش نه در سجا	که فی نه در خراب افتاد
کسی از قفسه در وی اینک	که در کعبه کشت امر افتاد

۳۳

گفت ای کجای دردی برون	خون شد عظم و استخوان	دل آید به جانان باریخت	کوهری در پرده جانان یافت
که آفتابی از دردم	دردی می برده شد از دست	کجای خلق از دست جانان	او نهان سر در کربان یافت
جوش فانی شدم از جانان	ملا فادایا جانان یافت	دل کرد به محبت جانان	خونش بکرم کرده می یافت
جواز فرعون شوی بازدم	چو کسی شدم به مردم	کجای در محبت دل	راه گمان اف بر پیشان یافت
چو خود را با ختم بالا می زن	چو خود را دیدم آن جانان	چو کسی بکس بخش خود یافت	زنده گشت و بجوان یافت
بهر گفتم که ای و اندر ما	کجای تا کی رسم و برهان	آفتاب برده و عالم آشکار	زیر لطف دولت جهان یافت
مرا گفت که ای معز و غافل	کسی مرا رسد به سلامت	می نه انتم تا جهان بخورد	هر که روزی ز لطف جانان یافت
می بازی به پستی از پیش	ولی آخر فرومانی یافت	هر که ز لطفش دید کافور شک	هر که رویش دید ایمان یافت
حمد و ثناء عالم است عشقه	فرومانده میان لغوی یافت	طالب در دست عطار یافت	کریان در دهر مان یافت
در این موضع که ناله غور و جود	نه سو جود نه همه و نه جود		
چه سکوته که قوای عطف آفر		نیم شبی سیمیم بستم	نفره زمان آید و در شک
که داند این روز و این اشک		بکش بند از دل من کوزه	جوش بجاست از حکم کوزه

گفت ای کجای دردی برون	خون شد عظم و استخوان	دل آید به جانان باریخت	کوهری در پرده جانان یافت
که آفتابی از دردم	دردی می برده شد از دست	کجای خلق از دست جانان	او نهان سر در کربان یافت
جوش فانی شدم از جانان	ملا فادایا جانان یافت	دل کرد به محبت جانان	خونش بکرم کرده می یافت
جواز فرعون شوی بازدم	چو کسی شدم به مردم	کجای در محبت دل	راه گمان اف بر پیشان یافت
چو خود را با ختم بالا می زن	چو خود را دیدم آن جانان	چو کسی بکس بخش خود یافت	زنده گشت و بجوان یافت
بهر گفتم که ای و اندر ما	کجای تا کی رسم و برهان	آفتاب برده و عالم آشکار	زیر لطف دولت جهان یافت
مرا گفت که ای معز و غافل	کسی مرا رسد به سلامت	می نه انتم تا جهان بخورد	هر که روزی ز لطف جانان یافت
می بازی به پستی از پیش	ولی آخر فرومانی یافت	هر که ز لطفش دید کافور شک	هر که رویش دید ایمان یافت
حمد و ثناء عالم است عشقه	فرومانده میان لغوی یافت	طالب در دست عطار یافت	کریان در دهر مان یافت
در این موضع که ناله غور و جود	نه سو جود نه همه و نه جود		
چه سکوته که قوای عطف آفر		نیم شبی سیمیم بستم	نفره زمان آید و در شک
که داند این روز و این اشک		بکش بند از دل من کوزه	جوش بجاست از حکم کوزه

سایه می آید و درونش غبار اند	نوش کن ای عالم مشو به شربت
چون دل من بوی خوشی یافت	عقل چون گشت و خود بر گشت
نغمه بر آید و به نیکی است	عرق بزم و لذت و ناز است
کم زان او پیش شده بود	زین اصحاب شده می پر
چون خودی خویش بگفت	از خودی خویش بگفت
نیکه به خلق بیکسو نهاد	میت شد و هست شد و گشت
در سر عظم . طبعی غایت	
خاک شده و در بر او گشت	
هر دل که ز عشق بی زنی گشت	در پرده نیستی نهان گشت
از هستی خویش پاک بر خیز	کین راه به نیستی تو رفت
میز احوال حقه عمر گشت	تا کی خستی که کاره آن
ای جان و جهان به شمی سنی	بر فیز که عمر شد جهان گشت

تا تو گویی ز خود که نه	کی توانی ازین سبقت
صد کنج میان جان کسی یافت	کین بادیه از میان جان
محتاج به انداز نیست	هر غنی که بشاخ لا محاله گشت
چون نیستی از زمین توان	که هست بر آسمان توان
راستی که بسایه روی تو	مردود او یک زمان گشت
از جگر هر روان این راه	آن بود که سستی که کی نتوان
عطار جو و قی نیستی یافت	
از هستی خویش بر گشت	
در عشق تو عقل سر گشت	جان نیز خلاصه چون گشت
خود حال لم چگونه گویم	کان کار جهان رسید چون
بر خاک گشت زاری زار	از سبک بخون گشت خون
خون دل است یا دل است	خونی که ز وینا بر وین گشت

درمان جوی طلب کنم که عشقت	مارا سوی و روز و شب بگوش
آن مرغ که بود ز کیش نام	در دام جایی تو ز بگوش
لحنتی پروبال زد با کجوز	از پای فدا و سر بگوش
تا قوت عشق او بدیدم	سر کشیدم بسوی فروغ
عطار که بود گشته تو	
در یاب که گشته ز کون	
ز غم تا چه کارم او فداست	که جام بقرارم او فداست
جان کاری که خودش	بیک عت هزارم او فداست
تکان آتش که در صلیح فداست	همان در روزگارم او فداست
و لم را اختیار می سپرم	فضل در اختیارم او فداست
مگر با حلقه های زلف مستوق	شمار چشمم او فداست
شبی بوی می او نماند	لعل زوی تمام او فداست

هر ایش و شمع غرقه در	سر خود در کنارم او فداست
هزاران خنده و تنهای و سپی	سببهای نام او فداست
اگر تو اسن افکارم عشقت	که چشم اشکبارم او فداست
کجا بود دست در عالم کرد	نظر از کار و بارم او فداست
خینباد از عطف افداست	
کنا او دست کارم او فداست	
تا دل جهان ز تن یافت	جان عشق تو در میان یافت
یروا شمع عشق شد جان	چون سوخت شد تو یافت
جان ببرد که تر اطلب کرد	در مغر جهان لا مکان یافت
جان بود کین عشقت	چون دیر تر از ان یافت
در جا که کوی تو فرود شد	از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و غرورش عاشقت	در کوی تو بیک او مکان یافت

از دور تو جهان را بپسید	درمان ز تو در و سپهر آفت
چون در تو یافت نیز نبرد	درمان همه جهان ضایع است
هر چیز که جان را محبت	چون در تو نگاه کرد آفت
هر قصه وی که علم را بود	در شعله تو عیان یافت
عطار که این سخن می آید	
برون ز جهان بسی یافت	
چون ز مرغ سخن بر آید	تا از طاق آسمان بگردد
صبح چون دروید بسوخت	آتش از همه جهان بر آید
چیز شب و سوخت آتش	بوی عین ز گلستان بگردد
بهر آفتاب تیغ کشید	قلم عاقبت ز جان بگردد
ماتی از در در آمد	صدقا است چکن مانده
کس به دام که چون نبرد	خود چون از شکرستان بگردد

و از هر عالمی که می آید
از هر عالمی که می آید

باد و تا خیزد هست عطار	سوی مرغ ضایعان بگردد
هر که از کاین سوز است	دی و فخرش نقد آمد
جست مرد حقیقت یافت	لاجرم بر دو کون پرورد
چون همه چیز نیست هر یک	بس بسی سال و ماه بگردد
صد هزاران هزار قرن	لیک در اصل چه یک سوز است
چون بی یار نیست جهان	شب روزش و عید و روز است
دین سوز اصل می بینم	که سوز کون را جگر و دین است
بست آن سوزناکس و کیر	بل جان سوزناکس و کیر است
سوز عشق از پس پرده	عاشقا ظاهر نیست آموخت
هر که آتش با نازین سوز	زین طریقت جهنده چون است
که تو روی بدین سخن بگویی	که بگفت فرید و در است

آهنگی آتشیتم بر دماهی جوش	بر لب و رفت دل خیم بام
دخس رو قهر آبی دلم	در بر کس شفا و در کس کرب
جان چه کم داشت که بگریه	گاه اندر تاج گاه اندر پست
برده بیدار کان جوش	جان خون آلودن بر سبکبار
روز دیگر بر دایم بر بون زید	برده دیگر بار بهای کرب
هر که او خاتم کو در پیشت	نه که خود خاتم شد کرب
چون دل عطار باز عشق در کرب گرفت	
از دل کربش عجب سودا کرب گرفت	
آتش سوختن عالم جان گرفت	سوز دل عاشقان جوش گرفت
از بس جلدین آری بوی دلم گرفت	رویتو چون شعله زبون گرفت
چون بر انداختی برقع عرق گرفت	جان تیر ماند دل تن گرفت

۵۲

۵۳

نیم

مرغ انداخت تو تا دل بس	ز آتش که دلم کام و زبان گرفت
جان بر کوه عشق مندا گرفت	دل جو بهشت عالم جان گرفت
بر سر کوه عشق آتش از دلم گرفت	شمع دل عاشقان جوش گرفت
تا که ز کربانت یافت دل گرفت	روی من از خون دل گرفت
جان دل عاشقان غرق شد گرفت	تا که سماع غمت بر کرب گرفت
رهبت که عطار دامن کمال تو شرف	
سینه بر آید و جوش عقل همان گرفت	
زخم سوختن که تو در سر گرفت	دین جو غوغا کرب گرفت
از تو در ما فدا شود سر گرفت	انیم شود شمر نه در جوش گرفت
که تو کردی بسوی نظر گرفت	ملک هر دو جهان بستر گرفت
تا که ز کربانت یافت دل گرفت	آتش در میان جوش گرفت
آتش که تو در سر گرفت	تا اید شما و بستر گرفت

۵۱

دین که روی تو پسند	دیده تیر که است و یار دین
مادرین راه محبتیست	ورنه رو تو در برابر است
تا که عطر عاشق غم است	
دل اصحاب ذوق غمخور است	
ای بر تو وجود رخسار نیست	هستی کاوش از ایندانه است
هستی وجود عالم در تو نیست	ای مستی تو کلی در تو نیست
ای صد هزار نشانه ایست	افاده گشته سر و دوش نیست
غیر تو یک صفت مکرر نیست	ای غیر تو عیالی کرده تو نیست
چند که ساکنان راه نیست	راه پیشین بر دهنده تو نیست
چون این محاسن نیست	آفریده بر آفرین تو نیست
عطر در دل و جان آرد و آرد	
چون شمع نابرس مکن و آرد	

تا که در این کینه بر مرده بکشد	تا که در این صورت در دشت بکشد
در این صورت عشق از آن دور	منبت سبزه که در دشت خور
بر ملک و رخسار چسبیده	بر که کان کی بود که شکر بکشد
بر که دل شایخ یافت جویند	ساکل آن زلف شایخ شایخ
بر جمعی که بگوشه انداخت	صد و در حدیث عشق
عاشق را به راز گویند	در پس در پیش این طریقت
عشق که اندر خزان و جهان نیست	درین صدف عشق کجاست
چون رخ معشوق را به دل آید	سلطنت عشق سانه سر آید
چشمه و کار بر و جوهر بکشد	عاشق معشوق عشق جوهر است
راز اگر بی عدو بر آید	راز که باشد جوهر است
چهره و جان این هم و دانه	دین دل او وجود هم و دانه
تا که ز باغ زلف عشق در آید	دول عطر را

اگر می میخواست عاشقان سحر	شدو یقین که بجز عاشقی عروا
چه دانه اند که نه از کبریا	از آنکه لذت عاشقی را
مقدم عاشق و معشوقی که کون	که علف در معشوقی است
نبوشتن در دهان فاشا که فاشا	که از اندام فدا در می
مکوی نفی خود شوخا که کبریا	که کرد و ایراد نفی می
نظر کن موعالم از آنکه در	هر آنچه هست بجز در
اگر چه شاه شهنشاهی که مرغی	که شاه نفع بعین آن بود
منه از میستی که نرسیده	که آن بود و می
بیان هر دو جهان و جهان	از آنکه اندام او ماندن

در هر دو کون فاشا در می

که باقی در عشق قافای است

شای عین بجای تو میر	که پای در تیره و کوما که
---------------------	--------------------------

نه می بین شراب و خمر وانه	نه از یاد و درش در می
چید آید ازین بل هر جای	جهان می است از آن
برو کند ز چمن بل که جای	بل چمن نشو و با چمن
سوفی بل در در بل	بر سبیل و سبیل که
تو خوش کف و در	تو خاکی و بهشت
از کار سبده خورشید می	از خود ز کبریا
کسی در شش و طبع	از شسته و در
جکوبه زین قفس آینه	هر بار با در دست
خون که فروخت جان	تو که در زلف و
ز کبرای حق از نه	دل آن که
دل که از معرفت	حکیم نه قبا
محب نیز بود	هر جا که

دل عطر خوشبو شد خوش	تا که بر خشت بایست
خز با قیست بایست	زمرستی نه جای نیست
فرودفته همه ذرات پاک	بر آرد و همه در کاغذی
محمد فارغ همه روز و فردا	محمد آردم از پیشگاه
کرافت و پیرا بدین قوم	مریق چاک روزی زار نیست
یقینش گشت و کارش گشت	درستش گشت فقر و تنگدستی
سیاهی در هر دو جهان	فردا آمد ز جای خواب
نشان جان و آن سیاهی	سیاهی آمد و در کعبه
جواب خضر و تاریکی افشا	کنون او هم ز خود محفل اند
دل عطش ز عطر جانست	
که تیری اسبان از و حبت	

ای که نشانی عشقش از کجاست	کم گشت در تو هر دو جهان
دل در پناه و همه جان فدا	من کم گشت هم به میان کرد
من در دست یقین بکار گدا	ای برتر از یقین و کمان اندک
تو کم نه کم شد تو منم و	نایافت پیامت می شود و کرد
بند کسی هم حاجت فتم	اکنون مرا بگو که جهان کجاست
در دست و جو تو علم از برده	ای در معون جان که گشت
در بحر بی پایان عشق حقیقه	کم شد در آن کنش از کجاست
علما را که حیاقت عین یقین است	
ای بسر حیا و عین حیا از کجاست	
کمر حمله نوی همه جهان	در هیچ چشم من این جهان نیست
چون حبت یقین که فرزند	آه ازده اینده کمان حبت
هم محبت نوی و هم تیر	آن حبت که غیر نیست آن

چون نیست غمگشته با	چنین غمگشته با
چون کار جهان فانی است	چنین تک بودی جهان
چون ز غم بجانم نفخه	پس ز محبت جانم برون
چون بگریستن فاشد	زان بخت جانم برون
عمل در صفت ازین سر	
چون با تک میان تنی نشان	
عشق تو را خیار بر نیست	و صل تو را شعله بر نیست
چون با تو هم قرار نیست	کار تو جو از قرار نیست
مرعی که می فتد بر نیست	هر غم از صند بر نیست
چاهنای غریب را درین درد	کشتگی از شمار نیست
زان بر و غم تو روزگار نیست	گر که دشمن بفرمان نیست
آنجا که حجاب کار نیست	از پرده فاشد و در نیست

بکار

بیکار سباده بیکار نیست	کار تو زو و سحر کار نیست
بیکار این بیکار نیست	از محبت نخت و در نیست
در عالم عشق جان عطار	
از پرده پرده و در نیست	
طبع وصل تو محال نیست	حمه قصه جز خیال نیست
در فراق تو تشنه سیرم	کز لب قطره زلال نیست
تو جو شمع و ما چو پروانه	با تو بودن بهم محال نیست
دور می باشم از جان تو نیست	طاقت ایچان محال نیست
می زیم با فراق و می کیم	کز تناسلی این و محال نیست
فی که وصل تو نخواه بود	مگر سحر سحر محال نیست
بجویم کی که فو و فو و فو	ز آنکس با فو و فو محال نیست
کر بوزیم بند بند جو شمع	و می از سوختن طالع محال نیست

۵۷

من جبال و برتوی پریم	که می میو بر و با کم نیست
با جگر گشته خودم خودم	جز بگر که خودم علام نیست
شرح در دو چون و بسیار	
زاکو یارای این مقام است	
مفتیان بر زلف خویش	دستی بر نه که فرستم آید
تا ز کس مت تو به دیم	وز کس مت تو خدمت
در باب هر که طقم نیست	بصاف جبه که فرستم آید
ای ساقی ماه روی رفیز	کان آتش نیز تو به نیست
در تنگه رفت و در گشت	ز ناز چهار که در دست
داده می کنای مسلمان	کین کافر که نه تو به نیست
درو می بسته بخورد و معقا	وز تنگ جود خویش نیست
عطار درون طعنه را کرده	تا زین قفس قیامت

محدود محمود فنا نیست	را و نعت را که کسیر است
هر دلی که طایب این گمنا	فانی مطلق شود از شوین
کمترین چیزی که میرا باقی	که باقی خدای خفا شو کز خفا
هر صدمه که مانده همان که نیست	لم شود در نقطه فانی فنا
زده دست آسمن یا که است	در چنین دریا که عالم آفریده
در این پوشیده صد و پان	که ازین دریا بگری خطره
کردین نه یار بری کی فدا	بر نیای عارف ایمان کم کنی
کین نه کار نه کار نیست	کرد این دریا که در کلبه
تا ابد بر هر چه باشد	که گدای است بهی این
هر که یکدم بر این باجوا	دم میزد و ازین سرگردان
آن میوه هسته اینی هسته	زاده و علم وزیر کی بسیار

آنچه من گفتم ز نور پاریسی است	فهم این فی کار مرد پاریسی است
سلطنت باید که کرد	تا جانی تو که انجمنی بجای است
در دل عشاق از خفیم دوست	کبریا بی حالی از کبر پاریسی است
آن خود از شیش بکیر و پاریسی	تا ز پاریسی بکیر است
محو کن خطارده ای بجای کلاه	
آن ز کس است از خطارده	
عشق جانان از هم خجسته تر است	منع جانان از پاریسی است
عشق آنست که در محرم خود	هر دو عالم محرم سایه تقدر است
ز دانش دین و یک آنکه پاریسی است	هر دو عالم محرم و دین پاریسی است
خجسته تا بن جهان پاریسی است	پاریسی و دین از خجسته پاریسی است
نیست در ستم و یک آنکه پاریسی است	پاریسی و دین از خجسته پاریسی است
گفت که کونان و یک آنکه پاریسی است	دیده و یک آنکه پاریسی است

آنچه من گفتم ز نور پاریسی است	فهم این فی کار مرد پاریسی است
سلطنت باید که کرد	تا جانی تو که انجمنی بجای است
در دل عشاق از خفیم دوست	کبریا بی حالی از کبر پاریسی است
آن خود از شیش بکیر و پاریسی	تا ز پاریسی بکیر است
محو کن خطارده ای بجای کلاه	
آن ز کس است از خطارده	
عشق جانان از هم خجسته تر است	منع جانان از پاریسی است
عشق آنست که در محرم خود	هر دو عالم محرم سایه تقدر است
ز دانش دین و یک آنکه پاریسی است	هر دو عالم محرم و دین پاریسی است
خجسته تا بن جهان پاریسی است	پاریسی و دین از خجسته پاریسی است
نیست در ستم و یک آنکه پاریسی است	پاریسی و دین از خجسته پاریسی است
گفت که کونان و یک آنکه پاریسی است	دیده و یک آنکه پاریسی است

فقره ده میل و یک مایه	کرده ام در قدر و دران کیم
بشیر از میل و یک مایه	هر که آن در میل شد
هر دم عطار را بی صحبت از خود کمند	
ز آنکه اینجا حاجت هیچ نی گزید	
دو ششای در این جهان یافت	دل تو شد بیک فضا
جان شد ز کجا ناله	فصل از این نیست و نماند
تا گمان دوی به شکایت	بر حق بودت بشن و جان
جانی تو ز فانی شد	فصل حقیقت که بی دل
لی نماند آن که هر یک از این	بشیر از میل و یک مایه
فرغ خلق از دین	ز کجا جان گفت سر آن
شکر از دما درین به کوه من کج	
تا غم دیدی دل عطار آسان گرفت	

در عشق قرار بپذیرد	به نامی عشق نام دارد
چون نیست شمار عشق پیدا	مست که شمار پیش است
در عشق از اختیار بگذرد	عاشق بودن به اختیار
کرده دل را بی ترا سر و عشق	گرتی همه زهر و سو کو است
دل گشت شکارگاه شکار	شاه از بی اوده و ستاد
جایز از بر تو قرار است	در عشق تو عین بپذیرد
هر چیزی که قدر عشقت	ی نشناسد ز خاکسار است
در گمشدگی شاخت تو	هر عروزه از دوزخ کو است
زندگی میکل جودل به است	تا دل نه مند کا زار است
آزاد که گرفت عشق تو نیست	در مرض همه گرفتار است
بمنت عزیز هر دو عالم	که عشق تو در هر دوزخ است
بر دهنده نوش عطار	زانت که فرق جاسار است

دوش کاه شمع نیکو ای است	نام از پروانه جوان برون است
گل سنج خوش و بکس آید است	خوش آتش و ابرو آن جوان است
افغانی که خواجده باش است	نعلایش مع خوان برون است
راز هم جام عشق می بوس	شور از جان حسرت آن جوان است
مشک از جبین زلف گل است	بوی از ناف ابرو آن جوان است
چشم جادوش آتش میزد	دور از منور عباد آن جوان است
فستق کاه نشسته بود	باز از آن ماه مهربان جوان است
پیش من آمد و زمان کشت	گفت بوسه ز کاه سواد آن جوان است
دل بن ده که که کنی کوی	ز غم من ز جان توان آن جوان است
دل چو رویش به بیدرد	بگرخت از من و دوان آن جوان است
او جو سلطان بر بریده	دل تنه جو با سببان آن جوان است

من غم از چشم بگریخته	منه سرش استخوان جوان است
عزیزا مرد و عالم ساید	بخت و درخش بر پای است
که داند تا تو نماند بریده	چه چیزی و چه صلی است
تو عقی که بر کوهان تو	شکجه می کند هم است
و که بلخ شوی طایفه	که صد عالم فرد تر است
تواند برده و رو به تو	که هر دو کوی یک سر است
تو از عطار بشنو آنچه اصل است	
بیرون نیست از تو عسل است	
عشق جال جانانی بپیش	کر عاشقی سوزی نرا که است
کر بر عشق خواهی که غمزد	کجا که عشق آمد و جانی است
عاشق که اول محبت اول	چون بیک کوهی قشاده است

حرفی بر آید سینه چاه	از دود جا کانی
هر کسی که در سینه زین بگردان	در ملک هر دو عالم جاود
نور موده چو دانی زینا کرد	اولت نم برین دروغ
کار کوی عالمی کاندیده	در هر هزار سالی یک بار
عطار ازین ده جایی ریه	
برتر از جویست برین آ	
روی تو شمع آفتاب است	جوی زلف تو عطر است
روی چون روز درنگ	زلفش زنگ نعل است
مخاطب اگر کشید آن لب	چین ابروی تو جواب است
کر همه حسرت آن فک کرد	در همه عمر این صواب است
تاب دزد زلف و سمان چو	دل من جیو جای تاب است
چه قرارم بری که خوانم	برو آج چشم نم خوانم

مردان

چو زنی در سینه گشتی که مرا	در کشته ز فتنه است
کر چه باسی طلب کی می یونی	از تمام سنی فروش است
تا ابر بهشت آن ده می ترا	لبیکون شراب است
بهشت آفتاب خورشید شمش	قبله رویت آفتاب است
مرا که دلی از تنم و دلیون	محمود و روم در باب است
کر که کمال شکرت میریزد	دل پرشور من کتاب است
دل عطف را کجا ن دارد	
کنج عشق ترا غراب است	
تا کی از صافه غار کجا	فرقه نعلت من و زار کجا
سیم از ذوق خوشی	عاشق محرم اسرار کجا
عده عالم می شود یک	منطقی است بریدار کجا
عده دود و دما عظیم دهم	اثر کردی می یاد کجا

۷۸

گشت عطار درین قلم
اندرین واقع عطار گشت

در گشت	از سبک که در شک خیمه ام گشت
درد دل من خداوند	کارم ز جور عاده از گشت
یا محمد ز پشته افتد قهر	بس سلیما می که ز خون کمر
بر روی من بر کمرین غایت	هر دم زنده هر دم زنده گشت
هر شمشیر جور من بیا گشت	زان غصه که بر من غوغا گشت
چون خوابم ز غما از گشت	آدم ز روی آینه ماه گشت
انگشتم ز جنتی بیا گشت	چندین بار در چرخ زنده گشت
بر جان من که در چرخ طایسی	

عطار را جو سایی غوغا گشت
چون بیاوز غوغا زنده گشت

زهی ماه در مهر مرد گشت
شکر ده که از من زنده گشت

سر زلف بر بند تو تابیدیم	بیکدم شدم عاشق بند
کز من قدر و قیمت که دادم	بایا تا جانم رسائی گشت
چنان خسته بگرفت در	جو یکدشت با دمی گشت
براز از سر کبر دی ز عالم	که گوگرد سرست که گشت
چون خیزد خود عسی و نیام	جو جان گشت و دم گشت
چنان مایه روی که آینه نو	برخ با قدر در غطا و گشت
غدا کرده ام را که خورشید	رخ میخورد میرود و در گشت
جو و جوی	حکمر که سوزم که گشت

من با یک بر من اینست خیم
که خرسند کردم با یک گشت

چون کلاه کل بر آن کلاه گشت	زلف بر من منک خنک گشت
چون هوای دل من آینه گشت	دل هم زدم سر و سر گشت

چون دم سرد و خنک بود زلف هر شاخ که بدو می چون نیم سحری صدم روح چون بحر قدح درون چرخ شاه دین بر لب جلال	عابد آف جبین سکنه شک جبین که باو می خاوار دار چمن حله طرب کوهر و سانس بکوه کرم کر چایان کو خفته است
--	---

جل جاطر عطار بستان سخن نازکی سخن از رخسار
--

سرو چون قدح زمان تو نیت کیدل که بکشد جان همچو جمعیت اگر یافت کسی غرقه باد آنکه بعد شوکتی هزار جان عاشقی و دیار ترا	دل خونی بسته خندان تو ز آرزوی لب دندان تو آن جز در زلف بر تن تو تشنه جانم خندان تو سپهر ناکه در کان تو
--	--

درین یکا قتل مشایخ می و سلم ده و آخر که مرا ای دل بوخته از درد بوسه چند باشتی از غمی که گر بهو نیست رست ما	که جو من والد و حیران تو منش ازین طاعت بجز زاد که در دو تودار تو تا توان خودی فغان تو ز محنت جان تو حیران تو
--	--

چون وی شرح خسته عطار شرح آن لایق و جوان تو

لی آن گیر کینه به نیش تو صدوی جان خویش تو لعلی اندر از و شیب از او کوی از چینه خن خندان تو گرش بهروز صد جان تو	که راه عشق بی برده تو در اول کام عشق این به تو که سر کردنی این راه تو کمی از روی خود خون می تو صد و یک جان بجا بان تو
--	---

دلش با صفت ناز و جود است	اگر از عشق کسایت فروست
در سینه که بر سر نیزه است	قدیم و چنین حکم تر فروست
بهار از کشتن با کینه کوچه	که اینجا نظر آتش بر دست
سوزش و خانی خور و زدن	که جنس از اهل است بر دست
نه خود را از پستی آن تنی	که در جام تونه صاف است

درین وادی دل عطاردی
در حیرت جفت زان مرد گرد

چون کنم معذرت عیار است	در شیشه در کف بازار است
در شیشه آتش خون دست	لاجرم خور و زهر خور است
همچنان که بسته می بارید	همچنان در دوشه غبار است
ست ترک و سر کمان سوزی	لاجرم با تیغ در کار است
صیحه هم بر بوز بکری است	میش تیغ او ز نثار است

آینه در روی خود سست	تا بخواد بر عایش زار است
از وصال او کسی چون	تا بخواد بر عایش زار است
او بخود فارغست و بجز	اندرون دعوی به عیار است
ملک چون می بگری	قسم بر کس محض نثار است

جز فانی نیست چون می بزم
آنچه از وی قسم عطا است

عزم آن دارم که شنگ	بای کوبان کوزه در پی
سر باز از قلعه در غم	بس یک ساعت باز می
تا کی از تنه شیر بام خود	تا کی از بند ششم خود
پرده میبازی باید دید	توبه زویری بایست
وقت آن آمد که وی بیا	چند غلام بود آفرین
ساقی دارد و سر است	بهر که دل ز غم است و غم

تو بگردان دنیا مایه فساد	و در گردون زرب پای ارم
شستری را خرد از تن تو	زهره تا خمر که از تنم
سجده عطار از حسن	
لی جنت در حق اید است	
عشق مشکلی بر کف است	حیرت جانست و سودای
عقل بوی عشق تو یا	دایجاد یواند و عقل است
براسیده روی تو در کوی تو	پای عاشق را بر او در است
نخل اندر هر در عالم گشته	هر که او را کوی عشق است
جست عاشق لیک هم زبون	هر که از عشق تو کدم غلب
گفت حاصل صد از غم	می نه جوان گفت از غم
تا ولم در دلم غمت آه و فدا	در میان خون جوهر و کلا
سوی مطلق تو می در کف است	هر در عالم دستهای است

مالک

تا گشت دی بر دل عطار	بر دل عطار بنده شکست
از تو بستم بر ستم خیر	ستم ز من عشق و جوی کف است
در جبین من عشق خور کرم	نقل من دل به دست جوی کرم
مستانه و عشق وین پیوسته	من مازدم و از ناختم سزاوار
در باو به عشق نه عیان گشت	جوی جان عاشق اگر گشت
کو میزد بر تو تا می کشید	میهاست که با شور و روی گشت
زین	خیز خیزم ز دل خود به سر گشت
جانا اگر هم در مرد	از دامن صید جان که بر کف گشت
در دهن تو دست می زلای	کو در ره سودا تو باد این گشت
دانی که چه خواهم سرشال	خواهم که کواهم در کرم گشت
عطار جان غریب گشت	مکیدم دل دل نیست و دانا

۸۷

۸۶

۸۵

۸۴

دل ز عشق آتش افشان	آتش عشق تو در جان من
تا قیامت مست و صحران	هر که خورد از جام عشق قطره
ز که با مشوق چنان	تا تو پیدا آمدی جهان شد
که همه بخت از جان من	در عشق تو که جان من شود
ز که در دوزخ و بهشت	در دوزخ و بهشت و عالم
سوختن در عشق چنان	می نازی تا فیروز می را
لاجرم در دین طوفان	خسالت سال و ملتوینم
تا سحر عطار بران	مجموعه عشق و فراقت هر
که هر سویم ستیاری	مرا در عشق او کاری
چگونه شکل کار می	اگر گویم که سید اندک در عشق

مرا گویم

مرا گوید اگر دالی و کر نه	چنین در عشق بسیار
اگر گویم همه غمها یکبار	نصیب جان نموداری
مرا گوید هر دین هیچ غم	همه غمها ترا آردی
مرا جانانه عشقت چو دانه	بهر بازی گفون بازی
چو غم نمی بریزی نه	که الحاق تیر بازی
مرا چون خون بریزی نه	که بشنم کم عزیزی
دل مستم جو مرغی نیم	مدام جو نموداری
از آن لب بایست	که در دست جو نموداری
کجا یا به کل و مل و عطش	که هر دم در هر نفس
هر که در این بر خانه	تا دم صورت و رفته
در دم صورتش آمد	بیت مبارک عشق

۹۰

بر دل عطار روشن گشت جانان	کاسان نکلون خرقه از کاف
انکه چندی نقش انداخته است	یارب در پرده چون است
چون ز پرده دم بوم می افت	هر دو عالم مدیم است
چون شود که ز پرده بگشاید	تو نفس دان کان کی
محو گردد در حق من است	هر که نقش دهد جهان است
ز ره مشوق کی آید به	چون دو عالم برز و بر
در قیامت سوی خود کشد	چون حال بچنان آید
ز ره گشتت ظاهر حال	شوراز برود جهان است
ای فرید اینجا به خواجی کار و بار	
راه تو ندانی و ناگوار است	
چنگاه عشق را پنهان گشت	با یکاه فقر را پنهان گشت

۶۲

۶۳

در میان

در میان این دو شد رکن	عالم مردند و اثرش نماند
رخنه بجوی خلاصی تو	رخنه جزو کلاهی زمان
ز ره و ملک جو کجاست	قدیم وجود است جزو زمان
آفتاب آسمان عین	در خورشید کفر با آسمان
چون همه مردند و همه برون	بجوان زین همه جوان
چون تافت آن احوال	کان هزاران فتنه کرد آن
گشت ستمگر این دنیا	که گشتی کل بود در طوفان
چون به عالم مست فریدم	بس وجودی بسوخت
بزهک و این دم زین	تا طریقی بهواید با این
صد هزار چشم به جهان	گشت خون باران بر آن
ای فرید زشتی تا زشتی	
ز ره هستی درین میماند	

آینه تو سیاه رویست	اورا چه جز که ماه رویست
آن آینه می زوای بویست	که را که پشت و کلاه رویست
آن بخت ز عشق روی کرد	که کرده ترا به راه رویست
کز عشق و آفتاب کرد	هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشق است	بس در عجز آن کلاه رویست
تا این رویش کرد آن بوی	اورا همه در کلاه رویست
هر ذره که هست در دلم	اورا سوی شکاه رویست
تو خدایافت هر آن روی	آز که بغیر جاده رویست
هرگز رسد بدو نه عشق	آز که بغیر جاده رویست
روی از نیمه شیوه جایش	آز که سیاه شاه رویست
دین شوق عزیز را همه عمر	
آورده به بارگاه رویست	

درج اعلی و کفای میست	عکس بیت بهمانی میست
مردم چشم تو با من کوخست	راستی ز مردمی ز مردمست
رویت و زلفت همه عشقست	جوش بنیم جوش تو در کفست
بر نیاید و خور کسین ماه تو	ز آنکه زلفت همه عشقست
روی جوش است بهشتی است	نیکند لغت و درخت که است
ای دل کس که سخن می گویند	از تو دور و با تو هم در راه است
تو هر چه شبیه است فانی جهان	لیک بر آسمان چاهم است
جلد جاسمان شال فخر است	عالم عشقش مثل صحر است
همه کس میبرد و عالم کفر است	ز آنکه جادویدان در دجاست
کم شود و زود نماید و عشق	کز مشرق تا مغرب همه است
همه کس در غفلت و سر است	مست کشتی می هنوز اندک است
کم شود از عجز دست کشتی	ز آنکه به بار کینه ز بار نیست

این راه انجام از این می باشد	که تو وضع غایتش را قائم
همین عالم عطار و دست از حق	در عمل در بند جوی پیوسته است
همین که مدعی می باشد	خسته شوکر مرعی می باشد
تا در اثبات خویش می داند	محو شوکر مرعی می باشد
همچو خوانده است در کتب	که جوهر با مدعی می باشد
از عبارت غم نیست و نیستی	نیست و ای هر مرعی می باشد
آنکه هیچ ترخیص و در آن	هر عبارتی الهی می باشد
آنکه از آن می گوید که قطره است	عالمی در عالمی می باشد
تا که این یک قطره مدعی عالم شود	صبر مدعی عالم می باشد
هر دو عالم که نیست و نیستی	در حضور او می باشد
در غم مردم که بوند در حضور	تأیید ماتی می باشد

در عالم

در حضورش همه کرد و می کند	همه چون مستحکم می باشد
لی نواز صد شاد و هم یک غم	با تو یک ز غم ز صد غم
که در مشرق تا مغرب خفته	چون می بینم ترا نام می باشد
در میان جان بسوز عشق تو	که گم نمی آید و دو عالم است
می گویم از بهتر بود و نیک	می چه پس می حال من پرست
که می می باید غشت تمام	ز آنکه لغت عشق تو از غم
است آب چشمه کردی بی	آتش جان می آدم است
چون است افتاد و افتاد	ز لغت بر حلقه و بر غم است
چون تو می محرم مرا در هر	خلق عالم همه نامحرم است
شاد و صحت و بر باد می	بر نصیب خلق منی غم
کوسن عشق تو نام و نیست	ز آنکه خوش نام و نیست

۹۲

زک سبایت در عالم یک	هر کوی صبی بر من است
بشکسته رانیده هرگز نگفت	هفت سینم کنند احکام
نی که تو سلطان و ماکلفی	عز تو با دل بر من است
چون خیز از ناله چون چرخ	
هر کجا و مجوز بر من است	
تا در تو خیال خاص اقام	از عشق نفس من در اقام
تا هیچ وجهی نگردد	هر جنبش کی که هست تمام
تا پاک نگر دی از دو عالم	و عوی یکانی در اقام
چون اصل بر قطع است	بس از همه هیچ می اقام
تراصل طلب فرغ بگذر	کین یک گذر نه ده ان اقام
هر مرد که بر هیچ است	او را همه چیز یک مقام
چون او همه می بر میگفت	خبر هیچ این همه که اقام

۹۸

تا

تا تو بر وجود مانع باز	در کون تو هزاره اقام
کایجا که وجود و عدم است	اصلت عدم علی انکم
شرست تا آن که وجود	کایجا نفس نفس قیام
بگذر نه وجود با عدم است	زیرا که عدم عدم تمام
میدان یقین که از عدم	هر جا که وجود را تمام
اگر می جو عدم و جو بخش	موجودش بجان تمام
چون فقر و عدم بر اقام	کفرست که آن نصیب تمام
که سر هیچ هیچ در بی	در هر کاست بهر اقام
در مانده شدی جزو با	هرگز نه تراجم و نه تمام
عطار از هیچ هیچ دل نیست	
آن دل که رهن و اله تمام	
درد دل من از فقدان در	در یک اشک بختم آن در تمام

۹۶

پایم ز دست دانه در چشم	کارم ز جور جان از جور دست
بر روی من جوهر کرم غایت	بس سلیقه ای کند خون عکس دست
هر شب دور جرم جانم	هر دم نغمه عمر مرده بی کس دست
در جگر کف جانی آینه غم	پسکان غم بسینه جانم کس دست
بر جان من کرم رخ و بلا نی غم	چند کلام در رخ زده کس دست
بر پرده نعل جوهر کاه غم	زان شام آفتاب من کس دست

عطارد جو سینه غم میانه
چو نرود از غماری غم در کس دست

نور ایمان از پناه کس دست	ظلمت کفر از سواد من کس دست
دنه دزد در دود عالم هر کس دست	برده دار آفتاب من کس دست
هر کس در هر دود عالم کس دست	کره نیست آگاه کس دست
هر دود عالم بسینه کس دست	هر دود عکس طاق دوا کس دست

چون کمان ابروی او در	کمان کمان بوسه دانه کس دست
سختی زاری کلج بالبعبر	از حد تک چشم جان کس دست
از زینت ماه او کس دست	هم فلک کشته در کس دست
ز ان سیه که دوق آفتاب	تا شود روشن که دوا کس دست
آسمان از نورش بوسی	نایا مت سر کون بر کس دست
تا که بوسی یافت عطر از	دل عید اند که در بوی کس دست

داده عشق او که کس دست	مخودر محو و فانی کس دست
خانی سلطان شود از کس دست	هر دود کوطاب این کس دست
کر قبا غماری فاش کس دست	کسری چیزی که سیه کس دست
کم شود در نقطه فانی کس دست	هر دود هر دود جهان کس دست
کو ازین دریا کس دست	زیر او بوسه کس دست

بر نیاید بی جان و ایمان کم کنی	کر درین دنیا بری گناه
در چمن و دریا که عالم دره آ	دره و بهشت آید بر بار
کر این را که در و لب و در	کس نه کار ما و نه کار ما
آن خود از پیش بر گیر دست	تا در پیشان با نکت آید
کر که ای رسد بوی ازین	بهر هر چه خواهد بود
دام نیارده ز دایم سر	هر که ایدم سر این مایه
ز به و علم بر یک بسیار	آن منزه اند از هر مایه
اینچنین کفتم ز نور پاک	فهم او نه کار و نه بار
سلطنت یابد که کرده	تا جانی تو که بخشی گاه
در دل عشاق از غنچه او	کبر باسی عالی از کبر و نای

محو کن خط را از این گاه	
کین نه کس نیست بل عین	

ح

چشم خوشی نیست گداز	چشم از آنست که در میان
ز کس نیست که دل نیست	هر که چشم او در برد جان
زلف پریشان من را مطلق	بر من چون ماه اول و ثانی
خنده شیرین و کزین ناز	کر که خویش من نشان آید
بسته شیرین و ناز	شور دل عاشقان پاک
چون بخشش که در یک	این سخن تلخ او محو شود
عقل بشری از هر دین	نیت در هیچ نیکان
سرو خطش و میدان	با خط کبر و جبهه جوان

بهر صفت شد بطن خاطر	
در صفت حاشی که در آن	

تاب و قیاقاب شد	بوی زلف تو مشکاب شد
خازن غده هشت شد	در حوز جام تو شراب شد

دانه پیشین لعل سیرت	چشمه آفتاب آب سیرت
سلف از آفتاب کز کمال	کامچاد و پشت آفتاب سیرت
گفت تا مکتب و چشمه	از کجایان و آن کلا سیرت
همچون آب خضر و کوه	بر سر سی لایسی و کوه سیرت
چشمه لی آب کی کار آید	زین سخن آفتاب سیرت
حد و عوی او در فال آمد	زنده از آن کوه یک سیرت
و در راز روی بگو خورشید	چشمه من نیم نده خورشید
کیست که چشمه مست خورشید	باده ما عوز و دل خورشید
کیست که دست خورشید	دست رزق و خورشید
کیست که غش	رخ حلال و بخور خورشید

که چه حیدم مرا کشن ندرت
کس جو من حید را نداشت

قند و دست عالم سیرت	کعبه اولاد آدم که سیرت
میل خلق هر دو عالم نام	کرشنا سنده که سیرت
جز ترا جان و دهن	دوستی دیگران که سیرت
هر برین کی که در جهان	هست و خواهر بودا که سیرت
هر کجا در هر دو کوه	ترک تا ز طره هندو سیرت
همینا مان و دست ریش	دل به ارد هر که در سیرت
مست چنان که ازین	هست همچون آن که سیرت
عقل و حش و عرق	شیر خوار از لعل بر لوتی
تیرا برای که چشمه	بدلم جوسته جو سیرت
گفتم از ابد که طاقم	این کماه ز کس عادی
گفتا تا قتل برد چون	کین کان هرگز نه بر بازو سیرت
اینم عطا عود از تو	در دانه آن اندک لی دارد

تا آفتاب تو بکین نماند	ما را شایسته آمد و دل
ز ریشه که کند جگر ما را	خویش را نه بدیده گین
تا گاه آفتاب رخ کشید	بس تیغ نیز در تن کشید
که هر که تو رخ بکشد و می	منو است طره تو در فک
عالم که بدیده تر از رخ	سوی تو که روشن بر آفتاب
تا هست روی تو که در آفتاب	تا هست آب غمر که در آفتاب
یک خدا که رخ تو در جهان	سبب است عشق بدین جهان
رخ گفت نامه نام عالم	چنین بگوید چو بکشد
در خط نام و لعل لبت	از قفل لعل جان در دلت
جادو نام که جند و کلم	زان رخ و کبر و کس در دلم
تغافل صبح با لطف تو بود	بر کل منت عشق تو بود

چون چند کالی را پیش	از دلت غمزن تو در دلی
حاجی که گشت زان جهان	یکبار کی در محوس جاده
میکنی خیزد در همه عالم	که گشت
بگشت پاک و در تو یک اضطرار	
هر دیر که بر تو یک نظر	از غم تمام بهره برداشت
سر پای عمر و دیر است	و آن دیر که ترا که یک نظر
کورت کسی که هر روز	در دیر تو دیر که در آ
جادو بر خویش پیچید	هر دل که ز عشق تو جبر داشت
در شوق رخ تو پیش تو	هر که تو در حیرت پیش تو
دل بی رخ تو می گیس	سوی که جهان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یک سر	سنا و غم کسی که سر داشت
بس مرده که ز رخ تو خاک	با دلی که کو تو که ز رخ داشت

چشم تو کار است	هر چه که در این کار است
خودم کردی چه بخت	خاک که دم و خاک است
خوار و بسبب کی کسی	اگر جان خودت در دست
باو بختی ز غم تو	نه حال نیست نه جان
در پیش نظر منم بخت	هر شیرینی که در دست است
در حب لب تو بخت	هر شیره که در دست است
در نقره عارضت خورشید	هر تازی که آب است
صد که میان تو گزشت	آن حرف که در میان است
شکل و این قوطی تو	ندان نقطه که طرفه تو
چون و چو نیز برده بخت	چو چشم که هزار برده بخت

در هرین سوی بیای تو
عقل را هزار تو خورده بخت

تا سحر اندر غفلت است	خاک در چشم افتاد است
مهر لغزش و شیر کجاست	آهوا از اینک با بخت
بر خنجرش که عالی خوان	استر بر ایک که بخت
لکین بر خنجرش چون بخت	نور در لولو و خوش بخت
آب و زلف او و بخت	در دم صد هزار بخت
عطر و عطریت ای بخت	در همه عطرها طایفه بخت
شوق روی و عارضت	تا سحر از این بخت
شکری از لب تو بخت	هر که ما با بخت
عرقی که در عارضت	نظم بر یک و کار بخت
روی بخت تو بخت	کاشنی روی تو بخت

از لب تو فریادی بخت
در دلش آتش ضابطه بخت

بخت

جوانی بر سر خوار است و دل خوشی را کی غفلت بختی نفاست که نکاست خجسته جانان بر سر جانان که از عالم بدست بختی از بس که لایق است و فرمان بکنم چشم تو از تر که نور کشیده و بختی	دل و دین و عین و جسم نور و لطیف و عین در عالم و عین و عین و ابر و دین و دین کمال است و عین از عین و عین عین و عین و عین برستی و عین و عین
تا مدی و عین و عین حقا که عین و عین	
دلبرم و عین و عین بر سر جانان و عین	قسم من و عین و عین کوچه عین و عین

یک

که رسد کین خیال و لیک اندیشه و عین کی خند و دین و عین بر سر اقله و عین من و عین و عین تا که روی و عین اروی و عین و عین جوانی و عین و عین	برق و دین و عین ستد اسکه و عین در عین و عین کشته و عین و عین یا عین و عین ماه و عین و عین را که عین و عین بر سر عین و عین
اینکه یک و عین در میان آن و عین	
عین و عین و عین عین و عین و عین	رویت و عین و عین منوی و عین و عین

۱۱۰

حقیقتی زلفش کز کلاه	سر ز یاد پادشاه سر نکو است
از مفر حمایل چاروا	از لب تو کشت کز نکو است
پوشه امی هم جانی تو	کار با تو سرش سر نکو است
رسیده و نه است در پناه	استخوانی از کله شکو است
وج بازاری جانی سرت	ز آنکه هر یک آن از کوه
عاقبت کانه که از نظر	بر زمانی در نظر نکو است
چون حیانت کز سستی	دست با تو در کمر نکو است
چون ابلهات نمک اندو	کز خونم چیزی بجز نکو است
کار نیم ناتوان آورده	دو دله رویت ز زین نکو است

کردل و طارش در جو زهر
دل تو زیر و زین نکو است

ای طوطی خط و نست	بیا بال زن شکو است
------------------	--------------------

چون تو ز برای خطا	کبک و سجد هر از جا
در خلق فاده مرغ دل	صد جلفه زلفش دل
چون هم جانی و هم جانی	جان افت بد جانی
هم پیش رخ تو بر رخ	صد جوب و دیر زانجا
هم سر و جوبه بر زانجا	صد سحر کند بیکتا
لحم تو نم ز جانی یک	کفنی نشسته ام فانت
سر به بدن کن نه که خود	کز و کده نهی زینت
تا من یکدم ترا بچشم	تو خون دلم برکت نشانت

کفنی نه قیاسی بر رسم
عطار بود نکا بیانت

دلکای و صبح نکو است	تا سرب نکو است
---------------------	----------------

روزی نیست و بر سر زوی	بیت بدست ماه چمن گریست
بر سر یکی لب جو کلاه	بر و فصل سحر جو کلاه
آنجی بر او برده است آن	گزارش هندویش بر او
صبح بر آمد ز کوچه صبح	که جبهت غافلان صبح
سوخه کرده و شکر گریست	کشته فروز را و فریست
بوی خوش و بار می گریست	کز دم آهوی چمن گریست
فی که از آن صبح مشکاف از او	
ما خد عطر را و بوی نیست	
جسم نه سایه بیاورم	شکاف از او صبح گریست
در دست بر باغ غم	باز توان گشت ازین
در بیکر نه دست آید	بر ده آبی بر او
دل بر تو دل گریست	تا که نشود و دل

۱۱۳

ع

چون مرا بجام تو طاق	نشسته ام صبح صبح
غزه شو که ز صبح کار تو گریست	و آنکه بندی و هر دم تو
چون بر آید آفاق طاق	بر سر سستی نه تا که در آید
و افتاد می هست طاق	کسیست که زین و زین
هر که مدد و دست و دم ز طاق	سای که بر تو نشسته
هر که جز کس باغ طاق	بستی و زردی که زین
ز کس جز چشم است طاق	سر و آرد بود که طاق
که جگر که ز او گریست	که جگر تو گریست
بر سر طاق جو کل عرق	بر سر طاق جو کل عرق
بر کس سینه و سر طاق	خیز که کلاه آن طاق
هر که آید و هر طاق	عمره و کلاه نشسته در سر طاق

صمیم از غنچه زهره زود	ز انکوشت صد صبح با کشت
آن خنجر آید با ناکت می توان	نمود به جلد ز شوقی که قرار
تو ز بی باک نام مجوسه سرود	که به باید شدن از دوری
نفس چو کشت ماهی یک	پس چو کشت به چو سر کوه
با تو ای یک که غم پرگشتی	بازی بر می ده با که کشت
خیز اگر طالبی بدی سلوک شین	در تیر او پیش تو که کشت
هر سر وای فتنه فصل سر راه	در نه تو که کلام یک کشت
که به بسجی من ز فصل کشت	در به بسجی من ز فصل کشت
در نه چاه مراد و در کشت	بر ده نه تو که کشت
بر ده خود جوئی به هر کشت	منابع خود را به هر کشت
هر که جو من خلعت غنچه و جفا	منبت ز کشتی و کشت
بر ده مستی جگر بی از با	ز بهر اصل تو من ز کشت

در ده است که کشتن نفس	ز انکوشت صد صبح با کشت
که هر عالم تو ای ربن در با	نمود به جلد ز شوقی که قرار
در صفت مردان کشت	که به باید شدن از دوری
خضم جو بر کشت از بهر با	پس چو کشت به چو سر کوه
عالم صفوی بفرع عالم کشت	بازی بر می ده با که کشت
سجده ترا کرده اند فصل کشت	در تیر او پیش تو که کشت
هر که کشتی کشت	در نه تو که کلام یک کشت
انگیزه عطر و شمع از کشت	در به بسجی من ز فصل کشت
مسکینه عطر و شمع از کشت	بر ده نه تو که کشت
نفس و هوا عطر کشت	منابع خود را به هر کشت
باز کشت از انکوشت چو شمع کشت	منبت ز کشتی و کشت
عاشقانی که کشتیم کشت	ز بهر اصل تو من ز کشت

		عاشقانی از نسیم و دلجو	حکیمانه و سوسن و جوی و چمن

نارنگه

نارنگه از عالم و از کافران		دو در را پیش و غرضی نکرده	دو در را پیش و غرضی نکرده
هر که در عالم و وی می شناسد		از شری تا عیش و نه بر کافران	فروشن ایامد چون این بود
که صفت ایشان بر پرده و		لیکن نه صفت از هر دو عالم	اضطرار صورت زده ای
اگر چه سحر و جادو و عالم		لیکن اینان صفت از هر دو عالم	هر دو عالم تخت و تخت و تخت
از صفت از عالم و از کافران		هر دو عالم تخت و تخت و تخت	جو و حسد و سیاهی و حسد
عالم صغری صورت عالم کبری		هم بهت دل افشانه هم بهت	کرمه عطاری این کفایت داده
فرقی ایشانست و در عالم		سایه نفس و سیم بر جان و دلم	
هر دو عالم تخت و تخت و تخت			
جو و حسد و سیاهی و حسد			
دو در و عطاری از هر دو عالم			

بادی عشق نیست نشانی در چه	دانه شکست نیست در پی
تا جوی عاشقی از تو بماند	خونش بماند فروخت
ای نری زان آنجا طلب کنی	تا نشوی زان در زانجا
و اقر با دیت تا بخواهی	خو صد با دیت تا بخواهی
تا به پستی حال عشق بگردی	تا به پستی حال عشق بگردی
کار کن تا عاشق را کشتی	کار کن تا عاشق را کشتی
سوزش تو تا کرد تو فتنی	کار کن تا کشتی تو فتنی
دیده کمر سنج بر کمر چو چست	از خود روی او هر مایان
راست که سلطان خوشتر است	یا حق از شکست عقل آخر
هر روز شکم که بود پاکیزه	برده تنج بر گرفت برده
ای دل غافل که چو کشتی	در بر این طاعت کشتی
تا دل صفا کشت عمل بر	هر دشت از عشق بر تازگی

کهان

این عالم لی بلی بلی بلی	از عالم عشق هم زنا شوی
آدم تا نه تو آدم را کشتی	عالم عشق با شوره زنا شوی
زاد و دانا که کشتی بر کشتی	دور می آید از ملک فانی
شعر کشتی در جهان کشتی	رشته زان کشتی کشتی
که صبح در بای صدم کشتی	از کشتی کشتی کشتی
کم پرسش تا جهان کشتی	نور کشتی کشتی کشتی
سرمانه صبری کشتی	بر کشتی کشتی کشتی
نه نای کشتی کشتی	نه خود کشتی کشتی
نه باغ خوشبختی کشتی	نه در کشتی کشتی
جان بلی الا علی کشتی	اسباب کشتی کشتی
تا نقشای بلی کشتی	هر جا کشتی کشتی

دیده کمر سنج بر کمر چو چست
راست که سلطان خوشتر است
هر روز شکم که بود پاکیزه
ای دل غافل که چو کشتی
تا دل صفا کشت عمل بر

حق آتش افروخته را بهر غایت	در عشق تو با آن کس نیست
خویش را بهر حال نترس	در دو کونست چون آند کس
افتر عطاء در اول آن کس	از نهانی کس نیز آفت
از آتش بسوزد قلب را بهر حال	و با عجب در دست و کمان
بر پوره ارم جبهه بر سر	در حرابات عرب عشق تو
سرو نماز تو را بهر حال	کو هر وصلت از آن در بر تو
	در بیابانست ز جبهه عشق
	بسزای شوری که کند
را در پس دورست و نشان	
ز آنکه در جانی و جان کس	
از هر چه است بهر کس	
تا قیامت معنی دنیا آن	
یک حرف از دلت کس	
کز جهان نماند آن کس	
یک نفس از صدها کس	
جان را در روی جهان کس	

حد و نیست ز خویش کس	و با عجب زید با آن کس
دل به خواهر کرد و جان	جان یافتن کس
شربت امر از دانه	ز آنکه با این در کس
کرسفالی یافتی و دعا	خوش نشو بیکر که کس
خود تو آتش بر سفاکی	ز آنکه با این کس
صد هزاران موج کونا	و ای از به موج بحر کس
چون یکت این موج بحر	از به موج و از به کس
هر کل کجاستش در سلطنت	تا یکدم صد همان کس
چون بر آید سیران بحر	بس بر حلقه بحر کس
قطره چون دریا است	بس چرا این کمال کس
قرص بعد موج بحر	بهر زمانی عقی کس

سلطنت از بجزی باید بپر	فقر قسم قطره مضطرب
بی نهایت بود جوانی خلقت	از بصر آید از بصر بر
چون عدد دیگر یک بود	از سعادتمند از فکر
چون برآمد صبح تو صید از غایت	از یک مشتیه همه از بصر
این همه خیر که شب بر آید	از هر که در حق تو بر
بس یقین پیدا کردی که بجز	از هر که در حق تو بر
در میان این سخن عطر	
هم قسم رنگ شدم و در بصر	
آتش عشق آب گوارم برد	هوس روی او قوام برد
دو کارای بوی او بوم	روی چو در در گام برد
عشق تا در میان کشید مرا	از به دینک بر گام برد
مست بودم که در عشق	چشم شب نقد از بصر برد

دردی بر کفم نهادند	سوی بازدار در خوانم
چون دلم مست شد زور	همچنان مست زردارم
سرخ سر و در مانع در پای	بار دیگر کجای بایدم برد
نخورد بیده ام بوی وصل	آتش عجزت آب گوارم
چون بمانم به بجز روی	بار و در بصر انتظارم
چون شدم نیت پیش آن	
همچو طلب رزق دارم برد	
چو طوطی خط او بر رگ بود	جهان حسن ز بصر بر آید
چو خوشی ز بصر عالم برد	ز سر سبزی خطش ز بصر برد
لب چون آتش از چشم گریخت	بر چون سبزی از بصر برد
دلمون بکشد لب چو بصر	که از خنده جبهه با گوشت برد
سر زلفش نکار روی و بصر	هر از آن حلقه در بصر برد

فلک ان جنری المیزان	فلک انبر سرور جبر آورد
فلک پای او چون گیتی	جو کاش بند بر سر آورد
جوش خط لای در ۶	
در افش جادوی اعتر آورد	
خطت خوشبید و این	زمینکاب حرمین غزل آورد
چنان خطت بر آورد	که با خوشبید سر در آورد
کلیدار فلک از عشق طفت	جو کل کرده جابر این آورد
خط مشکینت خوشی فلک	چنان از عشق او خوش آورد
ساقم تا فلک در پی سحر	بخوانی و ملک سحران آورد
فلک چون هر شبی لغو	که چندان علقه و مشک آورد
ز چشم بر سر سید لاک	سزاف ترا چون کینه آورد
از آن سرشته کم که دم	دمان ننگ چون سوزن آورد

از آن سرشته الی دم	که کسی دانه در کشت آورد
فلک عشق تو در آن کشت	خود را عشق تو در کشت آورد
ز هر ذره و صفت هر ذره	اگر خوشبید و جبر آورد
چنان زده یافت جگر	فرزنده زده و سر آورد
دل عطار در وصف نیست	
به سراسر سخن بستن آورد	
جواز حبش بر تابان	خوشبید از کینه که این بیاورد
بی کل و به ام اندازد	بوقت شرم صد چندان
جوز لعل کاشش و کار	سپاس من که از ایوان بیاورد
اگر از سرشته بگردان تو	بگویم با تو صد دیوان آورد
جو کفتم که ای به هر کجاست	که از کز در قورحان بر آید
مرا کف که خوش بایکد	ز که چشمه حیوان بر آید

خط منبر عین الی سحر	سرور آن کل خندان بر آید
ختم کری نواهی پیش کنی	که بشکست برده از یاد آن
جهان سوزد که از بودی	و مار از عقل سرگردان
خوش شده و در می کشد	که تا گامین حیران بر آید
مرابشیر شده و در دلی	عجب بود اگر با جان آید
زمن جان خوشی و شاد	بره یک بوسته آسان آید
نهی زلفت که در عالم	زیم زلفت تو بهمان بر آید
و لم در جاده زنده انرا	نه اقم تا کی از در آن بر آید
ز یک سوی سوز زلفت سوز	که تا زین جاده بی پایان
اگر عطر جوی یا به از غنچه دلش زین وادی حیران آید خط منبر آن خندان می کشد مرا از دل نه از جان بر آید	

خطش زما از آن کج	عاده از لعل خندان می کشد
عاده آنجا که باشت کوی	بر تفرقه خط جویان می کشد
که این خط خط شکست	که عمار از شکستان می کشد
چنین جایی به جایی خای	که اند کل بر کسین می کشد
به سیکویم که ریحان دهم	که سبیل از گلستان می کشد
به جایی سبیل تا یک پست	که سبزه نه از بختوان می کشد
در سبزه هیچ شیرین باد	بنات از شکستان می کشد
بنات آنجا به وزن که گویا	ز مراد از مر جان می کشد
چرخ سجد و چنین موضع	که مشک نامه تابان می کشد
که دانه تا سبزه سبزی خط	چرخ شیرینی ز دیوان می کشد
بکدم کافر زلفت می بوی	د مار از صد سلمان می کشد
رستگ عاده جوی می کشد	بزم خمر ترنگان می کشد

بیا که شهر سیکرد و جوهر	خوشی از جوی کوه انی
دل از عشق روشن بر باد	نفس زدی و جهان کنی
جوی رسد و چشم نفس	نشان از چشمش ز انی
فرم از دست او صدقه	
بر پیش چشم سلطان ای براد	
چو نقاب کشی بر آن جهان	ز غوغای نور چشم جهان
بهر و نه عالم کجاست	کونج و آفتاب ز جویان
زود بعل جانم است	چو تو که برین عالم کجاست
دل و جان و شکر است	چو ز سر سینه است بر آن
ره عشق و حقیقتی سر کجاست	چو ز شود و گوشت ز جویان
چو هست بیکدیگر می شود	نه از و خبر جانم ز جویان
بهر جان و تو شد و ز کجاست	کو ز کف دین برین کجاست

و فی

سجده اگر برای تو	سجده از انم نه طبعی
سهم و علم و ایم که کجاست	بزرگ کجاست عین تو کجاست
جوهر تو هست جانم	چو تو ز عین کجاست
زنی تو جان چلف را کجاست	
ز مکان خلاص یا به جویان	
لی بار کسی او را زنی	فی هر حقیقت دل را زنی
در اندوهی و نیستی	کان ماه دوی رخ را زنی
در چار و دوی ازنی	سر بای کجاست بر کجاست
سلطان غیرت او کجاست	بر خاک اگر بر زنی
زهاره نیاسی لی در آن	زیر اکراین بیا بان
کر مرده نه تو روی کجاست	ره باز که کجاست
در روز نیستی بر کجاست	کجاست کجاست

بسیارستان بگویم یکبار	سزای عشق برستانم بیا
سزای عشق بسی دلدرد	دل یک رو بیا تا هم نیاید
چگونه آنکه در پیش کرم	که آن روز جز بخت نه بیا
بسی اندکوت زلفش ترا	یکی نه با صفا هم نیاید
بستانای زلفش سزایم بیا	
که به عطار رسد هم نیاید	
نکاحم خوشی و بیدار آمد	جو جان من بشوایند
عجب چو در آغوشی	بشاید از دوزخ دیر بیا
جز لغت دیده که در کف	نهان از دوا و دوزخ بیا
چو بستی خود بوشید بستان	بهر ناله و نوحه بیا
بر دل کفتم چه بودت که ناله	تغی نه جان سوزیده بیا
روای زهر در صحرای خشت	لباس کفر بوشیده بیا

مرا از من واینداد با صفا	فروشی بس پسندیده و زکام
جهان عطا رسد و او بر جان	
جو بیرون شد جهان و دیده	
از عشق سیر نخواهم آمد	با دامن تر نخواهم آمد
بخشش ندیم چنانکه بگر	با خویشی و کز نخواهم آمد
از علف عاشقان بدل	یک لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جان	یک ذره سیر نخواهم آمد
در عشق جهان ننگم بستان	زین بس خطر نخواهم آمد
در سوختگی جو آتش من	زین سوخته ز نخواهم آمد
چو نیست شدم مرا بدست	که نخواهم اگر نخواهم آمد
بهر ناله شد مرا بدین	چون رخ بر نخواهم آمد
عطار مرا عجب بدست	با او سیر نخواهم آمد

آنکه در وصل و نشان بود	در کم شد کی جاودان بود
آری جو یافت نور شورش	کرد ستاره سنا بود
نواخته فست قطره دیگر	چون بحر جان او روان بود
بحری که که بود بجهاز	اما همه شرمین بود
آبها که خیال لعل شربت	بازی و خیال در میان بود
هرگاه که این جان نخواست	بر عیب که بود نیست آفت
چون هست حقیقت بحر	بس قطره و بحر جان بود
هر دم بخود صد جهانیک	نزد آن گفتن که صد جان بود
که بود نمود فرج غیری	لا غیر از اصل در میان بود
خوار نشید رخسار تاباک	هر دزد که بود در میان بود
در حول دریا بجم	کوی که در صدد دروان بود

هر دزد که بود صد جان	چون در ذکر سیرت فی نشان بود
عکس رخسار جو جو کرد	در است جان شمع جان بود
در پیش جان جال کیم	در هر دو جان کرا مان بود
جان خوبست ز من جفا	زان دادم جان کرا مان بود
مانا و بران من مراد یک	از پیش مراد من زیان بود
جان کاسین است میتوان	خود میتوان میتوان بود
عطار دمی اگر خود نیست	
کوی شب در روز کاران بود	
زلف که فست جان بود	جانم بر بود جای آن بود
هر دل که عشق تو جوشید	جانم بر بود جای آن بود
برده دل انگسی کادو	در عشق تو زندگی جان بود
من بدول جویش جان بود	کردست تو در پیش جان بود

ما که کم کشیده و بشم و شوم	چون پای هم تو در میان
سین مشک و دانتو جبریم	خود از دهانت گشت گشت
گر من در این دمان و دلم	و از از غم تو کی این بود
کفنی که چگونه تو بین	و کی که بی تو چون توانم
ز آنروز که گریه من به جرم	صد ساله عمر بیکت مان
بر خاکدست نشسته عطار	
تا بود عشق حارشان بود	
شبی که از لغت عالم خواب بود	سر صوفی نه طالب لی
جهانی بود و جبرین صوفی	و اسم حزن بی اسم طریقه
بین و در هیچ جهان	که بی زبانم و بی زبان
تفاوت از لغت و جوت تو	که گفتن این جای که هرگز بود
بکارستان و بیت بگو کرد	جهان کفنی که دایم در بود

مهی تا محل سیرت گشت	چونانی نشسته جان بکشد
مان حشم حوله گشت بکشد	تندمان ریشور و شوب
نمی تا حلقه در زلف گشت	سر مردان کامل در گشت
چون از مدی دین گشت بکشد	کراخیا که جای او گشت
چنان از دور افتاد و دور	محب و کشت جانها در گشت
درین قادی دل عطار است	
تا نامی بود هرگز نرسب بود	
چیز سازی مرا و صوفی	خود شو برین خاک شیر خود
چش و آنکه تو نویسی بکشد	کفنت در صوفی گشت
چیز بر خیزد از خود و صوفی	بر سر این نیست
اگر جان به عزت از آه گشت	اجل بکشد از حشمت
اگر کمر گشتی برین طاق	سر و سنگ نماند از گشت

ز کشتگی ز چکان مرغ	جو کوی ندانی خزان از تو
خود ز بهر تو نخواهد	دور سپهری به نالی بود
رفیقان هم از راکی و دل	عزیزان هم دور از تو
در جنت خبر بودی ازین کجین	
ز شمع بی کین کلون آخرو	
در بیان رسید به عاشقی	گویدی باز و یغیان
از نیستی و دوری و کین	و از استی و عیان
چون در فراق و دوری	از عهد دل عبارت
در غمت شد عاشق	او عاشق از کین
ای که گویا با جزا	و ز حال دل نیمه سروی
میگفت هر که بود	عاشق زبان کند
در بیان طواف در گرد	کاه از آن کاه

در

در شد جام و بر جگر	از اندیش روی خاک
و جوان شد ز عشق	ز بهر غمت صورت
آتش بر سر نهاد و جگر	از سقعی راه
باده ریز و ماهم کین	ز یک باز ساق و
هر است و بهر از کین	
نا کردی بگردم و نا بودی بنود	
در او تو هر که در	هر لحظه بطن خاک
در جنتی خود خود	دانی که عشق
خود نشید ز عشق	ای که به با کین
هر خاک که در	در عالم عشق
تا تو نشوی خود	توانی ازین
و کین هر که	در این عشق

هر که بر تو جو زده است	فارغ ز وجود دل نباشد
چون زده کسی که بر خیزد	گر کشیده است به شمشیر شد
در عشق جو زده شود که عشقش	بر این سوختگی که بر کشید
بجو دخت برده است	در برده شست و برده شد
دره او نه جو زده عشقش	فانی صفت بود در سر شد
موی سر لغت یار جاوید	هم مایه کرد و در سر شد
خط جو زده نماند	
در دیده خویش شمشیر شد	
هر که در صفت زنی نشاند	مستعلی عالم آید
هر که گوید که در عشق با او نیست	او زده بر سر نماند
او بر او انداخته در صفت	آن نشان او که
تا تو در پیش من نباشی	کو این که

کم شایسته بود که در شمع شایسته	مرد از او که چون در شمع شایسته
هر که از آتش آید و از شمع شایسته	هر چه بهمان آید و از شمع شایسته
تا شمع شایسته با شمع شایسته	بال و بر فست که شمع شایسته
هر که از شمع شایسته	کمانی که در شمع شایسته
هر که از شمع شایسته	کی که از شمع شایسته
تا حلاوتی از میان آید	
عزیزه در این که شمع شایسته	
لیک شمع شایسته	طایفه طریقت فست شمع شایسته
مردم هم جو باد کرده شمع شایسته	هر چه در عشق بود از سر شمع شایسته
بر سر که شمع شایسته	صومعه شمع شایسته
کشف و شمع شایسته	زود که در شمع شایسته
ماه رخا هر که در شمع شایسته	لیک هر که در شمع شایسته

یک نعلن لغت با و صفت	جان غریق حور و حور
باز جود لغت و کوه و کوه	از اهر و کوه و کوه
دام سر و کوه و کوه	جان و کوه و کوه
هر که درین کشته بود و کوه	بای و کوه و کوه
هر که در کشته بود و کوه	جود و کوه و کوه
دو جود لغت و کوه و کوه	
دو جود لغت و کوه و کوه	
تاهل و یقلم و کوه و کوه	در جان و کوه و کوه
نشناسی یافت با و کوه	از کوه و کوه و کوه
میش شمع روی و کوه و کوه	حد و کوه و کوه
گشت عقل و کوه و کوه	محو و کوه و کوه
لی که مرغ جانی خانه و کوه	رو و کوه و کوه

بود که از این اول و کوه و کوه	آفراده و کوه و کوه
مر کشته و کوه و کوه	مست و کوه و کوه
می نام و کوه و کوه	
شد و کوه و کوه	
کر و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
شده و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
دوم و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
ای ساقی جان و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
تا و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
از یک و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
بر کوه و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه

میخورد تا سینه اش را با بوی چون که بوی گشت از دهان در پیستال جهان چون	از گشت از بوی خوش یکه برینش بعد از از بوی چون که بوی گشت از دهان
عطر را به غیر خود دارد چون برینش به خود دل	
قصه عشق چون بسیار شد قصه هر کس و غیر خود بود هر یکی چون بوی دیگر ره دور شدت یکدیگر چون در هر کس و هر کس عشق بوی گشت از دهان هر که باطل بود و طاعت	قصه کوی از زبان ره و اوقات بسیار شد زین بسبب به دور او لاجرم هر دزد و هر دزد گشت زور و غلبه بر تو و بوی ساقی و آنکه بر حق بود و زوار

سفر روز از دوقی نور گشت تا زوال آمد و روزگار کرد و بود از احوال مرد و زار از ما و دور هم و سایر رفت و آمد نور نیز از پرده باختر روی از تو میخوار شد تا حدود هم زد و می سلطنت نمود بر خاک هر که با هستی مسافر شد تا زوال آمد و در پس خفته از خواب سست شد	سفر روز از دوقی نور گشت مردی در سیر آمد و دور رفت و آمد از بوی گشت هر که از بوی گشت چون گشت از بوی گشت تا زوال آمد و دور مرد و زار از ما و دور هم و سایر رفت و آمد نور نیز از پرده باختر روی از تو میخوار شد تا حدود هم زد و می سلطنت نمود بر خاک هر که با هستی مسافر شد تا زوال آمد و در پس خفته از خواب سست شد
--	--

گرچه خرم زینت و عطر باشد	این زمان کوه و دل باشد
آینه اوزین طریقت افشان	
بر بوی تاب عطر باشد	
بر ما وقت سحر سپاسد	فرق در بعلت سحر سپاسد
از میان حلقه روان	در میان حلقه زینت
گوزنه دردی بکشد	نقشه در دست و دود
چون شرار عشق کاه کرد	از ج و نیک جهان برآورد
افغان خیزان چون طغیان	یاده کفیت سحر باز آورد
عقله در راه اسلام و فنا	کامی عجب کین برآورد
بر کسی کفیت کین ضلالت	کمان چنان بر سر آورد
هر که بدش از بندش نکند	در دل او بند ضلالت آورد
خلفی با رحمت میر آید بود	کرد او نظاره بسیار آورد

انجیل

آنگه چنان بر سر زاری کند	بشش چشم اجل عالم آورد
بر بار سوزنده و حمار آورد	تا انسان سستی و می آورد
گفت اگر سستی کردم دست	حدی را می باید اندر کار آورد
شاید او شکر سستی کند	هر که او بدولت شده و می آورد
طافی می کشد و خوشی آورد	کشتن است این در عجب آورد
بر کشتن کار را با شستن	کین کدای کبر و عود آورد
صده هزار از خدای روی آورد	جان صد بجان برآورد
این کفیت کشتن آورد	انگهی بر زبان آورد
از عرش شهر روان آورد	سنگ از مهر برآورد
پرو در معراج خود آورد	در حقیقت محرم آورد
جاودان اندر عود آورد	از درخت عشق برآورد
قصه آن بر علاج آورد	دشمن را سینه برآورد

در دهن کینه و صحرای دل	مقدور در دهن عطر شد
بارد که بر ما خفتش کجاست	درین در میان معشوقه با
زانشن لال که سوخت میخانه	در دهنی خنده و غم و دین
مرتب خفته زان خفته غم	در ده ایمان که غم و دین
لاشده در از غم مار کمان	فانی و شمشیر که کشته
رست جوینده در از غم	مقل جوینده کشته هم
و هم تشنه آذر است	ختم ز سوراخ مانی نقاش
چون دل عطار را کجاست	در سخن او کجاست
بارد که بر ما خفت کجاست	خفته در آتش بنفشه
دین بر دوش کجاست	بر سر میان کجاست

کین معانی که در قفس	نور ز میان کینه
دین خود سالار از کشت	بر دین دین کینه
عشق بر جد که عقل یکبار	در دهن خفته کینه
پای طبعیت شکست و رست	چون بر تحقیق جوند کینه
در صف عشق کینه	پیش کینه کینه
چون لعل تو نام هر جان	بر لعل تو نیم جان توان
جان در غم عشق تو کین	دل در غمت از میان جان
جانم که نکست دست او برد	از دست تو تو دارم جان
بر نام توست جهان از تو	می تواند کسی جان
ای کس که رخ جو آتش تو	مار کجاست توست جان
پنهان ز قیب عجزه دهم	اطاعت یکیش کجاست جان

امروز جو غمزه است	تا به سزای تو دانه
از غمزه تو کون سرم	چون لعل تو ام جان
دندان تو که جگر دگت	هر لعل که داو استخوان
ابروی تو پشت مکن کوه	آن ترک ترا که کوه جان
عطار جو مرغ مست ادا	
سرتوای سزایان داد	
عشق تو پرده بنهار نهاد	پرده در پرده صد بار نهاد
بس هر پرده عالمی کو	که نهان و که آشکار نهاد
صد جهان خون صد جان شد	بیش هر پرده استوار نهاد
پرده بازی جان عجب کرد	که کی در کی هزار نهاد
پرده دل بکشان گرفت	پرده بروی اعتبار نهاد
که بال و جورا که پیرس	هرم بر جان بقرار نهاد

بشیر و محمد جهان بودم	عشق بر دست من کاه نهاد
که جهان که در روز است	کل روی تو ام جو غمزه
دوشش آید خیال تو بخی	تا مراد هزار کار نهاد
محو لاله فلک در جلم	بردم داغ انتظار نهاد
سرم جو شمع باز بید	بس بیاورد در کنار نهاد
چون سحر گشت ازین	داغ بچرم بیاد کار نهاد
هر زمان عقیده زود	بیش عطار دل کاه نهاد
جان مضطرب جان مست	روی بر جاک خط نهاد
که هندوی لغت بدارند	ز کئی بخار خال تو بر جاک نهاد
در آرزوی لب جو بجز تو	دیوانگی آورده بیکه نهاد
چون باه بشت لعل تو	از فرق سحر گشت بیکه نهاد

سر سبزی گلایه چو ناله	چون در کوه شبنم بزم افشاد
اگر در عشق تو توبه دانا	که نشوی آن تو نه در جاده
تا باد است خلد جوانی تو	بسیار کس سوزان تو در جاده
چون سبزه بزم زلفت چو کرم	بایز و کمان چشم تو در جاده
عند سحران چاه زلف تو	تا بوسه زلف تو در جاده
شبهانه لم بران سحر تو	در خانه ماست که این جاده
جان و دل عطارد که دور از تو	
هرگز که جانند که حکم تو	
عکس رویت بر کین افشاد	حلقه انگشت بر زلف افشاد
مشد جهان محو حلقه بر	تا که چشم بر آن افشاد
دور از رویت آت هم دل	زبان لب محو افشاد
آبرویم مبر که بی رویه	قسم من آتش افشاد

تا که خورشید چرخه زلفت	شور و جرجش پیش افشاد
خوشه خنجر زلف ترا	ما و دور نشید خوشه افشاد
زلف کمانی و کمر زلف	که خوشی در اهل افشاد
دست مشت از وجود تو	در غم جو تو ما زین افشاد
در زخم طلب که هم چشم	بجفت در پیش افشاد
دل مادم ملاستم جفا	نی دل فاده هم افشاد
می خاتم ترا بدین سخن	با من صبران چه کین افشاد
دل عطارد چون نه مرغ تو بود	
این محالش مکر زین افشاد	
نام و صفت زبان تو	کر کسی بروند نام افشاد
از کمال کس تو دعا	قرب شد و یکدست افشاد
و وصل او کو هرگز شکست	ره بدوی توان افشاد

دوش سرکه زورم	تا قرار من سر کردان برد
زلف کز کج کرده افشیدم	برو شکلی که جان بختان
دل من تا که جبر ببرد	راه دزدیده برویسان
فدیه بر تو خورشید خست	آفتاب فلک کردان برد
لمحه لعل خویش را بیداد	روغن لاله کستان برد
کفتم ای جان جان جان	کس ازین بادیه جان برد
گفت جان نه باز بیداد	آن بود جان که ز تو جان برد
دل عطار جوی این نیک نشود	
جان برو داده و جان بختان	
عشق تو سینه تا خست	آرام و قرار مرد و زن برد
تن چند زخم که چشتم	جانی که نه شستم زن برد
صکونه قرار از دل من	زلف بطلبم هر کس برد

عز

عشق تو نمود دست برد	مردی دزدی ز مرد و زن برد
با چشم تو عقل بوشین	بی خوشی دوشین برد
حشید کجا جهان ما	بی عکسخت بجام من برد
خضر حیات کی نوبت	لیا لب تو در من برد
سیم رخ ز بیم دلم بخت	بکریخت زلف تا خست برد
گفتند تان که چو باد	قد کل و رونق سخن برد
در تافت ستار و نغم	آب از همه چه دهن برد
عطش رخسار آن فتنه افروز	
کوی از همه شخص در سخن	
دل دست کافری برآورد	وین دزدی و قلندر کی آورد
فرای و مایه نیست	زنی و مقابله ای بر آورد
در کج نغای سر فرو برد	ساکوس و سید کی بر آورد

دین و ره ایزدی باد	گیش بت آوندی برآورد
از توبه و زهد تو بکار	موسس شد و کافری برآورد
تا در وی در دیدگاه	صافی شد و لبرگی برآورد
عطار جو بخت کار خود کرد	
تقیس مردی برآورد	
زین در کسی خبر داد	کین در کس خبر نکرد
تا در سفر او فتنه دم	میوزم و کس خبر نداد
کو رست کسی که در راه	چند که هر دو در راه
چه جای هزار صد هزار	یک ذره جو یا و سر نداد
چون با تنها همت داد	خواجگ سر این سفر نداد
آنکس که یک ذره خورد	او دیده و دیده و ز نداد
از یک اصلت چه بدید	امادلی تو نظر نداد

از دره شدن نثر نثار	از دره تو اصل بن کار
ز ان اصل جزو کن کار	اصلت که فرخ میثاق
عطار اگر زبون فرست	
جان جیشم ز اصل برآورد	
عمر ز تو آتش آستان کرد	اگر در دست تو ام جان کرد
اگر هم در تو در مان کرد	اگر در هم با تو انداخت
که جانست جاوید آن کرد	که یا بد از عشق تو بدی
که جزو آستان جان کرد	تا تم تا چه حور شدت
یا به قرب تا قربان کرد	یقین میدان جان در
که بر تو عمر تو نادان کرد	اگر قربان کردی نیکی
که تا جان فانی جانان کرد	ولا هرگز تقای خود نیاب
که بر من در و صد حیدر کرد	دلی در مان یک در دست

جو خاشاک می خورم	اگر خورشید تابان نکند
اگر آدم کشت کل بکند	بکل خورشید تابان نکند
در آن خورشید می خورم	
چنان جایی که خورشید نکند	
دلی که عشق او دیوانه کرد	و جویش بدم تنه کرد
رخس شمعیت عشق افکند	عشق شمع او دیوانه کرد
کسی بگوید که از عشق سوز	بگردنم چون پروانه کرد
اگر پروانه در شمع سوزد	عده در عالم شکر آید کرد
کسی که بر جود و مهره ببرد	همان بهتر که او در دانه کرد
اگر بر جان خود در زده باشد	بغیر از اینی که از زنده کرد
یکلی کون ملک چون ببرد	هر اگر در مقام خانه کرد
جوامی آشنای جوید ببرد	بکل از خاکیان بپاک کرد

جو در دریا قادی بکند	بکل نهیل کان در دانه کرد
اگر تو دم زنی از سر کان	دلت خوابه بر آید کرد
بسی اخون کنه خواص دیا	که در دم و شمش مردان کرد
اگر از مغز دیا دم برآید	عده افشون افشانه کرد
درین دریا دل بر دیر کرد	
خانم مرد کرد یا نه کرد	
مردی که بخوشی فک کرد	شایسته قرب ما دشت کرد
هر کل که بزرگ دل نشینا	دل در کل خویش بست کرد
امروزه دل نشین طیار کل	خودانه از یکجمله کرد
در در کل خویش بماند	از تنگی که رکی را کرد
دل آینه تست صوفی کرد	تخت برود همه صفا کرد
هرگاه که نشینت فزید	اکا مینه عرق بکریا کرد

کدام آشنای کرد

مکن بنود که خود کرد	همی که فغان کرد از خود
مردی خود که بود کرد	این کار مشرف در وقت
حالی مدتها بود کرد	هر که که در دو تو خدمت
کامیابی تو با خود کرد	ای عاشق خویش وقت
تا نفس تو جفت بود کرد	دل در ره نفس باقی
کوری شود و بگوید کرد	حسبک لقا از اینجور
کر یک ملوی بود کرد	دل نفس شده شکفت آید
عطار گفت آنچه بدست	
باقی همه برشته کرده	
در راهم کامرستان کرد	روی در زلف خویش کرد
حد کفایت افسان کرد	باز جوی زلف بر کفایت کرد
تا دل من زلف بهمان کرد	دو نشتر آید بر من بکار کرد
کو چو چندی با خدا کرد	در ذات صفات خود کرد
در عین یکاکی لغت کرد	حضرت زبان حال کرد
کس نشود و لی را کرد	جزی که شود و ده کی کرد
کی باد ایم خود ایا کرد	که میخای که جان بکند
با این همه کار شناس کرد	در سایه پیر تو که میسازد
آن او لیس که با خدا کرد	کاهی شود که محبت نم کرد
تا پیر را چو که با کرد	کر آن نمی که گفت عطار
هر ریح که سیری بهار کرد	
نخاسته وصل نمود کرد	بودی که نه خود نه بود کرد
در دین دل چو دود کرد	هر دم که نفس نمی بر کرد

مکن بنود که خود کرد	همی که فغان کرد از خود
مردی خود که بود کرد	این کار مشرف در وقت
حالی مدتها بود کرد	هر که که در دو تو خدمت
کامیابی تو با خود کرد	ای عاشق خویش وقت
تا نفس تو جفت بود کرد	دل در ره نفس باقی
کوری شود و بگوید کرد	حسبک لقا از اینجور
کر یک ملوی بود کرد	دل نفس شده شکفت آید
عطار گفت آنچه بدست	
باقی همه برشته کرده	
در راهم کامرستان کرد	روی در زلف خویش کرد
حد کفایت افسان کرد	باز جوی زلف بر کفایت کرد
تا دل من زلف بهمان کرد	دو نشتر آید بر من بکار کرد

چون سحرگاه باد بهار	صلوات زلف او پیشان کرد
گفتم آفرین خواجمن کردی	گفت این باد که چه توان کرد
گفتش عهد که بختم این	چشم بر هم نهاد و فریاد
چونکه چنان ما بیا و جدا	باز عهد شکست و ناه
چون برستم به پیش او دعا	دل من برود و تیر باران کرد
گفتم آخر شکست چشم تو عهد	گفت چشمم نکردم کار کرد
گفتش باب تو عهد کنم	گفت کی ناکند و پشیمان کرد
چون بستیم عهد بر سر	بر لبم لعل او در افش کرد
من و جوهر شدم دعا	بارد از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد کند	گفت و این نکرد و دهن کرد
در و عطف را که در میان است	
می خراشیم بهیچ درون کرد	

میس نظر تیر که گفت کرد	تاریخ رنجا تیر بخت کرد
رو تو عظم صدق عشق	چشم تو جانم هر طرف تیر کرد
ز کس نماند هیچی تو دل در	گفت که این جاده می تیر کرد
جاده می کشید و نده محل	میش تو یک سلسله تیر کرد
زلف تو ام این دل دیو آ	صلوات را آورد بر بخت کرد
هر که هر زلف تو در خوا	کارش عشق تیر کرد
کهر از آن جوت که کاش	کو که زلف تو تیر کرد
زلف تو اسلام بر افکند	لیک نکو کرد که تیر کرد
میرغ دلم ناکه زبون تو	عقد برو عشق زبون کرد
دوره تو عشق دلم جان	تا جگر سوخته بر جگر کرد
ما که سبک سیر من از کشت	چند توان ناکه سبک کرد
کس نبدا که دل شام	در ره تو به عقید کرد

لا جرم اکنون جوید ام ایچنا	دانه جان بر سر قشور کرد
بدول عطف بخت بی ناکه	
روز جو آیشش عطف بر کرد	
هر جان که در حال اولد کرد	مشب غوغی با پیش کرد
در تاریکی میان غوغا	هر کاب عاجزه مرطوب کرد
و آنکس که باد را بر آید	بجز شد و بدقی مرطوب کرد
آن میت که یافت بر غوغا	ه آن حال که در غوغا کرد
چون حوصله بر آید او	با یکی بوقت ازین سب
عشقش در میان غوغا	بردار کشیدش و ادب کرد
بس مریشکوفه را که این	لب لب و دخت خاک کرد
بس جان عزیز را که این	که تاب بوضت خاک کرد
چون خاک طلب و دگر	عقل از پر غوغا رب کرد

صد جره غوغا است و بخت	این کار کدام بود العجب کرد
که توفیق محمدی یافت	بدی کن آنچه بود لب کرد
عشق تو مرا طیف نما	در کردن عاشقان کرد
عطار سوز که پشت کرد	
چون وی بقصد عرب کرد	
چون شراب غوغا مل کرد	دل زمستی بجز سب کرد
شورش از غوغا افشا	دل در میان غوغا کرد
جانه در دوزخ در غوغا	خوفه بجز دوزخ را نکرد
هم ز غوغا نشین بر کرد	هم ز غوغا است غوغا کرد
هر کوی که در غوغا	بس بر جمع معانی انکار کرد
از بی یقظه و دوزخ	روی از غوغا کرد
چون غوغا از هر دکان کرد	در میان بجز دکان کرد

مستی نوزاد در دست	در غنای دست با سر
آنکه بافت از یاری قلندر	آنکه کرد از دست عطار
دست با تو در کمر و زانو	مقد آن تنگ شکر تو
در زلف تو سر خواهم بخت	کار با تو سر بر خواهم
چون کس شیری تو خواهم	بای کوبان شور و تر خواهم
نوحه شمت تر باران میر	ماز جان کس بر خواهم
از ده عالم چشم بر خواهم	کر روی تو بفر خواهم
در سر زلف تو خواهم	زک علم حیدر خواهم
هر سخن را کان غلق با تو	آن سخن را بفر خواهم
چون تو را عالم کجا خواهم	کر عالم سفر خواهم
کر به هرگز تو را نشنوم	زده هر دم شیر خواهم

تا تو را بکند ز با بکندی	و نشین افکار خواهم
در قیامت با تو خواهم	هر چه با ما جزو تر خواهم
هر چه آن عطار وصف گفت	ز کوه ایم ز تو خواهم
تر سباجی تا که قند دل مایم	سودای من ز نفس سوار خواهم
زهر کشتن دل بر سر	تر سباجی آن اردیوایم
دوشش آن کجانه می داد	و ز کعبه به تخته زنجیر خواهم
کر دم ز بختی در تکه دشت	چون رفت سملانی بر خواهم
در کفر برین بر میگردد	در راه که بر باد بر خواهم
آزاد جهان بودم ای دوست	آنکشت زمان بودم بخت خواهم
دل دادم بگردم بکند	و بر جام جو خودم با خواهم
میگفت که خواهم بپوشد	از روی چنان هر خواهم

آنچه در قیامت ترساکچه را خوانم
بماند در صیقل بقیامت نشانی
چون من و تو شستیم از پوده جان
کلی من با ای خدا و پند

عطار دمی کرد پس است که هرگز نبرد
هم بید بید در دهم هر زمانه کرد
ترساکچه مستم که پرده از دل
از دیر برون ترست از این
چون لب بلب ز آوازه
هم غمزه خمارش زین
در وقت ترن و در خون
کو عیسی به عالی تاج خیزد

کرم به سار و سار و سار و سار در سوتی صافی طایف سار و سار	جای به سار و سار و سار و سار ز نامک سار و سار و سار و سار
از سار و سار و سار و سار خوار و سار و سار و سار و سار	همچو کج سار و سار و سار و سار از سار و سار و سار و سار
چو سار و سار و سار و سار از سار و سار و سار و سار	چون سار و سار و سار و سار از سار و سار و سار و سار
از سار و سار و سار و سار چون سار و سار و سار و سار	چون سار و سار و سار و سار از سار و سار و سار و سار

دل دشمن جان و جان خطرناک

هر که او روی جویش عشق	سرتی غارت و پست و کینه
در میان با کسی می آید	که نکس اول ز جان کینه
ماشتانی که وصل و طبع	مردا و دغ در کون کینه
با جان در پیش و طلق	مردا که رکا عود کینه
تا کسی روی او نماند	چهره مردم آتش کینه
نور عشقش هر در حجب	چون سپید پیش شد کینه
نواختم تو به کرد عشق	تو به صد هزار بار کینه
شیر عشقش جویند کشت	عقل اطفال شیر کینه
نزدیک دزد عشق چیت	که دزد هر دو جهان کینه
سرت عشق با فرید آن کرد	
که شام که صد کنایه کینه	
چون پیش رو کرب کینه	عقل را عاقله را کینه

لور کرده

دزد بگذرد عشق چیت	که دزد هر دو جهان کینه
سرت به هم اگر دزد سرتی	سر زلف تو سر آمد کینه
بارب از عشق شکر خنده	طوطی روح چه پرواز کینه
چو کس بهره ندارد که	صفت آن لب کینه
راست کان که پری پرو	زلف شیرینک ناز کینه
تیر باران عده شاد و دل	غم آن عمره غم ز کینه
نواخ گفت که میندوی	از چه زنگی ولی آغاز کینه
ماه رویا جو رخت و دما	دزد را با فلک آینه کینه
عده ذات جهان را رخ تو	محو نورشید سر آمد کینه
ماه در ذوق دلبان مانده	بر امید تو تک و تار کینه
گفته بودی که برو کردی	زلف من کشتن تو کینه
سجین که به منم عیسی دم	جز تو و دوی غم ز کینه

عزیز زلف تو صفا بزم کرد	اطلس و یاقوت بر گشت
هر که درین آیه دور گشت	نقطه دل آینه جان گشت
چون رخ جان آینه دل گشت	جان خود آینه جانان گشت
که کند از رخ جانان نظر	شیر طوقی گشت که پنهان
در نظرش از نظر او بود	دو چشمه از راه و تاه بود
در همه صورت و ادب گشت	روشنی بگو سیمان گشت
بر درگاه گشت که در آینه	هر چه کند حجاب در گشت
کی بود آن زند که امر و کار	عزم خلوت که سلطان گشت
کار تو گشت که بر دانه	جان تو بر شمع افشان گشت
در گشت جوهره بسوداکی	تیز برون ناز و جولان گشت
طاقت شمعش نبود شمع	سوی شمع کرد و در گشت

لش می شش یکدین لایه	محو من و محو تو صیر گشت
زلف بر شش یکدین لایه	جد هم بر شش یکدین گشت
لکین عکس رخ او در	نیکو با حد بر گشت
در غم عشقش را عطا کرد	
در روز حد رفت چو دران	
ادغام و زبانی دستم گیر	آخر افتاده مرا که رخبان
دلم از زلف بچ بچ	یک سر موسی سر نه جان
کردم بسته می دل را که	آه من از تو داده بسته
هر که در مانده تو شست نه	
محو عطر را تو در مانده	
نی قدره صالت و هر غنچه	نی نیست عشق تو بر بختی اند

مراستوخ کرده آن خورشید جان	او قدره سالها آخر قدری	در عقد ترو بر جان ناک	نیز هر قدر که در میان ناک
آن لحظه که بر من در پیش	کفرست اگر خور او را در	هر عیار آن خانه سالها	در زنجیری بی پایان میاید
سکته ز کشتی که من کشتی	دل دهمی بیدار از خطری	مرا در دایه جزیت کردی	مرا یکس خنجر غلطی میاید
کراه کشته که در غمر	مزدوری من در غمر	بام و فلک من حق بخیر	یکی بی منت من خود را قلعه
بر جاست ز جان دل خطری		کند و خرد کم خرد نامی	مرا از دست آن بیدار کشته
در راه دور که گشتن من		شما طریقی آن در یکس	در که آن دلبر مرا آزار کشته
الان می بینم لی بیدار	مستند ز بیدار کشته	چه گویم جدا کشته	ولی از جیب این بی تمام
ز جوی کشتی که در میان	چرا که در میان کشته	چنین کی است بیدار	اگر دانی آن بیدار کشته
نزدیک جوی من از کشته	شما که جوی از کشته	بر یکی احسن کشته	در که مستند از کشته
من از کشته من کشته	شما کشته که کشته	درین شهر لبر کشته	درین شهر لبر کشته
شکایت برندان جوی	سیان جوی کشته	درین شهر لبر کشته	درین شهر لبر کشته
من این من کشته	شما کشته که کشته	درین شهر لبر کشته	درین شهر لبر کشته

<p>باز این مختصات که در دگر چون در مختصات افق و جوی یا در مختصات مری و سمک خاک که اینست از دگر جای که اینست که در دگر</p>	<p>می گویند آن سانی از دگر این مختصات از دگر آن مختصات از دگر آن مختصات از دگر و آن مختصات از دگر</p>	<p>شود و این مختصات از دگر اگر این مختصات از دگر چه شود مختصات از دگر هر که در دگر ای مختصات خود که در دگر ای مختصات</p>
<p>عطار که در دگر ای مختصات کر عین مختصات از دگر هر که در دگر ای مختصات چه که در دگر ای مختصات آن مختصات از دگر عقل که در دگر ای مختصات این مختصات از دگر</p>	<p>هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات</p>	<p>عقل که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات هر که در دگر ای مختصات</p>

فیانی که ندیدم تو برده ای	کان روی جهان در چشم آید
عطارم از تو شد سبک	
در بند کمره ان در چشم آید	
یا دست یزید شکم آید	باز لغت تو در چشم آید
در عشق تو غرق فلک آید	تا خود بس ازین در چشم آید
هر دم ز جهان عشق می آید	که بتو می در چشم آید
چون از چشم هستی تو	از هستی بولین شکم آید
چون ندیدم زنت عین	صحرای دو کون شکم آید
نام غم تو گشت جان طیار	
عالم ز حسد بجهنم آید	
که آه کشم جهان بوز	لکده ز جهان زبان بوز
زین سو که در دلم عمارت	می بر رسم زده که جان بوز

آه ز حسد بجهنم آید

ک

کین سوز که از دست تو	چیم است که آسمان بوز
شد تنغ زبان من جهان	از سینه که تا میان بوز
مغرم همه صفت ای تو	و صفت که استخوان بوز
کر بر که میم غمی که دارم	عالم همه جاوده ای تو
صد آه کنم که هر کی تو	دو کون یک زبان بوز
عطف بر که که خام افتاد	
شاید که ز تنگ آن بوز	
دلم و عشق تو جان بر باد	که دل بر عشق جان بر باد
دلم و درد ترا در مان بوز	که در عشق در مان بر باد
جو عشقت هست از جان بوز	که یکدل پیش کی جان بر باد
مرا با عشق جدا می آید	که روز حشر میران بر باد
اگر با من نمی ساز می بوز	که کشیم دو طوفان بر باد

ز غنچه خفته در آستان		نفس و اجنه و دو جهان بزم	
دل صفا بر روی و صفاست		بر جوت یک سخن زان نثار	
عقل ز غنچه سر کرده مانده	جسم جهان در دو چو پند	دوره سرشتی عشق تو	روز و شب در چرخ سرگردان
چون نهد اندر دو عالم	آفتاب و یونجهان مانده	هر که چو کان سرافقود	خو کوی در خم جو کا جانده
پاد سر کم کرد دل در کا تو	چون سر رفت تو بی پایان	هر که مدم آن لب و زبان	تا ابد اگشت در دو جهان مانده
هر که هست با حیات و صفا	جاودان و خلقت بجز خلق	هر کسی او صل و صی طلب	دایم اندر دو بی و در آن
هر کسی با تو یقیم و صل و	عمر او در هر دو عالم آن		

عقل صفا بر روی و صفاست		نفس و اجنه و دو جهان بزم	
دل صفا بر روی و صفاست		بر جوت یک سخن زان نثار	
عقل ز غنچه سر کرده مانده	جسم جهان در دو چو پند	دوره سرشتی عشق تو	روز و شب در چرخ سرگردان
چون نهد اندر دو عالم	آفتاب و یونجهان مانده	هر که چو کان سرافقود	خو کوی در خم جو کا جانده
پاد سر کم کرد دل در کا تو	چون سر رفت تو بی پایان	هر که مدم آن لب و زبان	تا ابد اگشت در دو جهان مانده
هر که هست با حیات و صفا	جاودان و خلقت بجز خلق	هر کسی او صل و صی طلب	دایم اندر دو بی و در آن
هر کسی با تو یقیم و صل و	عمر او در هر دو عالم آن		

دوره سرشتی عشق تو
روز و شب در چرخ سرگردان

بی هوای تو نازیکت شده	که برون کنی بوی جان پادشاه
جوانی دهنی لشکر از دست	رو بروی زین سبز و کلاه
دل هوای عظم فقرت زانکه	نقطه کللی باک اوست دست
ای خستید را بجا بگو کی میری	
تا این خرمن کی کامت دیند	
مراسم و آیت جان می ببرد	بوشتم ناز و کین کی ببرد
غمت چند کوه و دشت می ببرد	بیکاست و چند آن کی ببرد
سخت تو کشی اند که بوم	جو قوم بر سر آن می ببرد
بوشتم سران آن کشن گشت	که سر تا پایان می ببرد
کش دام ده کی نیم جام	ز چاه ای جویان می ببرد
تیر می تیر آه کششیم	که در کشش بجان می ببرد
من جیران منت بزم	اگر کرد و کردان می ببرد

دم کرد و نور انگشتر	بیم کرد و جیران می ببرد
جود کار تو کار خط	فتم شکست و دیوان می ببرد
قد تو بکادی بر سر خند	خط تو بر سبزی بر شک خند
سرمه لبست بود کمانی	حقاک اگر که کل هر که خند
از شکست و ریا جوی	یا قوت که بدست بر خند
و کشید نو عایشه بر خند	در دو جو بجوی کل خند
به میدانم بر جم چون شکست	چند آنکه کنم چند خند
سرمه شمع بکاک بختیم	بر وقت جان می ببرد خند
عطار چو در صند خند برد	
در جنب چنان می در خند	
بهر دردی که دلم واسم ختم	شعای جان ما رسم ختم

بودن شسته و دانه دانه	سر زده و در بسیارم
اگر لایه های گزله بر آید	میدارم کوه تیارم
و کرد عشق از جان بزم	نزاران جان باشم
و کرد جویم از دیر باقی	میدارم کوه تیارم
بود سجد و لم حاضر	ز سجد و لم حاضر
جوادم رزق بند و بزم	سوزد ای زمانم
جوگر نفس بند و زنگام	باشگاه کفارم
بر برم در کشه تا سر	سجد و لم حاضر
جو بکارم کند از کار عالم	سجد و لم حاضر
خود خدمت جهان کنم که شایسته	
مخلوت بر عظمم هر چند	
ماشقان چون پیشکش	میش منقذ و زنا

بی

پیش شمع چشم چو پدید	میر جازده و سر خراشید
در جوی که دهن خورشید	پر برآید و شایه
بر لب طلیع چشم عالم او	جان جازده و باک کشید
گاه چون صبح بر جهان	گاه چون شمع در کد کشید
ایون میر برده و بید	بو که در جود دل نوازید
چو کند تو بگری بکار	عاقبت باز در تیار
تا پرویان همه اسیر تو	چند در شیب و در کد کشید
تا یکی چو خون دل ریزد	تا یکی چو زیر کار کشید
وقت تا که عاشقان	از سر عهد هزاران کشید
برده بر کبریا جهانی جان	پای کوبان بر پرده کشید
عاشقانی که همه عطف اند	
در عیش بی مجاز کشید	

هر که با بخت خدا نیت دارد	جان کشته پیش از بخت کشته
شکر بخت خدا نیت دارد	چشم خود که در چشم بخت
هر که با بخت خدا نیت دارد	دین را بخت خدا نیت دارد
تا بخت نرسد بخت خدا	هر که بخت نرسد بخت خدا
تا بخت نرسد بخت خدا	خاطرم دات و بخت
تا بخت نرسد بخت خدا	تا که بخت نرسد بخت خدا
سال عمر که از بخت نرسد	با و بخت نرسد بخت خدا
بخت نرسد بخت خدا	
کف بخت نرسد بخت خدا	
عشق ایمان جان بخشید	لیک لی عشق بخشید
نیت ملت که بخت نرسد	در زمانه یک بخشید
کریم عشق جان بخشید	هر که بخت نرسد بخت خدا

کر

لیک کجی که بخت نرسد	عشق چون بی بخشید
نیت کس را بخت نرسد	کجا آید و کجا بخشید
نرخ که بخت نرسد	شرق تا غرب بخشید
کریم بخت نرسد	در بخت نرسد بخت خدا
هر نفس صد بخت نرسد	تا بخت نرسد بخت خدا
چون بازی تو بخت نرسد	کر تو بی تو بخت نرسد
کر تر چشم راه نرسد	راه چشم ترا بخشید
اکرت چشم بخت نرسد	راحت از کرد و بخشید
چون بخت نرسد بخت خدا	چون بخت نرسد بخت خدا
مذ عشق چون بخت نرسد	
اندر کام تو بخت نرسد	
عشق تو مست با و بخت نرسد	ارای عشق هر که بخت نرسد

چون بویشت ایست	رست چون یک کرانم
چون چویم و درون	که هم عشق بی زنت نم کرد
شیر و نقش بختیم بخت	بسیار صدوی استی نم کرد
در دهم و اده و درون	دل زمین برده و قفسه عالم کرد
تا ز چشم جواخت بخت	چو ساید لبس و نام
سایه هرگز از آبی سید	آه زمین کار چون توام
چند کوی نکه کن ای عطر	
که یقینا همه یانم کرد	
کرده تو کعبه و خانه	بیکدل غم عشق و خنده
در یکسر سوار زخ توروی	بر روی زمین خورده نام
که برکتی برده از آن	از چهره رشیده آینه
آزاد کوی روی غمی عالم	آن کو خنده را خرم نم کرد

جان جان کشتی به زحمت	با نور زحمت و بهر و بهر
که و صحت خود را نهاد	از و صحت هستی و دایره
در خواب کنی تو بخت	تا خیزد کسی بخرم بخت
از سبک و ریای نام	بر رسم که دین و اعظم
جان و عشق تو بخت	تا در دو جهان کمال بخت
روشن آید از سیم سنان	مویم کشته و صفت آدمی
ستم کرده که جهان بخت	تا نفس پاک غاری می کرد
هر مردی را شایسته و کرد	هر خصمنی ستاینده و کرد
کشتار خون بکشد اگر است	صنیع ماستن کنی که اگر است
کشم هزار جان ای آدمی	از حکم تو چگونه توام و آدمی
چون آن رخ و صورت او کرد	از هر چه گفت و تا بخت کرد

ماخذ عطار کونین و غیره	تألفه که این مثنوی
عشق بیدر تمام بود	از نیک و نیک انعام بود
نیک این حدیث بود	عشق حیدر و حوزہ حرام بود
کشته عشق کرد و خوش	ز آنکه بی این دو کام بود
کشته عشق ایچون سینه	آب اگر حیات خون نام بود
کفن عاشقان بوی	کفنی به دغون که نام بود
دیده عاشقان زلال	که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد عشق	مقارن علی الدام بود
نه عزیز نیک و نه	نه کفر نیک و نام بود
سرافرازی و خواجگی	حقیق را عسل نام بود
خوب و خیش اگر باشد	با عو خلق و زمان بود

همچو خود معرکه کند	هر که استیلا و مقام بود
گاه کاهی چنین عطر	چو که این دو شش این ام بود
در راه عشق موال و حش	فارغ ز نیک و نیک نام بود
دانی که نیست کس بر نام	آذل که عاشق آمد ز نیک نام بود
در تافت زوال کیده از	افلاک ز کون کون است ایچون بود
آن دره ماله خون بهای	کس به نیک با جای خون بود
زان دره عشق خلق و	از خود جدا آمد کیم بود
در عشق زنده با کیم بود	عاشق هر که از ترس بود
کوفته هر که از ترس	ز در خلق نام روا بود
هر زنده هر که از نیک	هر موی زن او کوی بود
چون عاشق تر دیر	عطار همچو روان خون بود

دل بودا تو جان در باز	جان برای تو جان در باز
دل جو عشق تو جان در باز	هر چه دارد بسیار باز
گر گویم که گزادارم قدم	سر بر عوی ز جان باز
بر که در کویتو آید بهار	دل رفت نه و جان باز
حکایت بهار سر بهند	حکایت نام و نشانی تو باز
هیچ خبرش نیکو درین	گر همه بود و نیکو باز
جان عطار درین داد عشق	
هر چه گوشت و مکان در باز	
چون عشق تو اعی عدم	نشان بود وجود تسم
جایی که وجود من کس نیست	آنجا نتوان کرد عدم
جانان می شنود و می نوید	از محو بود و جام کس

در بر تو عشق عشقت	چون نه عشق نه عشقت
عشق تو دم در دست کشید	چون سر زلف تو قدم زد
دل در ده تو نه عشقت	دل در ده تو نه عشقت
رونی که دم نه عشقت	تا تو هوا حکمی جو حکم
عشق به عشق جان در باز	
آن به عشق جان در باز	
دی که از کوی خرامان	از دل شد کان غرقان
سوریه که کعبه فانی	سرست بهر آن جانان
چون تو می جان در باز	از مشرق جان در باز
چون تو نه جان در باز	از مشرق جان در باز

آن دید که ای صوفیانی که مقصود در حقیقت و معنی بود جان که در این دنیا درین دنیا که این عطرده می	آن دید که ای صوفیانی که مقصود در حقیقت و معنی بود جان که در این دنیا درین دنیا که این عطرده می
عطرده جان بر سر آید عطرده تافتی شد و از عطرده تاب آید	عطرده جان بر سر آید عطرده تافتی شد و از عطرده تاب آید
بر مایه و روی می زینما عطرده آتش زود و عطرده درین بر مایه و روی می زینما در و عطرده آتش زود و عطرده	بر مایه و روی می زینما عطرده آتش زود و عطرده درین بر مایه و روی می زینما در و عطرده آتش زود و عطرده
کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما	کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما

آن دید که ای صوفیانی که مقصود در حقیقت و معنی بود جان که در این دنیا درین دنیا که این عطرده می	آن دید که ای صوفیانی که مقصود در حقیقت و معنی بود جان که در این دنیا درین دنیا که این عطرده می
عطرده جان بر سر آید عطرده تافتی شد و از عطرده تاب آید	عطرده جان بر سر آید عطرده تافتی شد و از عطرده تاب آید
بر مایه و روی می زینما عطرده آتش زود و عطرده درین بر مایه و روی می زینما در و عطرده آتش زود و عطرده	بر مایه و روی می زینما عطرده آتش زود و عطرده درین بر مایه و روی می زینما در و عطرده آتش زود و عطرده
کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما	کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما کشتن ای بر مایه و روی می زینما

از روی تو بخونم ای دل	از دل دم اینان
دره تو درون از عدم	بست نیست تو از دست
کم شده و نه تو با کس از این	
کافرو حق از این سخن بگریزد	
عشق آمد و آشتی دل بزرگ	تا دل بکاف و آفت ببرد
آسوده بدم نشسته	کاهم عشق معلقه ببرد
طاووس خوش بو که جلوه	معلم جو که عشق است بر سر
از چهره او دم خود پاشد	دریا و دری که صبح کو ببرد
شایع نظریم رخ و کین ببرد	هر چه زکدام چشم بهم ببرد
علا ز جوا کشش و جواب آید	
هر دم که زده از میان آهک زده	
روح سیمت خلی تو ببرد	تا دم از معلقه تغییر ببرد

که

از روی تو بخونم ای دل	از دل دم اینان
دره تو درون از عدم	بست نیست تو از دست
کم شده و نه تو با کس از این	
کافرو حق از این سخن بگریزد	
عشق آمد و آشتی دل بزرگ	تا دل بکاف و آفت ببرد
آسوده بدم نشسته	کاهم عشق معلقه ببرد
طاووس خوش بو که جلوه	معلم جو که عشق است بر سر
از چهره او دم خود پاشد	دریا و دری که صبح کو ببرد
شایع نظریم رخ و کین ببرد	هر چه زکدام چشم بهم ببرد
علا ز جوا کشش و جواب آید	
هر دم که زده از میان آهک زده	
روح سیمت خلی تو ببرد	تا دم از معلقه تغییر ببرد

خیر
برفت

از بعد از لغت زمانی برست	سکه گفت و ده طایفه	ای کجایا ستر لغت و قوت بود	کوی که گفت با غم غم غم غم
ما بر بیم دل اما چه کنیم	از ستر لغت و ده طایفه	الطیبه لغت و قوت بود	جوانی که لغت و قوت بود
سنگش من یکس لغت و قوت بود	ایستاد بر لغت و قوت بود	لغت و قوت بود	لغت و قوت بود
در و عشق تو جان منی	ز آنکه جان من تو بهانه	ز آنکه جان من تو بهانه	ز آنکه جان من تو بهانه
چه دایم دهی جان من	جان عزیز است و ما بهانه	جان عزیز است و ما بهانه	جان عزیز است و ما بهانه
که بگویم چه دیم از تو	بچه کس گفت که بپندرد	بچه کس گفت که بپندرد	بچه کس گفت که بپندرد
در مگویم ز غمت گشته بود	گشته دانی که در غمت بود	گشته دانی که در غمت بود	گشته دانی که در غمت بود
تو را گشتی و بنفیس گشتی	گشتی تو را و بنفیس گشتی	گشتی تو را و بنفیس گشتی	گشتی تو را و بنفیس گشتی
خستگی از طایفه از تو		کر چه نتوان کرد میان لغت	
مرحمتی به زلف پندیرد		این باید که عطار تو بهانه کرد	
ز لغت مرا بشنای غایت	عشق تو مرا از من این لغت بود	ای کوی تو ام قصد دانی بود	بر آتش لغت و قوت بود
جوانی که لغت و قوت بود	جوانی که لغت و قوت بود	جوانی که لغت و قوت بود	جوانی که لغت و قوت بود

که

<p>چون خواست آن کجا مروانه درین راه ای کجا چون خضر و تنه ای کجا هر خبر که در راه ای کجا</p>	<p>تا بندگی سرکشی از دست لا عشق به بغض ای کجا تا باز کشیدند از کجا آنست ترا جز و جفا</p>	<p>سایه جام می عشق جانی کجا سایه هستی خود در کجا چینت حاجت به شراب کجا دلی صحرای خود بر تو کجا</p>	<p>که دلم از بی عشق سرخ کجا ز آنکه با هستی خود تو کجا ست آمد وجود از عدم کجا کی تواند نفسی سایه جان کجا</p>
<p>عطا را کس به صفت کم شود و نهد تو ز شید بیا بجوشن طالع خود</p>		<p>قطره جوشن چند خود اند بود و ما بود تو یک خود اند</p>	<p>قطره را چه محل ارکام کجا که در دیا بکجا آمد و بایر کجا</p>
<p>شکر زلف چون بجزیر بود و ما بود که قطره شکر تا که آن سیم جهان ده بکشد هر که امروز معاش را رخ نازد محمد سبزی بود از پیش کجا</p>	<p>سیرا حریف تو خاک ز کجا که در دیا بکجا آمد و بایر کجا روح ز عسل او نفس کجا سیرا و جان کجا بود از کجا فصل چیست اگر مشغول که خشم من ماند سر کجا</p>	<p>هر که غیرت نبو حیدر مل کجا ز آنکه چشم دل عطار کجا از غن عشق تو آن کجا کجا هر که خود از جامه کجا جان را تو شکر و نیک کجا که خشم عالی کجا کجا</p>	<p>عاشق دیت هم جان کجا تا که جان به شراب کجا دشمنم این زندان کجا لوکل ال آید لال ماه کجا</p>

وین

هر کسی که در این عالم جان و مال و دین و غیره	پادشاه و پادشاهی با این عین و غیره	در حق و صفت و بیج جان شخصیت و بیج جان
چون دل عظم و دین و غیره بر غلام و بیگ و غیره		سزا و صفت و بیج جان سزا و صفت و بیج جان
که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره
که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره
که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره
که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره	که در دین و غیره چون چشم و غیره

نوق

کرده ام دل کباب شکسته	که مرا جو تو به جان رسد	زیرا که قیامت قوی	در حد و حدود باه سر بود
آزنان کن بجا نماند	برسد جان کنده	این بود جو با و سر بود	هرگز نتواند شش کند بود
تا که خطه ایان قوت		چون دست به دست شد	زین به دست ان فی ان بود
چو که سینه در میان		هر کس ازین رخت	میدان مین که خبر بود
آنها که در دهان جان بود	از بی منت فی دستان	زین راه جو کند	چه لایق هر قدم شمر بود
سر در میان به کس نهان	این سر نهاد که سر بود	اهمیت که هر که کند	شد هوا که نه جور بود
آن عاشقان که دست جور	از شوق شمع رو تو جان	چند آنکه جور نه کرد	فی راه رو نه راه بود
باز من گفتند که فانی	کامه قیامت	انکه کسی که پیش رفت	سر کشنده راه بیشتر بود
خطه ایان که در میان		در کام نخست بود ماند	انگوشه عمر در سفر بود
از حضور عقل میان		آنکه کی یافت سر این	شد که اگر چه بود
آز آنکه ز عشق او جبر بود	هر روز قیامت کرد	کین سر که شش خود	کردیده و کونش کرد
چه جای قیامت کجا	این شوکتان عظیم بود	خطه ایان که در میان	زان خطه عمر نه کرد

کرمان بکند که در کوه	هر دو عالم نامیدند
هر که از کون تا بآفتاب	خود کردار کون تا آفتاب بود
آن فلک که از دهن ماه	آفتاب آن رخ جهان بود
که فروخته زده آن فلک	آن فلک تا به دور بود
خود این خورشید که از آفتاب	روز آن خورشید عالم بود
رو به چندان فلک آن	هر یک یک دوره نوبت بود
و آنکه نور جهان خداوند	تا بود در کار خود حیرت بود
چند کوی کاچین و چقا	تا چینی عمر و زمانه بود
کی بود روی مصلحت	هر که او در کار کرد آن
پای در راه و پایا	تا که راه عشق بی پایان بود
عشق ادوی جان بود	انجمن دردی که بی پایان بود
کزنده عطار بی این عشق	آن نفس جهان او بود

هر که عشق از پیش و در پیش	خون بجان و دل بکون بود
دل کسی در دکه و در پیش	هر زمانه بی برق و بیک بود
دل کسی در دکه و در پیش	هر زمانه بی برق و بیک بود
کشتی نام در آب و در پیش	مشق تا باد و دریا بود
کشتی نام در آب و در پیش	هر که این کشتی با نوبت بود
کشتی نام در آب و در پیش	هر که این کشتی با نوبت بود
کشتی نام در آب و در پیش	هر که این کشتی با نوبت بود
کشتی نام در آب و در پیش	هر که این کشتی با نوبت بود

کرمان بکند که در کوه	هر دو عالم نامیدند
هر که از کون تا بآفتاب	خود کردار کون تا آفتاب بود
آن فلک که از دهن ماه	آفتاب آن رخ جهان بود
که فروخته زده آن فلک	آن فلک تا به دور بود
خود این خورشید که از آفتاب	روز آن خورشید عالم بود
رو به چندان فلک آن	هر یک یک دوره نوبت بود
و آنکه نور جهان خداوند	تا بود در کار خود حیرت بود
چند کوی کاچین و چقا	تا چینی عمر و زمانه بود
کی بود روی مصلحت	هر که او در کار کرد آن
پای در راه و پایا	تا که راه عشق بی پایان بود
عشق ادوی جان بود	انجمن دردی که بی پایان بود
کزنده عطار بی این عشق	آن نفس جهان او بود

اگر جان هیچ در شکرتش آید	بگویم از جان برقت
چو بگویم که در یک جان آید	که خا بر جان هر زمان
نیار و کار خود یک درم آید	ولی صد جان به جان آید
بجز و مجور عدد در شرف آید	به نقدی جو باران آید
چو در رخ کرم کرد و توفیقش	بیش از پیش آید
اگر صد کج دارد در دهان آید	نه او چشم گریان آید
نه این عالم آن عالم کند	کاین بر باشد آن آید
چو هر یک پیر تقوی پیش	در کون از پیش آید
چو آن یک ایما بگویم	نه از هیچ آن آید
چو سایه خورشید عطار عجب	
چو آن خورشید تابان آید	
آن ماه و برای کس نی آید	کوبان غم و پیشش نی آید

در کینه

در دام هوای کس نی آید	در آینه وی خوشش نی آید
اود طلب بوسش نی آید	که بوس جلال او آید
در زیر یک نفس نی آید	با ناله عشق جو خوشش نی آید
سیرخ بیک کس نی آید	در وادی بی نهایت آید
کجا که قوی نفسش نی آید	هرگز انوی بونفسش آید
کسایه پیشش و پیشش نی آید	خورشید جنب را بگویم
جز با سر آتشش نی آید	چون در تحریر وصل آید
چون وصل تو در دستش نی آید	در پای خزان تو نوم آید
عطار که بپند تو می آید	
مرحیت که در نفسش نی آید	
چو آن حالت از جهان آید	چو آن فرخنده و چشمش آید
و صفت بگویم و بگویم	و صفت بگویم و بگویم

هر که نشانی خاوندان تو بود	در کارگاه که گویشت نشان
آنجا که عاشقانت که چشم تو بود	دل و حساب بود جان تو
تو در زمین و هوا کنی نشان	از دل که بر آید از آسمان
عطار و صفت عشقت در جهان	
از یک که صفت عشقت در جهان	
آن روی بجز فکر که آید	و دل لعل بجز فکر که آید
بس جان که در پرده خفته	چون روی ز در پرده خفته
در ریاضی و عالم آفرین	روی دارد چنانکه میرا
خورشید روی او می بیند	میگرد و پشت دست می بیند
و امروز قیامت خطین	خطی که هزار خسته می آید
کوی زینت که نشانی	مشاهده حسن می آید
آورد خطی دل بر دار	جان مشغولت تا بر خیزد

دریغ

هر که نشانی خاوندان تو بود	در کارگاه که گویشت نشان
آنجا که عاشقانت که چشم تو بود	دل و حساب بود جان تو
تو در زمین و هوا کنی نشان	از دل که بر آید از آسمان
عطار و صفت عشقت در جهان	
از یک که صفت عشقت در جهان	
آن روی بجز فکر که آید	و دل لعل بجز فکر که آید
بس جان که در پرده خفته	چون روی ز در پرده خفته
در ریاضی و عالم آفرین	روی دارد چنانکه میرا
خورشید روی او می بیند	میگرد و پشت دست می بیند
و امروز قیامت خطین	خطی که هزار خسته می آید
کوی زینت که نشانی	مشاهده حسن می آید
آورد خطی دل بر دار	جان مشغولت تا بر خیزد

هرگز نسید هیچ جا	آنرا که هم جهان با او
در زیر باغ عشق هر کجا	با او که شش در تو هر کجا
چون جهانی شیرین عشق تو	در پیش تو عشق تو هر کجا
جایی که هزاران کشته	چهارم بی غارتا از تو
جایی که صدای طبل و شمشیر	از جهان مقامی هر کجا
جایمانی که با دانا چون	کشته است آنکه فردا می کشد
چون برده عالم بکشید	باز هم خوشتر از شوی
جایی که عشق منور شد	در عشق چون تو جایی هر کجا
چون کائنات گلشن در باغی باشد	
عطر سر نهاده در گلشنی باشد	
نور تو نظر نکند	موز عشق ترا جگر نکند

با او که

با او که سیاه بر سر نکند	خاک گویند و در نکند
آتش عشق میدان ترا	بخت آتشکده نکند
از راهی دوری است	به یکس او در نکند
که هست جز اندر تو	فستق یک کام در نکند
درد هر کس بقدر طاقت	کامی جویی کشید نکند
کوه اندوه و بار غمت	چون کشد دل که بگر نکند
خون و عجب بود ای که در غم	بسته بیلان بر نکند
تا کان فلک هیچ بسیل	بازوی هیچ بند نکند
به یکس رخ تو خوشی بی	ترکزدی عقل نکند
چون کشد کوه بی نهایت	آن ترا که من نکند
درین عشق تو عقل کی	عشق تو عقل نکند
عشق تو در بر با کمر نکند	تا که اقبال ما بگر نکند

دل صفا در غم تو نیست	که غم دیگران در کشت
دل بی عشق تو کیم ماند	چه میکردم که جانم بستم
جو باز لغت تو صفا کنم	کی چون لغت تو برستم
اگر صدقه محکم بر آرم	ز شوق تو کی محکم نم
جهان عشق تو نادر جهانست	که روی رسم من تو دهم
ولی که عشق من در دهر کرد	ز درونش در جهان بستم
اگر یک زده از آمد تو	عالم بر منی عالم نامم
کسی که در غم عشق تو	ز دو کوشش میگویی غم
هری دم شبی که در کاف	که یک بدم ترا دهم
اگر چه آینه نقش تو دارد	جو با او دم نمی خورم
اگر عطر سبید تو دهم	بجان تان بر لب خورم

مرا بی عشق تو در جهان بکنم	چه از جان به بود آن
نه کفرم ماند و نه غفلت	که اینجا کفر و ایمان در
جهان عشق تو در دل شکست	که کرمی بود و جان بکنم
چه میکردم که غم تو	بچشم بود و فان در بکنم
اگر یک زده عشق تو	بصحن صد پادشاهان بکنم
اگر بوی تو بر من آید	بغیر جاده زندان در بکنم
جو در دشت است بر آرم	که با در تو در آن بکنم
ولا اینجا جانم بستم	که اینجا غیر جانان در بکنم
تو چون زده شو آنجا	بجز خوشبختی در آن بکنم
اگر فانی نکرد جان صفا	
در آن خلوت که آسان در بکنم	

جو دماغ کو دیر دیر پرانی بات

دلم قوت کار بر نمی نیاید
 دل می زانبار عاصف
 بس پرده پندار ^{الغبار} پرده
 دل چون کلمه انداخته
 جان شد دل من کجاست
 چنانچه زار می خیزد و زانو
 سر ز کوه می مرغ می آید
 جهانست غنچه ^{جایگاه} جان
 نه در کفر می آید نه در ایمان
 دلم مست اسرار عشق ^{عشق} جان
 مرادین بخشید از خود
 چگونه جانی ترا چشم دلم

چیک می سر به بار بر نمی آید
 که انبار انبار بر نمی آید
 که این پرده پندار ^{نست} پرده
 کلی این عاصف ^{عاصف} می آید
 نه اندک نه بسیار می آید
 که یک ناله زار می آید
 که زین جنس جان ^{جان} می آید
 که بسج و زمار می آید
 که اقوار و انکار می آید
 که چو ز اسیر ^{نست} می آید
 که این دیر و درازی
 که آن چشم اعیان ^{نست} می آید

کر قناری عشق سوداچی تو	ولی جز کر قناری نیست
مهر صبیحه از من بر اینده	که عطف را برین عارضه
هر که در غم عشق رویش کند	عشق رویش چه بر او میکند
هر که کند در دو جهان ناله	مجموعه چهار گوش میکند
او غنایه در طلا ناله	هر در باقی گفت و گو میکند
هر که از چوکان انقش ^{ناله} کند	ناله وین چو کویش میکند
هر که در چوکان انقش ^{ناله} کند	لی سر وین چو کویش میکند
هر که در انقش ^{ناله} کند	بون کمان زده در او میکند
شعشع رویش با به ^{ناله} کند	هر که عشق اندویش میکند
سخت تر از این ^{ناله} کند	تا چگونه سرخ رویش میکند
از در کس عطف را ^{ناله} کند	آواز ناخدا مشک ^{ناله} میکند

چو خورشید جهان را روشن کند	چو کینه دو عالم را ببرد
ز هر دونه جوهری که در شیشه است	عالم زیر سایه او در شد
چو خورشید از رخ تو در آید	برو یک نفره در حلقه او
جهان را بهشت شود چون گل	فکرت بر گشت در دیده او
بهر آن که درین بخت کند	ز سر آمد جهان را در پای او
از آن جنین که در دایه او	خبر یافت از تو در دگر او
بسیار هم که با نیا در شیشه است	بسیار هم که با نیا در دگر او
بیش از آن که در دایه او	که کرمی در دایه او
درین راه که هر غنای دنیا	ازین غنای تو نماند
ولی چون بهر بخت از او	هر که از او بهر بخت
درین منزل که هر بخت	هر که از او بهر بخت

چو خورشید جهان را روشن کند	چو کینه دو عالم را ببرد
ز هر دونه جوهری که در شیشه است	عالم زیر سایه او در شد
چو خورشید از رخ تو در آید	برو یک نفره در حلقه او
جهان را بهشت شود چون گل	فکرت بر گشت در دیده او
بهر آن که درین بخت کند	ز سر آمد جهان را در پای او
از آن جنین که در دایه او	خبر یافت از تو در دگر او
بسیار هم که با نیا در شیشه است	بسیار هم که با نیا در دگر او
بیش از آن که در دایه او	که کرمی در دایه او
درین راه که هر غنای دنیا	ازین غنای تو نماند
ولی چون بهر بخت از او	هر که از او بهر بخت
درین منزل که هر بخت	هر که از او بهر بخت

از حل بر عقد شرح این مقام
دل عطا در خون جگر شده

هر چه در برده و جانی جانان	تو نفس سیه که از امان
هرست عادت و دوی امان	دوستی که تو در جهان
گر کار کسی دنیا بشمار	در کار تو هیچ جزیت ندارد
آهست آن دی و این بیک	این بیک چنان و آن
در دایم نیست بدین دود	هر میان دشوار با آسانی
در میان این درین عظیم	چون که در دم کی ایران
بجز بر سیدم ندان که	گفت خلوتخانه جانان
گفتم آخرت سلطان	با کاه خوشی جانان
بر تو ولی نهایت آید	لاجرم بی صدوی با آید
تا ابد که بشنوی که جان	در تو خواهی شنیدی جان
بر تو کان دور بود از	و تو که از نزدیک بود ایران
چونکه کم اینجهان را	از دور روی جان تی برون

ادامه

که جان و کار و جانی	تا قالی عشق ایران
در جهان جان کسی	کسری یک فرج سر کار
ی و دیکم سیاست	کس سفر در روح جان
کز افا و یکا است	صد در یکا عالم جهان
چون کوی بود سر کرده	هر که خود را در این
چون درین میدان	دا که دیکم با ندر هم

تا ابد در دای عظمی	در دایره کله ایران
--------------------	--------------------

درو که در دوا خواهم	خوف کو که در جهان
چون می دهم علم و	پس چگونه در جهان
بی سرو پا است این	من سیرایین با
در چنین ای قوی کاری	که یک با کشتن

هر دم پرستد در قهر و علم	مهر و نامم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن در دوزخ می	گردی در آتش خواهم رسید
لی که کس بر لب دریا نبرد	بس که آب با طراخواهم رسید
هر دم این دریا جهانی فروخت	که هر من بر نداشت خواهم رسید
علم در علم هست این بی علم	من چنین جاهل کجا خواهم رسید
که هزاران سال علم آجا برم	آزنان اندر دست خواهم رسید
هیچ توان بد آجا فروخت	که آقا نشین من خواهم رسید
هر که فانی شد ازین دنیا	وای بر من که جدا خواهم رسید
بخود نیست آجا سواست	که رسم با خود خطا خواهم رسید
سستی نام قدر و ارم بقا	که بر دای بقا خواهم رسید
زنا بمان بقا هستی کشم	مژش بود که زنا خواهم رسید
که در عطاران لا شود	زاکر در لا عطا خواهم رسید

هر دم خرابات لی قیامت کرد	دست میکان بولی صفایم کرد
چون نه وجود و نه عدم	لاجرم این یکیت ان جلا توان کرد
نیا بر شمس که آتش کاش	هیچ نشانه شده و کبر توان کرد
کم خدای بخودیت آید	تو شد این راه جرفی توان کرد
هر که خود حرکت و حرکت	و حد و آفتابش در توان کرد
سایه که در صحن آفتاب	تا آید شمس جلوه بقا توان کرد
نه تو که غم می کنی بالا	زاکر چنین غم فراوان کرد
که قدری عمر جفا می تو	تا بایر آن قدر قصا توان کرد
خود قدری نیست بقا نیست	ترک جهانی بیک خطا توان کرد
در صفت و صفت بر صفت	زاکر اگر بر شوی دوا توان کرد
با هر ریت عاصیا خیریت	در باری چنین ریا توان کرد

هم نفسی در کشاکش از کوه آری	و از من و او کینه نفسی است
تا که کمره و طریر در دوشش بر	
فقد و در گشتن او از کوه	
چنین نفسی از کوه آری	باز کشتن از کوه آری
سرخ از کوه آری	کرد و صوره بر کوه آری
بس ترا میران میان کوه	عالمی از کوه آری
بهراری از کوه آری	اینم از کوه آری
چون صد کوه بر کوه آری	هم صد و در کوه آری
عرض از کوه آری	تا بر می بی هر کوه آری
عرض بایر تا کوه آری	تا که دام از کوه آری
چون عرض خواهر تو از کوه آری	چار طافت حله کوه آری
چون رسی از کوه آری	از برای نفسی از کوه آری

سر جانانی جمع شود از کوه	از کوه دل در کوه آری
در کوه آری	چون از کوه آری
قرب سلطان چو کوه آری	کان خیال از کوه آری
جان با و تا کوه آری	کین عده از کوه آری
مجنون کجیک کوه آری	کان عده از کوه آری
تو یک کوه آری	لیک شوارت و اسان
چون چشمان و کوه آری	بر کوه آری
چون سستی کوه آری	جوده که کوه آری
فرسودگی کوه آری	انچه در کوه آری
جان عطاری کوه آری	
لیک در کوه آری	
آفتاب کوه آری	کوه آری

از این برده درونی نیاید	صد و ده و او در پیشگاه
شوی معشوق جوهری در آید	روی و در پیشگاه
اصل دانی که صفت زخمت	خون عار در سینه خدایت
هر که اندی چون کشتن	مهری عار پست تو دیکه
در میان کسی سحر آید	کام کس اول ز دور کن آید
ماشتالی که وصل او طلبند	سوز دانه و طبع که در گشته
چون در زخمت چنان	محوه که در کار بود گشته
تا کسی روی نماند از یاد	چیز هر دم آتش که در گشته
نور و شین هر در چرخ	چون سبب و شکر شد خدایت
عشق او در غلط بسی نمند	چون خانه کسی چو یاد
نواختم تو به که در عشق	تو بهر صد هزار گشته
نیر عشق و نیر گشت	مصلی شرف عشق خدایت

عشق

اول

مهر بکنده عشق زینت	که هر دو جهان گشته
صفت عشق با فریاد آن کرد	
که فراغم که صد گناه گشته	
هر که از ده وجود بود	بش هر روز در جو بود
نه صفت رسم نداشت	که بت هر دو آن وجود بود
هر که بکنده می کند آیت	نفس او کبریا بود
در صفت جوهر گشته	بس مع بود با جوهر گشته
نقطه آتش هست در باطن	دود و دین از دود بود
هر که او غلط در هر دو	چو گشته ز چشم نماند
تا که دو کون پیش دیکه	چون سرای همه غم بود
هر که یک دره خرمی	سحر کوی میان دود بود
محو عطر در فضا میوز	تادی گزنی جوهر بود

کسی که هر چه در جهان چشم از عقل و هوش شاهان	هر زمان در شرف و رفاه عدد که بود کوفته بان
چو این گشت این ایام چو در عقل و دین مباد	چو در عقل و دین مباد چو در عقل و دین مباد
کسی که بر اعدایم عدو چنان بن هر چه می گوید	کسی که بخوشه از چشم در اندک جوهری بسیار
چو در عالم ز یک جوهر برآید اندر او ابراهیم و ابراهیم	چو در عالم ز یک جوهر برآید اندر او ابراهیم و ابراهیم
بیتن سید که چشم جان ولی هر چه از آسمان	بیتن سید که چشم جان ولی هر چه از آسمان
چو جای آسمان و زمین که در هر چه هر چه	چو جای آسمان و زمین که در هر چه هر چه

مکمل

در ای هر دو عالم سیر بختیم جان توانی بجان	در ای هر دو عالم سیر بختیم جان توانی بجان
به بینی آنچه غیر تو ندان بسی گزیده ز تار و پود	به بینی آنچه غیر تو ندان بسی گزیده ز تار و پود
عجب بود چنانچه در جهان کسی کم کرده به سود و زیان	عجب بود چنانچه در جهان کسی کم کرده به سود و زیان
سایه و نور آن آسمان چو به آینه اندام تا آینه	سایه و نور آن آسمان چو به آینه اندام تا آینه
که این دوزخ را خوار و آن دلین نور با عید و میان	که این دوزخ را خوار و آن دلین نور با عید و میان
فراشته باد و عالم طاعت شیر و شیرین هر چه در جهان	فراشته باد و عالم طاعت شیر و شیرین هر چه در جهان

از خودم که دایم جانم

از یکدیگر جدا شدیم و از آن

عطر که در کیم از بی آن

یک ماهیم ز بحر و شوره
یک چشم ز غم و غم
کلام خوشه و دل و دل
کلامی چنین به بوی
زین شیش کشتی که در آن
است که عجب اگر غم
یا اشک که از دم زده شد
از پای می در آید و با شمشیر
در سبیل اشک من
جاری که سالکین است
یک کلام از هر در
صافی سینه در که محو شود
هرگز جای خوشی

هر چه دردم در زبان
از چندان جور و جور
این صفت در کلامی
از چنان که در آید
جان و جوی و جوی
از چشم ز غم و غم
سودا که نیست و با شمشیر
من چنان که شمشیر
تا نیاید به سر جانم
از هر جا که در آید

بجز در سر جانم
بیا که در دست جانم
بر ساقی که در آن
یا بی پیشگاه آن
سر و شمشیر در میان
از این بر آسمان
بس اساسی و بی آن
روی بوی شمشیر
هر طلق زبانم
یک شکر که در آن

جان و صبحی رحمتی	سر و شقی در میان
که قدم از خوشین دوا کنم	از زمین بر آسمان
سودمکن نیست دیدار	بس با ساسی بر زبان
مهر خورشید بر شمشیر	روی کوکبی آسمان
آستین بر خون بر سینه	سرسری بر آستان
دست کربلای زخم بر سینه	سر زریای از آن
از زبان کویر افتان فرزند	
طرف کعبی جادوان خوانم	
نیت و روی جانم	قد روی داستان
سودار سوا چرخش بر	کره دین دل زبان
جان عشق اگر سلطان	سر کبی از خون و آتش
دل از خون زنده عشق پاک	کین جنس که جانم

ماهر

کدر

کرد اول و ز خون کویم	روز آخر جانم
از ده وزی در دود آتش	پایهای ز زبان
چون بیک کباب بر آتش	پایه ز برین جانم
تا کسی چشمتی نه برسم حکم	ما عالم در میان
آن روشنی که هر که	بر تر از هفت آسمان
وان شعر کا خاک هر گران	ما کون در یک زبان
که کینه حزن فلک نون	با یکم چشمتی از آن
بس بیک کینه و یک دود	خوشتر از آسمان
ششخی بی با و سرور	فقد نور جادوان
تا ابد چندانکه سحر	منزل اولی از آن
چینت از پیشان که کس	بس جبر از کاردان
کس جوابت خواهد و ابدا	از بسیار بی فغان

اگر کسی شوق و خواهش در شوق و محبت و دوستی و محبت و دوستی و محبت و محبت و دوستی و محبت	همه وجود و جان و تمام بماند و در این محبت و محبت و دوستی و محبت و محبت و دوستی و محبت
کسی که خوشش می آید بگذرد و به سببش می آید تا کسی که در سببش می آید درین دنیا خوشش می آید	در سببش می آید و به سببش بگذرد و به سببش می آید تا کسی که در سببش می آید درین دنیا خوشش می آید
اگر در خود جهانی باشد تو نیز کسی که در دنیا است وجود و جان و خواهش و در کل سببش می آید	که هر کس که در دنیا است وجود و جان و خواهش و در کل سببش می آید که هر کس که در دنیا است

تو در کل

اگر بر قدر او زینده بود ترا خبر نیستی تا زنده بود که در سببش می آید و به سببش که هر کس که در دنیا است	ترا در بوشند و جان و تمام به سببش می آید و به سببش که در سببش می آید و به سببش که هر کس که در دنیا است
اگر کسی که در سببش می آید خودش در سببش می آید در سببش می آید و به سببش که هر کس که در دنیا است	اگر کسی که در سببش می آید خودش در سببش می آید در سببش می آید و به سببش که هر کس که در دنیا است
اگر کسی که در سببش می آید در سببش می آید و به سببش که هر کس که در دنیا است در سببش می آید و به سببش	اگر کسی که در سببش می آید در سببش می آید و به سببش که هر کس که در دنیا است در سببش می آید و به سببش

شما می یافت با جگر می توان و زخم کار جهان کبار کی گشت	از دهنش تو بیایان گشت کرد گوشت کی تواند دیدن
از سنانی بر شیطانی بر رخ وین فعل چون عمارت گشت وین	از سنانی کس نمیدانست کار بواجب و دست در دهان
چون که گزول از سر و گوش جان دل بی نشانی بافتن	در عذابات غراب غرق تو کو هر صلت از این راه
عقبات گرفت خون تو گشت دل را این نشسته حال گشت	از دهنش تو بیایان گشت کرد گوشت کی تواند دیدن
چون دل عمارت بر پیشانی از دهن خون بر ماه گرفت و چشم او چنان	از سنانی کس نمیدانست کار بواجب و دست در دهان
راه بس اویت بینان گشت از آنکه تو در جهان و جان گشت	در عذابات غراب غرق تو کو هر صلت از این راه
در هر چه است بهمان گشت تقیه مستعدی در دهان گشت	از سنانی کس نمیدانست کار بواجب و دست در دهان
یک حرف آری زبان گشت از جهان غایب گشتان گشت	در عذابات غراب غرق تو کو هر صلت از این راه

بی

نیرنگی شوی به کار گشت جان جا دوروی جان گشت	در دهنش تو بیایان گشت کرد گوشت کی تواند دیدن
در میان است به جگر گشت یک نشانی از دهنش گشت	از سنانی کس نمیدانست کار بواجب و دست در دهان
مملو ده است خورشید گشت بواجب تر زین بیایان گشت	در عذابات غراب غرق تو کو هر صلت از این راه
خون غزالی عمارت و در جگر کاکه بجهی تو آسان گشت	از دهنش تو بیایان گشت کرد گوشت کی تواند دیدن
هر که اندیش در جان گشت بر کسی در تو کرد کار گشت	از سنانی کس نمیدانست کار بواجب و دست در دهان
کر چه داد آفتابی در دهان دایما پر شیش با در اهل گشت	در عذابات غراب غرق تو کو هر صلت از این راه
عالمی خواهر برون از دهان ایر ل مجوب بکند از دهان گشت	از سنانی کس نمیدانست کار بواجب و دست در دهان
از آنکه محو بی خدا جان گشت از آنکه گشتن کس گشت	در عذابات غراب غرق تو کو هر صلت از این راه

لیکلی گرفته حجابی در دست	این صفای سخت صفت
چند آتش میسوزد و خاک	تا آتش میسوزد و خاک
چون میسوزد به آتش	نه در کوزه نه در آتش
هر دم نه میسوزد چون آتش	تا آنکه در خلیج تابان بود
چون سوختن پاک بشود	هر دم کون و ذره یکسان
عشق اگر چشم جان کند	تا آید در غریب حیران بود
عشق و غزل آنکه در هر جا	در دهر جا به جا مان بود
تو درون جا به جا می رفتی	تا ایامت در ایامستان بود
صد هزاران ترک و آتش	آن عصا کو لا یقین شایان بود
آن عصا کو سحر و جادو	نه عصای برسی هرگز بود
و آن نفس که در کار	نه دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا به اندوخت	در نفس بخت دم جان بود

و آن خندان طوطی که آواز	آن نه زین الحان کران طوطی		
کوی اگر چه صد هزار است	آن همه از یک خم جوکان بود		
هر صبح می گوید در پستان	آن نه در پستان که در پستان		
در هر مردی که این صری را	مردی رستم همه در پستان بود		
کرده استی تو این سرزنش	تا در آن صفت که وقتان بود		
<table border="1"> <tr> <td>تو زن ای عطار زن زلف و زلف</td> <td>زنا کو ایجا دم زدی نقصان بود</td> </tr> </table>		تو زن ای عطار زن زلف و زلف	زنا کو ایجا دم زدی نقصان بود
تو زن ای عطار زن زلف و زلف	زنا کو ایجا دم زدی نقصان بود		
و عشاقی با و می آید	در ای عالم و جان تو شد		
درین چون وی که در کجا	که ایجا می رسد به برین آید		
همی پیش من آید بی نهایت	که پیش من رسد به هر مرد		
هزاران قرن کامی می توان رفت	چه راست است یکدیگر در پستان		
نمود ایجا که زلفی جوید	اگر چه رستم در خوش آمد		

درخت تبرودن ازین کجاست	درختی که می کلون اینوقت
کل جوی طوطی بر سر غریز	
حد صیاح اندر سرای قزو	
گشتی عمر با کشت راقا	درخت در آب کشت و کاف
سوی عزیمت کنگ دریا	در دایان درخت بو اقام
نور عمر کج بر کج	با سر شاخ و دوز کار اقام
سرمه در نهاد سیل بل	شورش روی در دوزخ اقام
سستی بود همه بر کاف	این زمان کار بر خفا اقام
جون مقصد رسم که در راه	هر کج که نشاند بار اقام
کل جوییم ز کشت جهان	که یک کل هزاره اقام
هر که در کشتن خفیت	پای او در دایان مار اقام
هر که یکدم شمره در روی	در عمر در کج نیشمار اقام

بیترازی بر کجی جندی	جکبی چون جندی تو اقام
جبه توان که از سکه کیم	فقه عمر تو کم عیار اقام
قمرین دم خوشن این کجاست	که این کار جسته اقام
کر خودی اسید و ای دلم	لیک عطار را اسید و ای دلم
آنها که در صفت انکار	سرشته کرد نقطه چو بر کاف
هم در سلوک کام بدین کج	هم در طریق شینج بهنج اقام
هم در کنا رخسار منور	هم در میان بحر کونای اقام
راهی که آقا بید قرآن	ایشان حکم وقت یک کج اقام
کر بر سینه سخت نوا اقام	دری ده نعت نوا اقام
در جوش و در خوشی اقام	کر تنگای پرده پند اقام
از زیر پرده فارغ و اقام	کر جبه پرده باز کاف اقام

هر چند مطلقند که در حق ایران ما و جسم اولی چون نیست مگر که گویند چون برقی است چون کمان بوی صفت انداختی از دست و اصحاب چنان از مشک با بخت مگر بوی	در مطلق که در سراسر دانا و خود و سگسار سر در حد که نشسته در اندکی هر آینه بسیار تا لا جرم دست و دست که سوز نه کم نشسته بر روی آن بکلیت
--	--

فرستی و در آینه به بر آن در صبا جلال قوان که در دیا هم خود اگر خای که هر چه عجیب است که این یا اگر چه ساعت به بوی طاعت	که با هر قطره دریا دل که بر آید هر چه جوی پس که این دریا که جویند شیشه ولی از شوق قطره در که آن وقت هر که
---	--

جواز تر است عطار و در
خاتم کین سخن گفتن در کس

جان در غم عشق بماند درمان دل حال و دست ذوقی که بود جلدان در هر چه نقد عالم	دل تنهایی در و بدمان دشوار می نماید در صدیکی عالم جزوی بجان کینه
---	---

در حد فراق هر که بر سر	صد کی بجوی و بران کن
در هر صراطی که بران کن	بوی خوش بود حیوان
مقصودم اینک در می سانی	یک قطره ده در در بران کن
چنین عجب درده تو آن	که جان تو بخت عیان کن
جانان را که بجز طلسم و جادو	کمی که بکسیر آن کن
زان می که سید هندو را	جز در دهان و این کن
تو فانی لذت هستی کجا جز	چون دست تو معرفت جان کن
تا کی جو کم تنی کرده بدترین	بر خود مشغول خود تو کن
خود را قدم قدم بجانان	چند آن بود که در حلقه کن
زیرا که در راه نیکو هیچ می	یکدم در راه که پیش کن
چنین هزار حاجت و بیان	شاید اگر کسی سلطان
در راه او رسید قد هر گاه	دین و دلی که نه بیان کن

بازان نه کن بیان کن	هر که دلی بیای بیان کن
چندان سری می که در خود سر کن	
عقل را بجز علم چنان کن	
هر که سیر که ان این بود	از ده عالم تا به کجا بود
هر که نه و نه و نه و نه	چون حدیث مرده چنان بود
کی تواند بود شاه بر	اکو او چون زمارش بود
راه بر نه که حق کام	نظم چنان و هم دانا بود
دین آن راه که اسرار کن	درین زن بردش چنان بود
هر که این دین پیش کن	در روز خویش ناپدید بود
چند عالم بر دیا اندر نه	فرخ آنکس که عزیز دنیا بود
تا تو در بحر نه در دکان	بجز در تو کار و بخت بود
قطره بخت کرد و جان	قطره بود و لوی و لای بود

مراد از آن ۱

هر که دریا می خورد سرش	هر که دریا را دوست دارد
تا خود در بند می خورد و خوراک	بیت پرستی از تو کی نیاید
تا که غماری خود را در قفس	از تو این بودا چه سود
مرداها گشت که لا محلی	در بیست سال هر دو غایب بود
کوی انگس سپرد در دو	کوم کوی بی سر و پای
انگس ازادی گرفت از	کعبان مردمان مرده بود
هر که چون عطار فارغ شد	
دعا و امر و نهش هر دو	
برقع از تو نشوید سرش	ای عجب هر دو در حد
محو نشوید از طبعش	و نه ذره پای می شود
جدیده می زین کشتی	محو آفاق کوه طوشت
چون کجای بس نوافه	طوبی با موسی هم بخور

وقت و خورشید بود سایه	لا جرم آن آمد این
قطره آه از دریا نشیند	از طبع شوریده و شور
مندی میرفت چون دریا	محو گشت و تا ابد شود
چون دریا میو شیک	نیک و با بجا می شود
هر دو عالم آبکین صفت	لا جرم چون خانه زبورش
ز آبکین چون این عذرا	هر یکی هم ز آبکین شود
ستم هر یک آبکین چو یک	کز خود از هر دو عالم شود
سایه از طاعت می پست	در بر خورشید نور شود
سمجوان عطار بس شگفت	
سمجوان عطار بس شگفت	
تا خط آمد بشیر کی بود	خفته شد در جبهه ترسکی
چون زنگشت ز سرش	جان کجا آید ز دل تنگی

پیش و زینت و زینت	عقل نماید از سبک سبکی
در رسانای و نکل	تا که عقل و شش انگیز
تا میهم کنست چشم شک	چشم و تکی که بشکلی
بنوعمری صبر که درین	اسب صبر می که لکلی
طفا که مینویسد	حجرا بر صورت زنگی
گر شود عطار خاکت آفتاب	
بروشش آید بر منگی	
هر که از عشق تو کاری	هر سه سوی برده عاری
یک زمان مکده از بی دردم	تا مراد بر حق یاری
ست گشتم از تو گفتی بفر	صبر کرده کار و شکاری
دل ز من بردی گفتی غم	کردی بود به بس کاری
کز ترا در عشق دین و دل	و چنین در عشق بسیار

دل شکار است از جانم	طرح تو صفت طاری بود
لی مکان لب و دگر	می ندانم تا جگر خوری بود
گر بخندی عاشقی بهار	وقت بهاری شکر ماری
رشته و زده است در باغ	تا قیامت روی بزاری بود
گر بهای تو به خواهی	می ندانم تا خرمیاری بود
تا که وصلت کردی	کی سرای نامر اواری بود
ای عجب لی زلف جگر نری	
هر کسی خواهد که عطاری	
لی اصل لب و صفت شکر	لی ملک صفت قهر قری
چون صدقه ستای	وصف لب و صفت شکر
سوی زیان نوشتن	صغری ز دیان تو بگری
برک کلاه و ده شود از نظر	زان در رخ تو بر نظری

چون افتوز بر در انکون	خیز افتوز دل بر در بر سنون
در دانه عشق رخسار تو	که ایم نسیم جیده کوی تو
این کار با فسانه بسری تو	و احسان عشق تو بر می تو
از تو کمری می توان بست	چون تو بسیم کمری تو
بی تو نشویم محکم با کوری تو	در وادی عشق تو سفر می تو
کفتی جو بسوز جگر است تو	زین سوخته تر سوخته تو
کفتی که تو مرغ منی امک	آهنگ تو نه بال و نه بر می تو
که در تور سه که تو دای تو	چون قصد تو از بیم خطری تو
بی شک جویم زغم غمش تو	نعمت منی این ویر جوی تو
ترک غم تو کرد مرا انک	در کرد و پیغمبر می تو
در پای غم از دست لعل عطار	
افتاده جانم که گذری تو	

ن

شرح لب لعلت زبان می توان	در نسیم و با تو نشان می توان
همی است دایا شود و میست	کسی جز نسیم میسای می توان
دل کوچه به در قسم کرم	بهر که گمان که جان می توان
کر من خست جان من	در غم و خست جان من
یکسان بر بود کا دم	از راه یک نفس گمان می توان
سکت بود از سر که در کمان	آزاد یکبار همان می توان
داد و عشق تو جانم	عزم نه دیک خط جان می توان
جانم جو می قید لعل تو	خود را از بلای تو
کفرم که در من است	کفتی شکر من بر زبان می توان
خود طالع عطا به چه	
یک بوسه به بد او همان	
لعل تو بجان من	چشم تو بر لب من

چون صد که هم فدا و بر کار	زلفت که کشتی من است
با دلی عالی تو که بر ماه	در طوبه خود نمی آید
در دیده آفتاب شوم	چون عقد و نشانی آید
با چشم قوی با هم جان	چون چشم خود را فدا کرد
که بخت دلم چشم خود	و آواز ز بی وفا می آید
در عقد زلفت اندام	که چشم تو آتش را می آید
هر که که تو بکنی مبار	کویند بجان فراسی آید
لیکای ماه شکسته	با مهر و تو در دوتا می آید
بنشین و در کمر و اگر چه	در کار تو صد و دانی آید
دانی بود و صواب سلام	آنگاه که بتی خطای می آید
بردی و دلم و بکل که دم	و شکم همه که او می آید
در کار من جدا افت	چندین فصل از جدا می آید

بکانه بر پیشانی که عیار	چشم تو با نشانی آید
زلفت را ماه نایب نیام	خطت در مشک که نیام
زلفت سلطان حسن کوا	که در بارش حاجت نیام
زلفت را هیچ صافی نیست	اگر چه صد مجایب نیام
چو در عشق تو صافی نیست	همیشه صبح کاذب نیام
نه اتم تا جویب است	شارق تا مغرب نیام
چو زلفت نیز زاری	نه در جهان نه در نیام
چو نشو و در دانه غم	که خیز بر پیش و اجسام
ز دیوان جهان هر روز	چشمی نام که در صفا
مجت نیت درج و لغت	که در سبزه که اکس نیام
مجت صفت رایج و لغت	که در دست که اکس نیام

پنجید و بست

ز عشقت جو کم نوبه و غرض	لختش منست تا بسیمایه
سبب اعنی تو عظیم خجسته	دل عشق تو غالب است بایه
علم بروی کعبه استی و ال کلمه	که دل و عرقی را بسیمایه
بلکوند دل کند دارم عشقت	که کمال هست غایب بایه
علم عشقت بجان بخور عطا	
که بخور در سار بسیمایه	
سز لعل تو بر خون سیمایه	رجوع از حدیثش کلکون
کند لعل تو در صید بایه	بلکونه حبست و موند
سز لعل تو خون دارد الی	حد کائناتش بخون سیمایه
که میداند که از زیر خیر	بلکونه عقل محض بسیمایه
جوز لعل تو بشیر عالم	رخت از پرده بسیمایه
ز حسن و قبح هر کس عالم	که هر ساعت فروز بسیمایه

م

عجب صفت دارد رخ تو	که از شیر تک کلکون سیمایه
خود را چشم من کز آن	که هست در بگون سیمایه
هر اکفنی و است یزید کز آن	که صد رنگ او جو کز سیمایه
مرا کوه دل نه ام بسج کل	و کوه هم دلی خون سیمایه
دل عطر با خاک در تو	
چرخونی کرده مجنون سیمایه	
خون تو اندکی آن	مچو بر جانم جلال زعانی
چون کبریا و دیده محو	سر بر روی و دل کانی
چهره دینه جانان	بهره کوشی چرا و دانی
عبد و باروی شتابت	نفره فریاد با هفت کانی
چون جان و بعد زین	هر زمان صبر کز کوه سیمایه
زلف و جوی اعیان	کز زلف او نوازی هر زمان

خود را که نشانی شوق ابدی شادمانی	نیک بی پروا که تر و کان
در تیرگی نام تما غافلان	چون شمع است از سر شادمان
و صد ملک شاد و از دم	چون سیم است از سر شادمان
چون سیم است از سر شادمان	مردگان کان کان در شادمان
خازنان شاد و از دم	در شادی و جو سوسن از زبان
چون شمع است از سر شادمان	جام بر باد خدا و شادمان
چون حسد او نه میان عطر شادمان	
خازنان عطر دست و شادمان	
اگر گوشت پخته کرد	آسمان در زمین بگرد
آفتابی که هر دو عالم	کار از و همچو آب در گرد
ز آرد و می رخ تو هر روز	روی بر خاک در گرد
نرسد آفتاب در گرد	که بر صد قرن که بر گرد

کتاب

کریه به جمال تو خروست	عقل کل است و بی خبر
صبح از شرم سر بکشته	دامن آفتاب تر کرد
هر که بر یاد چشمه نوشت	زهر قاتل خورد و شکر کرد
درد عشق ترا که افزون باد	گر کنم چاره بیشتر کرد
چون ز غنچه سر و دجا	سخن عقل محقق کرده
چو می دم مرا دم پرور	کاش از باد تیر تر کرد
بر رخم که بر فراق کرم	از دم سهرمن بگرد
دل عطار هر زمان بی تو	
در میان غمی در کرد	
رخ ز بر آفتاب بناید	هم عالم خراب بناید
کوشالی که بچکس نموده	مید آفتاب بخت بناید
اختلافی که در دو پویش	همچو در غلاب بناید

گر که کل ندهد بر سیر	نیل که در سر آب چشاید
صد هزاران هزار چشاید	بر تر از خاک بر چشاید
هر که در دو کون پدید	عده دست تر آب چشاید
عده حلقه ای مردان را	سر زلفش طاب چشاید
هر که در دو کون پدید	عالمی انقلاب چشاید
شاید که مثل نشد بجز	عمره او جواب چشاید

جان طرب در از یک چشاید	مهر شمع در آب چشاید
------------------------	---------------------

زلف را چون بقصد آید	کفر نه سر بر آب آید
باید چون در کف آید	سر کف در آب آید
چون در آید مخلوط ماه چشاید	تاب جان آفتاب آید
چون چشاید کلمه که در	ماش ماشعان چشاید

صد هزاران هزار چشاید	سر زلفش طاب چشاید
عده دست تر آب چشاید	عالمی انقلاب چشاید
عمره او جواب چشاید	عمره او جواب چشاید
عده حلقه ای مردان را	سر زلفش طاب چشاید
هر که در دو کون پدید	عده دست تر آب چشاید
شاید که مثل نشد بجز	عمره او جواب چشاید

جان طرب در از یک چشاید	مهر شمع در آب چشاید
------------------------	---------------------

زلف را چون بقصد آید	کفر نه سر بر آب آید
باید چون در کف آید	سر کف در آب آید
چون در آید مخلوط ماه چشاید	تاب جان آفتاب آید
چون چشاید کلمه که در	ماش ماشعان چشاید

ای عجب چشم اوست چو شمع	در لبش بوی باوه می کند
چشمش بر سبزه ی غنچه ی غنچه	عقل کل بر جگانه می آید
ماه سر در غنچه می کند	چرخ بر سر ستاده می آید
آفتابی که سرکش غنچه	بر خطش سر نهاده می آید
در صفا نشین ز بحر جان فرید	
که پاک نژاده سحر آید	
اگر دیان کیم اسکان ندارد	که در عشق تو در مان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نغیرد	که در قطره صد طوفان
عشق را تا که یاری می نماید	که صد جان بخشد و یک
عجبسن ای عزیز از کیم	عجبسن و تو اسکان ندارد
خود کیم در جهان نوریست	اگر زلف تو آتش بنیان
فلک که صوفی خیزد و کیم	ولی ایوست باه اسکان

اگر

اگر چه در جهان نورستند	ز بیاسی خود تاوان ندارد
چو هوا از کیم می شود	بگویند خویش سرگردان
سر زلف تو چون کیم کرد	غم خون زلف تو پایان
لبت تو نم جوار زرد و زرد	اگر بر من بخون و زان ندارد
فرید امروز خوشخوان تر خطت	
خطی سر سبز در دیوان ندارد	
اگر زلف تو ام حلقه ی کیم	ز خلق من سپهر غم ندارد
ز خورشادی و صفت جلال	اگر ز وصل تو ام خرد و کیم
در آن زمان جو خونم کیم	که تو ز من کیم زلف تو ندارد
ز زلف تو بزم صدمه ی کیم	کمون جو کیم و ام ندارد
نشسته ام بگوئی کیم	که یک شرم از آن لعل ندارد
جو هست لعل کیم	نیست که لعلی من ندارد

هر چه عطا در دنیا تو گشت	
مرد یک موی تو فلک نبود	محرم کویتو ملک نبود
میرده و منت که بر من تمام	از جمال تو سخت یک نبود
چون جمال تو آشکار شود	بمهرش می تو سر ملک نبود
ملک حسن آفتاب و قمار	با کسی غیر شترک نبود
نشان دید در دایره رخ تو	تا دو عالم در دگر نبود
آنچه در دزد و دزدان تو	دزد می نیست در ملک نبود
لیک چون دزد در تو گشت	میچوای دزد با برک نبود
ز خورشید دزد دزد بود	اگر از حال تو ملک نبود
بچاکس اعدا خورشید حق	در شکر آینه ملک نبود
سزای غبت بچمن رسید از بند	بچاکس را چنین ترک نبود
که حاکم دره من اندازد	چون تو اندازدی آن

هر چه عطا در دنیا تو گشت	
کرمه تو هر دم صدقه بود	در غنچه تو ساعت یک نبود
لعلت چو شکر اردو خاک تو	کرد و مرد توستان بر ملک نبود
هرگاه که چو کانی زلف تو سپاسی	دل در دم آن چاکان چو ملک نبود
کشتی بر سرین از تو بر اکریم	آخر ز جوش خط دل که بر ملک نبود
قلیبت بر سرین تو	این قلیک بر کبر و زان چو ملک نبود
تا تو نظر کردم گواهی چاکشتم	آری همه رسوای دل ز نظر ملک نبود
کشتی بر سرین تو	کسی جو تو کبریم که جو تو کبریم
بجاده و لم بنور زلف تو	بر خاک خفته در خون چو ملک نبود
چون خاک تو ام از غم تو	از خون چو خاک چو ملک نبود
عطا کار تو زلف تو	آن نازکی رویش زیده تر ملک نبود

کر از کوه زلفت جانم گریه	در جلد کلاه در آن بوی سبزه
کردن کمره را از دست	از دست سر زلفت بخت بخت
طالعوس فلک بر شرف سحر	هم شمع رخت سوزد کربال بخت
بنای لب و دشت این دل بخت	یا بر تبری کرد و یا شکر سبزه
جان حرم سوزد و این بخت	تا بود که خون دل باد سبزه
این طالعوس زلف زینت	چون در جگرش سوزد و بخت
تا در بنو اولی جان به آخر	دیوانه بود بر کوه کاسیم سبزه
دیر است که منوم تا بود کربان	چون نوبی سانی دل باد کربان
چون نیست ز قوت هم قوت و هم قوت	
عطر کونان قوت از جگر سبزه	
چهارم در حرم آن زلفت بخت	دل کیت که جان خردن

الک

هر دل که سر سیه آن زلفت بخت	انگشت نای جان بخت
چرخ جا که در دولت دران	بوی که در بخت زلفت بخت
زلفی که کلفت در آن بخت	کار و شکر بخت بر مردم
عالم ز تماشای تو چون بخت	عشاق جهان عجب تماشای تو
چرخان خشن در آن بخت	تا مشغله بود تو در حسن بخت
خوشبخت بود در آن بخت	تا روی تو خوشبخت بود بخت
جان کیش خط سبز تو بر سر	تا لوح جویم تو خط سبز تو
چون که جگر سوزد خط سبز	
با مشک خط تو کمر تو خشم	
چون در غم تو خزان بخت	چون تو کسرت کرد و غم از تو
پروانه کسرت تا بر تو بخت	خود چون تو تو بخت بر تو
چون نظرم عالم چون بخت	آرزو که بر دست دایم بخت

گویم جزای گویم زنده ام با تو	ای جزای منم زنده ام خرم به تو
گفتی که بزم تو در چشم تو گزینم	چون در بزم تو بزمی که گزینم
در عشق تو همه محرم تمامم	تنها بکلمه تو کس نیاوردم
گفتی که زنده کرده کار تو بودم	تو بر کرم و جوی که زنده بودم
تو جانم گاه که تا زنده بودم	تو بر کرم و جوی که زنده بودم
بوی منی جانم تا جانم نماند	چونم زنی بوی جانم نماند
عطا رستم کن دل بوی تو بهر	
روا که حول خود میشتی گریه میخیز	
چون زلف تو بر رخسار من میخیزد	از مشک می بردم در غایت
از سبک خیز تو زلف تو میخیزد	صدوست پیش پایم تا زلف تو
کرده امی به چندی کوفی که	تا بعد ز ستیغ تو شایان خانی
کرده امی که زلف تو میخیزد	کل زمانه با من سر زلف تو میخیزد

بانی کلام امر کلامی نمود

گر ز کافران و اهل کفر	یکه تر برکت یه صیدی کرد
خویش را که ز کفر بر جوی	از بیم ز کفر بر جوی کرد
ادافه جنت از پرده	و هر وقت ز کفر طبع کرد
عاشق از سببش سوی غمناک	بر آندوی پشیمان جان کرد
عطا رستم کن دل سید پیکر	
از سبب آن کش دل چون ترا کرد	
چون تو جان منی جان منی	چون تو کس نگرانی کس نگرانی
و جان من از کفر خونی	جانم از کفر خونی گزینی
دل من روی پرستیدنی	اجنس طاریت با من سبب کرد
گرفت حاصل که بر کرم	تاب لعلت این کرم
عهد کردی تا من ز کفر	چون تو کوی یا کانی این عهد
چون زلف تو از اندوی منی	چون زلف تو از اندوی منی

علم از آن دارم که می توانم	تا تو از در دنیا بیای و علم
خلعتی می بایم بپوشی	در آن همه خلعتی که بپوشی
بستی عطار و راه که هر روز	
که بیدار آن لاشه تا در خوشی	
هر شب لایق تو غم بر جان افتد	تا جو که چون نایه بر روی افتد
کاهده جهان من جاوید بگردد	اگر بر من سرگردان گدازم
که عاشق ویت را در غم غری	حق که اگر از من سرشته ز رفت
ایست گناه من است که	فصلی بگناه من و گشت اگر افتد
دائم که بدست افتد ز یادم	و در تو رسد آه که از بر افتد
که تو سیر می کنی و علم می بیند	کاش نه علم که بد بال چو افتد
خون حکیم خورده و تو نشینی	آه که بگنجی جان که بر جگر افتد
همه تن من جاده در تو	سجاده تو که روزی ز روی افتد

بشد که با سحر طبعی	می آید و می جوشد تا در کف
کف می کشی چشم عطار سبک در	این بر تو کاران آید بای و در افتد
مرد و عشق تو از او امن بر	و آنکس که بود نامراد اندوخت
که با تو معجزه یا آتش بودم	ز دل خود دانسته نه جان فکرم
هر که کند از بسجادی زاری	نکن نبود هرگز هیچ دارم
جایی که برافروزه خون من	میدان که بدو نه گشت اگر
جایی که جگر در دوزخ کان	در خون جگر میزد هرگز جگر
کف می دلت از هم می نشینی	بوی صفا بر ساعت دل خود
از آه دل عطار آخر بنشینی تو	کاکش که خورده از آه سحر
چون سر زلفت و در هم می برد	در جهان صد خون حکیم

تاج میمنه لغتو ای جان دل	دل به ستم رفت و جان بستم
دل به نام تا غم لغت میم	دین سخن از جان بر خرم
آسمانی شستنی و روی	بچه لغت بخت بر خرم
دل به نام و دود و دانی تر	کز دل جان به نام بستم
سیدی دم می ستانی دل	استی بی مسلم می رود
هر زمانه تو به می بختی	تو به الحی با تو حکم می رود
نامکم کن تا کی خط و می	بچه میرفت کشتن کم

خون محو خط را اگر عشق تو	
با دلی بر خون ز عالم می رود	

کنند خبر از که خبری از تو	ز ماه آسمان به آسمان می رود
کنند خبر از که خبری از تو	کاردینه ویدی که او می رود
رخ او کو میست به او کلم	بگره کوچ میمنه ز غم می رود

همی خرم که بر باغ عشق میست	که دل از شستنی غم میست
جگر شک سیاه لطف می رود	دل به ستم رفت و جان بستم
جو مایه که با شش میست	بیاد می باشد میست
خسته می باشد میست	تغصن می باشد میست
بگره شش میست میست	که آن ما به میست

برو کفتم کشت خط را به تو میست	
بگره دانه روی از کشتی میست	

جهان از باد و دود میست	ز می زیبا کو این میست
شمال صبح میست میست	صدا در کم او غم میست
تو کو میست خبر و آب تر	زهر نو میست میست
وکل در مسامحه میست	بر پیش میست میست
کجای سابقه او میست	که غم رفت و دل میست

قصص شکلی که در دلم کبر	اگر خواهی شناس کنون گمان
چه میگوئی زنده ترش میباشی	همه میگوئی که کجاست جان
بیتن سید انگه جان و در آید	ترا هم می بیاورد از پیشان
چو ز افادی اندر روز مگر	که هم در دوش خفته که گمان
چو بی که گمان اندر بیست	دل عجب از زنجیر خوار
چون و صبا می سر زنی آورد	که بی نصیبیت هر شکست آورد
فغان نداشتی و بعد کل از کار	سین چه بسبب ز غم چون آورد
اشکال آید عجب پرده	زین شکلی که ز پرده و قیاس
هرگز ز کل و شکست نماند	این بوی که ز نافه اندام آورد
صد بجز بجز ز کوشش نماند	زین رسم که بدین کوشش آورد
هر خط صبا را به خط نماند	از شکست که ز کوشش آورد

در مدینه طبعی جو شکست آورد	آن را از جو طبعی هر شکست آورد
آی جو کجا پیش میاید کرد	چون که کل طبعی از شکست آورد
سرازم هم کمری خود که کرد	اگر جو طبعی آن کمری شکست آورد
در آید بیکری و شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
عالمی ز شکست که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
چون شکست که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
از شکست که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
دست برش می که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
ز آنکه آید از شکست که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
که شکست که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد
از شکست که شکست آورد	زین شکست که شکست آورد

کز بی برکی درون غمخواران
 مشک ایوانی در خندان
 کل و میدانه که در غم
 ز کس سپهر چرخ خندان
 لاجرم از سبک مجرور
 یا صبا خند که کی و کجا
 مردم از بدو کنان بر کاف
 کل چو چو چو چو چو
 ز کاف بر سر گشتن
 سر کاف بر سر گشتن
 چشم خاب آلوده بر خور
 ز کاف بر سر گشتن

ناکه در باغ سخن کاوش عشق
در سخن خوشی یاد از بر روی گوشت

گزیده از فاعل کرامت باد و صفتی
 صمیمه هم مشک نشانی
 اسی جگر خوشنویس و کلامی
 که کل نازده جلدی است
 کل از اوزم صبح بخون
 در حواد اری کل از صفت
 چندی که کل کلامی
 که فزونه او هم نه

50

تا که در پیشم حوری بروند
 و در پیشم لاله رخسار و زلف
 بوی برنگش نهادم از دم
 فصل شیشه ای که از خود
 فصل نوشته را بر کعبه گشت
 کل دفتر بر از غزلش بروند
 ز میخانه محبت مانده ام که

خوش دله زدم و در کعبه
 جلال کل سر و گردنهای
 زانکه ناکت از خود غزل
 قدی قوت شد اکنون
 کل سر و حسن زلف
 از کعبه ای او بسته بمانی
 زو طبعی محبت ده نام

برشکر خنده کل مددش کنفش
دم عطا کرد نوی دهایی آید

اول زمين و عاقل و اول ادب و
 كرم و نه جان و اول نور و
 اول كرم و اول نور و اول
 اول زمين و عاقل و اول ادب و
 كرم و نه جان و اول نور و
 اول كرم و اول نور و اول

و اما در این کتاب

۴۷

خسرو و یکدیگر از این امر
جان و علم بر سر میزدند
خود و از آن حق که هر دو
مستحق آن بودند

خط و عود است خود ما تو را

یکسکه نان لب بعد عایه
 عاشق شوریده راه
 قوت جان از آن که در دهان
 مشیو و دار و دگر
 عاشق کریان در سیکند
 چشم بر آینه ام و بر خا
 کرد و چشمش سیکند آن
 الحی از دزدان که از آن
 لعل او می بیند و جان
 زان و دریا قوت
 عشوه پیدا بود بهان
 چون بهار از لعل
 می کشد چون باد و دگر
 چون دو مجلس آن

عائدتہ

عاشقانه در پیشانی که است
 بر زلفانی عالی گشته را
 می بایست دست زدن
 از کمال یکدستی آن فتنه
 جان سستد هر که از فتنه
 دامن سطلو مان اینیان

کتاب سخن گفتن با عطا رسلخ
جان شیریں بی سخن راسخ

هر که صیدی جو نمود دلش
هر که خاخره او بسکد
باز چون کبرک و تو میر
شیر دلش شکست
لایست دابر غنچه همی
عاجزی که در کفاری شود
هر کلی در چشم او خاشی شود
چنگش هر خاک را زنی
چون بجان آید جگر او
ابر نه خسته شکاری شود

در طواف قطره آنکه	چرخ سرگردان جوهر کج
سپاس کند تو را در یک	و صف خط او بر سبیل
بیش سر سبیل خست	نه کند جود و در کار خج
سفر از یکره زلف تو	تا بجنبه سر کوستاری
سپاس آینه تر سار	که جیب کاوه ز ناری
گو یاد دهنده کوس	هر که سپهر اندکین دمی
گرفتوشی برین عکس	هر سر بوم حیداری شود
هر که اول زنده عشق	که شکست مرده ای بود
بست آسان سبیل	زان بل پروان چو پری
بی جوهر که در کار عشق	عاشقی کو کز بی کار
عشق را هر که ماند بر لب	هر کسی که صاحب ارادت
صد هزاران قطره کرده	تا کی ان در شهودی

چون کسی را بوی جوزین	کی شود مکن که عطر خج
جو فضل معل برین کج	جهانی خلق را بر یک کرد
لب لعلش جهان را بر هم	خط سبیلش قضا را بر قدر
بیات خط او چون او	در محبت چون عمل خط او
برخش حسن و بی عافیت	نیز نیش و لاف لا قدر
رخ او تاب نور شیده	لب او با یک برنگ شکر
جو نقاش ازل از پیش	سبیلش لوح او بر یک کرد
جو خط نوشت کو بی خط	در خوشی بی ستاره قدر
بسی میزد بر کان بر دهن	جو کفتم که کم زان شکر
دل از طره چون نوبه کرد	که بر طره نوبه بر کرد
دل خون کرد تا از پیش	مبغی گشت که بر کرد

دلم با او دوستی منکر کرد	کریم شکست است و زنده
فریاد را اگر تیراز هر دو عالم	
بکرم تشنه در خشک و ترند	
زلف شیرین کنش میکند	در سر هر جوی صد گون میکند
سینت در کافران میوین	آنگاه از این جوی بسکون میکند
زلف او کافران چه برین	عبید در صحرائی کرده کن میکند
زلف او جوی در آشی بر	تا خن بر آسمان چون میکند
زلف او لبین است و غنچه	از سوز بحر چون میکند
آبچر برستم را سوز در شین	زلف او بر روی گلگون میکند
این جبر بانش کرده و خفا	تا نه پیداری که اکنون میکند
مغنی کافان یکبار است	هر زمانه را روی افزودن میکند
کر کند یک جوده خوشبخت	عزیزش با خاک با خون میکند

فدا

درد مکنش خشن او چو حسن	از سر خویشیه بر دین میکند
از سر مکتوبش چشمش	چرخ را بر سینه زد و کن میکند
یار یار بر روی کشتن حاضر	دست اندازی هر روز کن میکند
عقل کل احسن و مدح	کرانش را بداد و افون میکند
کر سخن کو به جو میگوئی	و امیش از خون فاون میکند
و بخند و جملند در است	باز لای خضر چون میکند
کر یکرم قطره ای شکست	خنده او در مکن میکند
هر زمان دنیا تر است تا فرید	
وصف او هر دم در گون می کند	
عشق قام داغ جهان میکند	کاشش سوزنده فغان میکند
بر دلین چون کاش خست	بر سرین شکست فغان میکند
در کو آهر که ز سوز دلم	چون آتش فغان میکند

عشق قوی مردم تندرست	کاشتم از عشق جان میکند
اکس موزده بجز عشق نیست	عشق آتش جان میکند
هر که در عشق سرور	ز آتش مهری کسان میکند
آنکه که حبسته عده اهل علم	مردم چشم و جان میکند
و آنکه بعبه سال کند رستی	چشم و نور چشم زمان میکند
چون زنده چشم و جگر	کاروی تو جگر کمان میکند
که عده و رسته بکشد و ببرد	میش رفت سبزه کمان
هر که کند عصفه باغ و گشت	بست افق کمان کمان
خط و چون هر بخت نیست	ختم و حسن جان میکند
چون با خضر عده سرور	خط و زان عشق و جان میکند
چشم و خضر و باغ و گشت	خط و سر بختی زان میکند
بسته و آن سنی سواد	دعوی آن خط و زان میکند

نور

بی جزئی دی خط و کوه	برگ گل به بنو زمان میکند
بی شایسته و دانش خط	غایب در غایب و آن میکند
چون دانش بخت و سوز	رشته آن بخت و آن میکند
دی و دانش بختی و سوز	کشت که زخم زبانه میکند
سود و دانش بختی و سوز	می نه و دانش بختی و سوز
که نفس سردت و جان	لازم برک غم و آن میکند
شفقت او بین که بخت	چون رخ خور و آن میکند
شیده او می بخت و سوز	که جز خط و سوز و آن میکند

و آن که زان بخت و سوز	که دیو هست در عشق و سوز
کار و سوز و سوز و سوز	که تا جو جان بر می کار و سوز
نفس و سوز و سوز و سوز	دو صاف و سوز و سوز و سوز

در آینه روشنی چشم مست و شاد	در سر تاب می آید از آینه تاب
نغمه شادمانی و هوای خوش طبع	در سرستی نه از توانایی طبع
آه و دلمه در آینه ای که نیست	فکالت که نیست و می بود
آه و دلمه ای که آینه نیست و نیست	در سر روشنی و نور تاب
خوبه بان از سر هر خوش طبع	در هر عاشقان و هر یک طبع
زمانی که هر یک یافت و بدید	زمانی که نیست می از آفت
زمانی که هر یک پوشید و بدید	زمانی که در می پوشید و بدید
زمانی که هر یک بدید و بدید	زمانی که در می بدید و بدید
خوبه طبعون هر دو هم یک یک	و لیکن آن هر یک یک یک
هر چند ادا و دیکه می باشد	همه آن در یک یک یک
بنامش آید چنان که نیست	ولی نه این ولی آتش بدید
و در سرش در زمانی که نیست	همه بود نه اندام دور محار

در آینه روشنی چشم مست و شاد	در سر تاب می آید از آینه تاب
نغمه شادمانی و هوای خوش طبع	در سرستی نه از توانایی طبع
آه و دلمه در آینه ای که نیست	فکالت که نیست و می بود
آه و دلمه ای که آینه نیست و نیست	در سر روشنی و نور تاب
خوبه بان از سر هر خوش طبع	در هر عاشقان و هر یک طبع
زمانی که هر یک یافت و بدید	زمانی که نیست می از آفت
زمانی که هر یک پوشید و بدید	زمانی که در می پوشید و بدید
زمانی که هر یک بدید و بدید	زمانی که در می بدید و بدید
خوبه طبعون هر دو هم یک یک	و لیکن آن هر یک یک یک
هر چند ادا و دیکه می باشد	همه آن در یک یک یک
بنامش آید چنان که نیست	ولی نه این ولی آتش بدید
و در سرش در زمانی که نیست	همه بود نه اندام دور محار

اگر صد بار هر روزی میری	در آینه روشنی چشم مست و شاد
بدانی سران معنی و عطار	در سر تاب می آید از آینه تاب
در آینه روشنی چشم مست و شاد	در سر تاب می آید از آینه تاب

ز نام و نیک بگریزه جوید	ز دود کوزه بستان
جوست عشق کردی که بستان	قلعه زار سپردن بستان
لباس خواجگی ز سر برودن	بپنجانه فرود آمدن بستان
برآور مغر و مستانه بستان	شکی که سر ز باد عجب بستان
ز روی خویش بت بستان	ز زهر خنده برون از بستان
جو خلعت بداند بستان	تو فایع کردی از خلعت بستان
چنان فارغ شوئی از خلق بستان	که کیست شود اقرار بستان
خاندن در عالم یک بستان	که کسی فی زرش بستان
جو بر سر بی و نیز بستان	صدور جانت اهدا بستان
جو در وادی عشق بستان	زهی کار و زهی بار بستان
تو مردم و غرضش بستان	در آن وادی بسیر بستان
زمانی مغر و ناز بستان	زمانی نقش کن از بستان

اوه

اگر تو راه جوی نیک بستان	که راه عشق ندی بستان
در عشق تو کم شدم بستان	سیر شده امی بستان
که نقطه دل بجای بود	سیر شده بودی بستان
دل بخت ز دست بستان	که سر برودنی بستان
از پای فنا بزم بستان	در دست بخت بستان
ای ساقی شکار بستان	بر جامم ریز جام بستان
خون جگر بجام بستان	که جامم جام بستان
نفسی ارم که از بستان	افزار نمی کنم بستان
در مانع این وجود بستان	یا کم عدم رسان بستان
تا کشف شود در آن بستان	از خالق کون علم بستان
بس مغر و ناز بستان	بیرون جهم از بستان

هرگاه که درین سرزمین	بر مشک نهد جهان
قدم در نهاده کردی بکار	مجاوب قوسی از پیش برآید
بویانند جانهای او بچشمه	منوچهر سست چو کبک گیسو درآید
دلیبری شیر مردی با بیخیا	که منم در یادش بیا بیخیا
زدهایمان بازگشت بجز	که ای کجا بروی با بر بکر خیا
خاورا که در او سر کزیده	نه او را نوزد از سر نوزد
دلایر بر سر کرد و چون بوی	قراری گیر و دم در کشتن بوی
کون بوی خوشه کن بوی خوشی	که سرگردان بسی و بوی خوشی
اگر خواهی که در یاسی بیا	جد کو بی نشین جان
و اگر خواهی که پیش از تو	سکارت کردی از جان
یکی آرام و دیگر صبر کردن	سیوم و دایم زبان

اکو

اکو مست و هایل سرشت	علم بر هر دو عالم زبان
کز سر عشق او داری خبر	جان مرده در عشق و جهان
چون کسی عشق هرگز جان	که تو نیز از عاشقانی جان
کز جان خویش سیرت	در هیچ لری تو بر جان جان
عشق در یثیت خویش	آید یا کشتن و خویش کشت
کو بر شش سر او هر سر	ساکلی با سوزی مستی بهر
کسر شش از هر دو عالم	که سر بوی زین داری خبر
دوشن مست افاده	کو فساد آن مادر بر ما کند
دید وی و مادر ما	که در وی نداده از چشم تر
رحمتش که خبر بد صددم	یاخت یکیک می بر جان
که در دست افاده دوم	کشت یکیک می بر جان

سبحان آن آفتاب و کون	است لایق عملی که هم
کر چه بود در عشق جانم سخن	یک نفس نامد با هم کار که
خنده مستم گرفت از آن	لاجرم ماندم حبس جانم
گاه میخوردم کمی میخوردم	در میان سوز و غم و غم
چون نشان حالت دهم	فی زمان نام و دهم
آتش می افتاد در جهان	موجها بر خاست از خون
با قهر از گوشه آورده	کای زوشت از دست
حاکم بدینال و با است	تا زنی او از کشتن
تن خورده آب با دهن	در قصص کای زین مال
این کان هرگز نیازی بود	جان خود میسوزد و دهن
لی نیازی بن کراسته و کل	خواه مطربش و فغان
مانه های عطی در اول	کی توانی برد این لای

تجربه مرا هیچ بهین و زانی	میوه سبزه و زین و کای
صباح مرا دل گفت از این	حکایت سبای صبح با دهن
تا که ازین خاتم و کور	ببین سخن ز خون غم و غم
چند غم جهان چندی غم	با دهن سبزه کتم و کون
من جوهر کرم و ناله دل	چند زهره غم و دهن
چون شد کس غم سبزه	تا ننگه غم از جهان
پشت در کجاست بهیم	بست مرا کی شده سبزه

جان خرد از نفاق یکیش نام	سبب خنده من حال بود شکست
--------------------------	--------------------------

آتش عشق دهم کرد کای	در روز بهشت تو جیت
چون بهشت دل تو بهشت	در روز بهشت تو جیت

ساحل من خون دل خورده	با که در چشم من بر زانو
جام بهار و گلستان با تو	جان من جان من سوخته
تا که بکوی من می رسد	آنجای جان من سوخته
ما خود غمناک غمناک	چشم من بهار من سوخته
خیز و بال منی که در من	بیرک نشسته که در من
زان دلب شکفته و شکفته	نعل من شکفته و شکفته
خیز و بال منی که در من	مهر من شکفته و شکفته
بر شکفته و شکفته	شمع من شکفته و شکفته
خصلت من تو را شکفته	رکس من شکفته و شکفته
منفی این سخن می گوید	زان دلب شکفته و شکفته
یا منی که در من	کره و قاشق شکفته و شکفته
سود و زهر شکفته و شکفته	وصف تو که در من

عشق من بر که در من	لفظ دارم و لب من
چند دارم فتنه و لغو جان	جان خوشی آن که در من
من کیم خاک تو ام و تو	آتش در من من و تو
نی خطا گفتم که در من	می نیارم تاب تو را
چند تاب دل ز تاب تو	تاب دل از تاب تو
مستم از غم تو صبر دارم	این همه صبر از غم تو
غرق در پای عشق من	دست من کبر و غرق تو
چون کمان بند بخت	چون کمان بند بخت
زین میان چون بر تو	سیم رخ هوای تو
ای عشق تو کی می آید	سود تو کی آید
سود تو کی آید	سود تو کی آید

درب تو آفتاب رویت	خورشید سپهر دره کرد
چون زلف نیاز برت	صد خرقه کرد شود برت
تا بهشتی بر کرسی	بر خاست قیامتی یکبار
آن شد که در صلیب تو دم	اکون من و پشت تو
در غنچه کار خوشش هر دو	از سر کرم زهی سر و کار
دستی بر نه که دور از تو	
چون یاد دست رفت عطار	
ای در درون جان تو بخیر	عذر تو جهان برست جهان تو
ای مثل بر بخت جوان در آفت	بهره تو نیست و جوان تو
چون بی بر تو دل و طام	در جان و در دل و جان تو
نقش تو در جهان خیال از تو	نام تو بر زبان بانی تو
از تو خبر بیا نام و نشانی	و آنکه همه بیا نام از تو

و ملکان

چو سیدکان گوهر در یابی	در وادی بغیر کان تو
چون چرخ بود کسب هر سال	از تو بزد مندی از تو
منبع و جان تو یکم در کنگ	منبع از تو جان تو
عطف از کج نه و عشق تو بیزند	
مستند حلقه زلف تو بخیر	
ای ترا با هر دلی کاشی	در پس پرده عجز تو
چون بسی کار زلفی کس	هر کسی است بند تو
لاجرم هر کس چنانی که	با کسست هر دو تو کاشی
چون حالت مدد تو از آن	بود در هر دزد و عیاری
لاجرم هر دزد را بخود	از جمال خویش تو
تا نماز هر سجده کن	داد و هر دزد را باری
لاجرم کسی که یک کشته	در درون پرده باری

چون یکست اصل خداوند	تا بجه مردم که قاری کر
ای کال کشته تا کی باشد	هر زمانی دلد و تباری که
کی رسد زین سر موئی	ز هر موئیست ز ناک
خیز ایان که ز ناک است	نوبت کن مردا یک ری
دل مندر بر سپید چون علقه	
تا کیت هر لحظه دلد ای کر	
جان بجه مردم ای جان کر	ای خوم با جان یک کر
چند خواه بود نه دنیا و	عاجز و قوت و حیلان
دودار و تو کار و شین	می نه چیم روی ددان کر
مینور و شمشیر و شین	بردست چون خاک لزدان
کرنگه کردن برین نکلیست	سوی من دزدیده نهان
تا خدام از تو بپوشد	مانده در چاه و زمان

ای سبز لعل جان و نور	سر نهادم در میان زنگر
چون بکوفه شکرم در دکان	نوبت نیز آخرای جانی کر
عشق زده و صلت و عطف از	
که در خرق کمر حیران در کر	
ماه شمال میرسد طوره	وقت خیز عشق کل حیل و
سبز فغانه روی او خطه	لاله سرخ روی با سوسن
جزی نه کند زاده غم غم	سبیل شاخ شمع و سر و
یا سرخ و شیر و راجه و	باد مشاطه فصل را بکوه
ز کس غم سرش افلاش نه روی	لاله سرخ روی با سوسن
بخت شاخ و غزل طایر	تا که هیچ گلستان خجسته
تا که نه شمع و مصفی و	ادبی و بزمی و طوره
تا که با دشت و شمشیر	شکرایی باغ و باغچه

خیزدی وقت که داد و بیداد	چشم خجسته خجسته خجسته
هر که گشت وقت که بوی کلاه	سین صیقل بوی کلاه
نی بگذاردی در صفت کلاه	وین شکم زمانه بر بخت کلاه
ای کلاه خسته بر سر کلاه	نمک بر سر کلاه
نه سر کلاه کلاه کلاه	نام کلاه کلاه کلاه
چند کلاه کلاه کلاه	نه کلاه کلاه کلاه
کلاه کلاه کلاه کلاه	نه کلاه کلاه کلاه
کلاه کلاه کلاه کلاه	نه کلاه کلاه کلاه

هر که رمان خوش سوز	کی تو از جو شمع شد جانبار
تا که وقت جات میانه	نام تو نیست در هر دانه
چون نه وقت ماخو و ما	برای هم زمانه و هم نیاز
هست این راه بی نیاز	توی بر توی جلد شل نیاز
هر صفت که توی اول آ	دوم توی هست عین نیاز
ره چن بست پیش هر قدر	صد هزاران هزار نیاز
با رسته و دل پر خون	علق کوهین مانده در نیاز
از خای تو جاده توخت	تو شده این ره در نیاز
تا که با جفت از تو کلاه	سر موسی صفت سر نیاز
که تو هستی تو هر در نیاز	مین از پرده تو این نیاز
برده و خود هر که در نیاز	کسی این پرده تو نیاز
کسی بایه اری آخر کار	حیرت و عجز از کنی نیاز

گوشه کشت ماهی	گوشه کشت ماهی
چون بید و بیکونه یا بدانه	چون بید و بیکونه یا بدانه
مرد و چون به بر و بر و بر	مرد و چون به بر و بر و بر
خویشی که کند هم از خانه	خویشی که کند هم از خانه
بخت هر مرد این بخیر	بخت هر مرد این بخیر
پای در نه دین ده ای عطار	
سر کردی کشتن می انداز	
ای دو تو شمع برده دانه	در پرده دل غم تو دستان
بی هر صفت برون نیاید	از باطن هیچ برده که اند
از شوق تو سبک بهر ده	خویشیدار و برده اند
هر جا که خوشتر برده است	در پرده دل زلف ز جانانه
در جمع کشتن عالم	چون الفت و من گیسو تو

چون کشت نهفت دل این از	چون کشت نهفت دل این از
شد سرخی غمزه تو عطار	شد سرخی غمزه تو عطار
زان مجوزت بنیم درگاه	زان مجوزت بنیم درگاه
این واسطه از میان بگذر	این واسطه از میان بگذر
خود زین بر بندگان شیشه	خود زین بر بندگان شیشه
تا تو خود گویم آغاز	تا تو خود گویم آغاز
در بادیه تو درنگ و ناز	در بادیه تو درنگ و ناز
این خانه من ز من برون	این خانه من ز من برون
بند که تو پیش می کنی	بند که تو پیش می کنی
عطف ز دورگاه بی تو	
چهاره است چانه است	
کرم غنی و تو ز سر باز	می رسم ز او تو خبر باز

بهر که عشق در پیراسته	گلدم تو شستن او بظرف باز
دو سپیده زان که گفت	کجا رفته در افتادم ز سر باز
خادم در میان دروگون	هنام دم ز پرده قرائی ز سر باز
سیان جمع ز غدا در فراغت	چو شمع آرمم خشم ز سر باز
چنان از دروین کجاست	که گفتم نیست ز جانم ز سر باز
ستم جانم و جان در دست	نارم چرخ جانی بر باز
دل ز بختی بکشد	اگر بدلی کنی ناکاه در باز
های حتم از غیرت تو	یارم کرد از هم بالی در باز
بر سکوی جانم کرد	اگر گیری ز جانم بکشد
دل عطف را ز راسی کرد	
رجی را در سبوی تو بخر باز	
عشق تو هم هست ز من باز	آه که درم از جانم تو باز

بناگر

ما خاص خودم گرفت کلی	می کند و مرا بین باز
گرفت مرا چنانکه سبوی	نشان آمد بختی تن باز
آن صفت کرد تو جانم	می توان کرد از شک باز
روزی ز شک کند باز	کز بهر ما شود گفت باز
کی در توره که داشت	در راه تو ماند و مرد باز
چون در تومی توان رسید	نوسید بهانه ام در باز
تو در توره رسیدم تمام	من چو در برده بر من باز
چون سید اتم که روز آخر	حسرت ماند ز من تن باز
از قرب تو کان و طریکم	دل و اندیشه من باز
قطار نشان وطن قضا هست	
اودا برسان جان وطن باز	
عمر رفت و تومی داری	را و بر ما امینی داری

زخم کایه بر سنی آید	تا قومی بر سنی آید
صد سنی میزاید از تو	و می خیزد سنی از تو
بر کشتی بسی کوهی	طبع اند کلینی داری هنوز
هر مان خستند و تاراج	چنین تو سانی داری هنوز
روز و شب پرود با خیز	عادت الهی داری هنوز
روی که دایده از تیر	بسته سوی داری هنوز
ولایت در دوستی ده	چون دل پر دشتی داری هنوز
بهری افت از بی کسی	تو کجاست چاشنی داری هنوز
در کربان کش هر خیز	چون بسی زانی داری هنوز
خویش بر این میکش	زاکو نفس گشتی داری هنوز
رهبری چون آید از قوای خیره چون تو عزم بهزی داری هنوز	

هر که دوا و یک نشانی باز	باز محبوب جاودانی باز
چون کسی از نشانی نشانی	با تو هم چون دانی نشانی باز
نموده دل از نشان طبع	کوز سر کبر نه کانی باز
چون حالیت از نشانی	نشان یافت جز منانی باز
از بی کربسی خطاب کنی	با کس که این ترائی باز
من که ختم که اینهمه پرده	شود از مرکز منانی باز
چون بکانه دار بسته	چون جیبی کجاش آید
بس بونده که کرد و عوی	رسته ام از جهان فانی باز
خود جو در ره فتوح دیری	ماند از اندک از معانی باز
که هر که در انداختن دوی	سگشته بر کانی باز
هر که از بجهان زاده بر	بنوده آینه فانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان	نشدی جز سر کانی باز



جان در دهر طریقی	گرسنگانی اگر توانی باز
خود جان دوستی سرگشته	منهی و دهی سستی
کوچه پرده عاشقی کوچه	بشیر آیه بجان گفتی باز
مهر و دای دل خفته	جنری کریم رسانی باز
تا کی می بر سگنی چو سگ	این که کن مهر باقی باز
کز عطف ریشتری تو گن	
راه یا بر خوشی بیانی باز	
آرد دوستی آن دم ساز	بهر از صد مهر ساز
آرد دوستی تافت آرد	آسمانرا کند ترک آرد
باز خود نشید را که سگ	آرد عشق سید پر جان
عشق اگر نیستی سر موی	نه حقیقت بقا می نه جان
آرد عشق زیر پرده دل	بر کشاید مهر پرده جان

هر زمان صد جهان پر از	زیر پرده نقد تو کرد
صد جهان عشق او گن	و می چسبند بر مهر جهان بود
میشود گفت در شب و روز	باز در هر دو جهان مهر جان
خوشش آرد میا بی باز	کرده هر لحظه صد جهان باز
چون توانی شد اگر اندام	چون بکیم تو کم شدی باز
دند خاشاک ز ناز و نیاز	تا دوستی ترا قطع آید باز
با تو او نیست اینک باز	او ترا نیست تو آن خود باز
هر چه داری همه کل باز	که داری نادره کل باز
می شنود از غریه حرف بلند	
وز جد و نیک خانه می باز	
باز بهانه جانم ازین	جان از شکست لغت و دل جان
هر شب جو شمع تا در ماه	مهر و زنا به عشق تو جان

سرخ تمام برست خود در برست	نابین پیشین احوالی خودم و بزم
جوانی منی حاصل تو اتم خشک و بزم	در کشتن فراغ تو خوشک و بزم
چون لب روی جگر من بگفت	با دل سبزه پیشین لبم بگفت
یکبار کی جویی میو منی مرا تمام	هر روزم از فراق منوی مرا
جامم که آرزوی لبست بگفت	چون جوی مشایده این جامم
عطار را اگر نظری بر تو آید	
این غیت در بود نظرش بر تو	
آفتاب عاشقان روی تو بس	قبول کشتگان کو تو بس
ترکی ز هر دو عالم را بگفتم	یک که از لطف بند تو بس
آنجو از برای قوت جان	یک تنگ از درج تو تو بس
علی عشاق ما سر ما بیا	طاف آوردن ز ابرو تو بس

میداد

صدید عقل جان پیشین پیش	یک خدنگ چشمم آه و بوس
شیر مرد از شکلا آموختن	از خیال چشمم آه و بوس
کشتی بر باد خواهد دلا	یک وزیدن باد از کوه بوس
درده مار یک زلفت عقل را	روشنی یکینه از کوه بوس
کدام طهارت بری و پیری پیش	
صدور خوشش می نیکی تو بس	
چند جویی جهان یاری کنی	یک وقت در هر دو عالم بس
محوط و سان درین و در آن	ز آنکه اینجا کم نیاید مر بس
مرد باش و هر دو عالم	پای در نه از آنکه داری بس
کر براری یک نفس پیش تو	از تو با حضرت باله آن
هر نفس مرا بیا صد دوست	تا یکی در کف نفس چندین بس
سرگوشتاری تو دوست	باز کشتن آفر غنا را با بس

تازدانی سوت زواری	مستی تو این سخن ایچ کس
کوهر خای بدیدار خود	بر سر دریا جگر دی خوش
بر دراه که اری حرقی	چون توانی رفت راه برین
چون تو ای عجب در مست شمع	
بر سر افلاک زان تا زین	
در عشق وای ز صوفی قدم	که در طاعتی ز وجود قدم
مردانه بکند از ان از انما	کم کی اندل زان به نیز هم
زین چادر که چو که کشی	انگاه دیده بر کن نیز زخم
آهی که هست نقطه و خجسته	زان چادر که زین می دم
روح و قلم بقطره و ماغ زین	روح و چشم به در زین و قلم
که سستی آینه تو در زین	وین هر دو نیست خرقه زین
چون تو درین مقام رسیدی	کم که در فنا ده که رسیدی

یکدانه

یک دانه سایشین ایچا	ایچا جو تو نه قوز شاد می غم
هر خبر کانی قدم کنی آنه تو	سنگی تو تو ی ز صوفی قدم
عطارا که رسیدی ایچا کانی	دلالت حقیقت خود کانی
ترسا بچشت که قدم کنی	صد حلقه رفت برین کانی
آه بر من شراب دیت	کشتا که بیاد من کن ایچا
صد بر قوی که حلقه بدیت	زان حلقه رفت برین کانی
در پرده اگر حریف نباشی	چون مینوشی خوش کانی
زیرا که کی گشت گویا	تا مرد زبان کرد عاشق کانی
چون نال بشنود این سخن	تا خورده شراب کن بوش
چو بستم آن شراب خورده	در سینه من فدا صد کانی
دادی همه نام و ننگ با	کردم همه نیک و بد کانی

از دست بشد مراد دل و جان	در پای آمد مرا تن و تن
یک قطره ازان عشق گشت	آورد و در عالم در آتش
یکه سوخته و دگر در فتن	شد هر دو جهان کشتن
جانم ز سرده کون بگشت	در شیب و نهر و خاکش
هر کو خرد جان و دل فتن	بر جان و دلش کون
<div>در این تو نیست و دل طیار</div> <div>کفر ابدیت این حدت می کشد</div>	
ای عشق این دل یو	جان و عشق هر دو در یک خانه
که صفت از تو قسم کرد	دست هر دو بر دل یو
نجان در عشق غرق که عالم	هم غرق است در هم سوخته
دل بسی فانی عشق گشت	تا گشت در غوازی افشا
که قوامی دل عاشق برده اند	از سر جان در کد زخم و آید

۵۴

ای که جان فشان کار گشت	جان فشان در دست از آن
سر دین ره آزمائی کرد کون	مغلبی باشی دین ویرانه
که قهر وی شناسی چون	از شرابی همچو آن بکانه
قرب سلطان خونی بر دانه	روشناسی باشد بر جان
هر که صدمه بیاخاند صدمه	تا ابد کرد و یک چانه
<div>توانان مرغان مدح طیار</div> <div>کز دو عالم آیدش یکدانه</div>	
دل کا در عشق و در عشق	با خدا قامت و صفت
ز بسیاری کویا در دود	کنه یکبارگی خود را از آتش
بر امید وصال دوست هم	قد ههای بنا کامی گشت
برون آید جمع تا زمان	میدار و رواد و قوط از آتش
اگر بدوست یکدم زور آید	شود اندر عدای خود و آید

فروغ از زبان او که هستن	لا اله الا انت سبحان الله
درین اندیشه هرگز نبرد که	به پیششند دل عطر از تو
عشق آن گشت که غایت بود	هم نهایت هم به پیشش
تا کی کوی که اینجا کی رسم	کی بود که چون غایت بود
که هزاران سال بر سر هر	همچنان میرود که غایت بود
که فرموده کسی مرده بود	بعد از آن هرگز غایت بود
که فرود آید به یک ذره	تا بعد عالم سر غایت بود
صد هزاران خون بریزد	ز آنکه چون غایت بود
بستی خواب که زهر بکشد	از کس شکر و زنج غایت بود
تو باش اصل که اندر حق	تا قوی باشی غایت بود
هر که کی بری از اینجا	کار هر که از اینجا بود

در پی بری بود تا به سر	کاکه تنه اش که غایت بود
آنکه بری میکند لی وید	زین بر هر که غایت بود
چون نه بیند برده کا	کوبانند این دلایت بود
سلطنت چون باید اعجاز	تاریت در غایت بود
دلا در عشق از سر غایت بود	چه جاز او از دگر غایت بود
چو سر و کار و جان و بار	خوشی غایت از این غایت بود
رست زلف جان ساز جان	وزین برده کون غایت بود
کوت آن شمع چون پودانه	بهلوی بود از بر غایت بود
جو عاشقانه یا مست	ز کار و موی کار غایت بود
توسه در باغی نشناختی	جو سر غایت از سر غایت بود
محمد جواهر و مسیم	هم از آتش هم از آذر غایت بود

اگر عشقت نبود بر سر دار	در بر باغ خاک و گلستان
چو گشت سید و کس از فکر	تو هم گشت ناز و فکر
جوی با ساقی صافی کی گشت	دو کی گشتی صافی و گشت
چو سبزه که در مریضه	مس با جانده بود جز زینده
مشو اینجا طوطی ملک ای پادشاه	چو مستوان بود در پیش
اگر خواهی که این که هر سبزه	ازین و بیا که هر سبزه
بسی گشتی جان بر خشک سبزه	تو گشتی جان بر خشک سبزه
چنان خرم بودی اندر سبزه	اگر صیدی فدا نمیشد
چو تو ایام به پنهان میشوی	ازین و بیا که هر سبزه
درین دریای پر که آب است	
کس از غلظت و ریزش	
ای از پهنایی و عمقش	

اگر

در شمشیر خاک و خون	در صفت عقل حکمت این
در عالم عشق عاشقانه	قرابان شدت و کین
هر دم که زنده عاشقت	بی یار تو در دهن نمیشد
حدوش کاف معترف	از عجز نروان سخنش
در هر دو جهان چو خوش	ز دست ماه و روی و دینش
خون فقر سرای عاشق	عاشق شود از وجودش
و عیش و جودت از چشم	دولت بود ترا ازین چشمش
عطارد عشق اوصاف شو	
تا باز ای ازین دلش	
هر که اندر بی هم بود	دور افتاد از هم بود
تو ای از بی پوستی دارد	آمالی دور از بی نمود
حکمت معنوی که رو تو	بر او جان غم فرمود

عاشقی باید که بر هم سوزد	عالی آگاه خون آلود خوش
سینت از تو کینه خیز نشود	گرفتگی کینه خیز خوش
ز آید احسره خوب بخت	خوش سوزای عاشق آلود خوش
چون یک از یاران شود	سرس ازین بود از یاران خوش
تا کی از بود تو و ما بود تو	در گذار بود و از تو و خوش
استی از منی خود بر فروز	پس برون از میان آلود خوش
گرفت کردی جو عطر را زود	
فانی کیر از طالع مسعود خوش	
مستم از غله زنی خوش	در میان جادو خوش
مذاق سوس خور و خور	مذاق دی کشش سر خوش
ترک نیک به جان کشته	کو جهان خواهد با من خوش
دام دیوانگی فرو کرده	تا بام افقاده خوش

بای

ساقیا خفته تو آخر خبر	کر سبوت بند خوش
فتش از دلم غبار نشسته	کو قوی صحن سینه خوش
کر شکافی بهر وقت عود	دزدان بهر وقت خوش
کیس روی پیش کم نشود	ز آنجا شکافت در دل خوش
عاشقی خواه اذیت شود	بر سر عشق جمیع خوش
جست نام بر جوان کرد	کو کند نوی خود عینه خوش
مردانیا پیش بهر خبر	که نرسد هیچ مرده خوش
من خیم خورده کیر و خورده	که نه از هم ز خورده خوش
دور به نیم کسی که در	کفر دار و نهفته ایمان خوش
چون نیم زاده به نیم فاقا	از جبهه قوی به ای ای خوش
جه جزواری ای دم عطار	
آفتاب در منی برین خوش	

یک چهرست که در کتب	نور علی حرم نام تو شایسته
که یکسایه در پیش	چون جویم کیمیت مشیت
پیشند مرد تو خوشتر	لیانی که یکسایه در پیش
من آن توام تو آن کس	چنانچه آن تو شدم من
مانند مرد و زن	ای ولی میان این دو
می آید زبان و لب	چون سخن ده زبان
می خند خوشتر	یک رزمگوی لبیک چون
کو عاشق زلف پیش	کر پرسندت که کافر است
کروی - چون و نمرود	کر پرسندت که صفت
چون ابر و چشم	کروی برین حدیث
در کشتن خود	در کشتن تو و هند قوی
در کشتن و خوشتر	مانند حسین و سرور

که

که کاه و کاه در پیش	که مردی نه چون سخن
انجام ده تو گفت عطف	
روا بدارا بکنش	
دو شکر آید و گفت آن کس	در بونته ستان پیش
که حرامی بود ز فوج جاوید	زنده بود جانی پیش
عمریت که تا آن تو	کردت که نه آن
که محرم پیشکده	هم صحبت استکان پیش
مردانه بگوی مافرو آبی	نفره زن و جانفشان
بر نزع ز آشیان	جوینده آشیان پیش
از تنگ جود خود بپر	خالی شود بی نشان
نه متوالی بخود بریدن	در پیلوی پیلوان
خود اجمعی از حلقه	تو با همه ز جهان

عمود

آنکه چشمتی که دانی نیست	در سینه که دانی نیست
چون سیدانی که محمد جم	و محمد که کوزبان بابا
تا چند زده است آن طار	
سفری در استان بابا	
حضرت آمد در دلم نود و دو	یعنی ای نا اهل ازین دور
نوکدای ده براس از پا	دند بر جان تو آید و در
که دصال شاه سید می طبع	از دود و خوشین بهر بابا
ترک نفس و پیش روی که گفت	در سالت دیوار مرده
نور افکن جسم خیز تو نه	و یا غلامی که نوزد باش
چون پیوستی محمود از رخ	خواه نام باشی بی بابا
کری صیت در پاره کشی	ست لا یقین شود تو بک
نی جوی سوزان یک سبک	نی یکدی می می سوزد

که بدایا

که بدایا که در شامی شرب	تا ابد از تشنگی بهر بابا
همو که در علاج بهستی کن	یا حسینی باغی استغور
چون نغمه خیز می تو می	سوی پاک فوق نغمه شور
کج و صحت کیر چون خط کش	
بس کجی در شود مستور بابا	
و بر تو دایما بر دلم حاکم	و در دل کبر عاقل و شیار
دیده تو روی جان به بند	در طبعی او وی به و ارباب
ناجیت دل گفت لشکر تو کا	سیر تو کار عاشقی بدل چادر
مست کس که یار کی غلام	لبک تو یاری به قدر سحر کار
در ده او هر چه هست لاجا	تو یکی زنده از همه میدا
کر دل و جان ترا در بقا از دست	
دم مزین و در فنا بهر بابا	

عاشق ندول ندول می باشد	سر چرخ کمر خورشید می باشد
دن صفت هرگز از جود	مرد جان و سرش می باشد
میکنند هر روز عاشق چرخ	این همه با منم این می باشد
شادمانی از غم و غمش	دایما اندویش می باشد
برهم افتاده هر دو عالم	جز از غم و غم می باشد
در عشقش هر کس که خیزد	ز آنکه گشت عشقش می باشد
آه سرو این غم آید به	آه دل بر این عشق می باشد
کنج سرو به جای کس نیست	سوز عشق و درد و غم می باشد
کنج عشقش که بی ی کوثر	تا آنکه کوه راه چرخ می باشد
سر کج او همه عالم است	اهل آن کنج عشق می باشد
آن امانت کانی و عالم	جست صد عالم امین می باشد
میتواند داده هر دم غرضی	لیک درد و غم و غم می باشد

دول

نه فلک پروانه نه کار	دول تو یک نیک می باشد
عاشق ترا دست پا از کار	ای عجب درد امین می باشد
دست کشیده این یکی سید	لیک عشق در کس می باشد
اتفاق ای عجب با هم	جای چرخ چرخین می باشد
درد و بار می نه یک	درد و درد زین می باشد

باک کبیل اندو عالم ای غم	کین قید رحمت عشق می باشد
خویش نه بد و دل گشت	دانی که کجا شد از غم می باشد
از کجای عشق و غم می باشد	درد و درد مشک فشان می باشد
چون مشک بکشد و او را	با که از درد و جان می باشد
ای کاش چو دل بر او می باشد	کی باز در دراجون می باشد
جاناه لعل و درد و غم	کجه از دامن و غم می باشد

هری علم واداستی نیست	دل ازینو هم لکن نیست
تا بگویم که کینه و صفا	جان می نهد چشم بر کس نیست
چون نیست و دست دارد و گوشت دارد	
عطار کجا افتد و عشق منور است	
در کس سر زلفت نیست	بشکس سر زلفت دل نیست
جان بر لب آرد و بوسه خوا	تا جانت فرو شود بجاش
چون جانت بجان افروز	بشیش بخاره جاودا
از دیده او به و نظر کن	اگر قوامی دید بجاش
زیر اگر چشم او توان به	در آینه همه بهاش
زلفش که فتاده بر بزم	سرشته تکرار آتش
آویخته صد هزار دل	از یک مکه سوی هزار
کرسی تو هست سواد	شکر رخ میجو گلستان

در کار کفر و دین نیست	کم کرده نه این طلب نیست
هر که که فرم آتش شد	
هم نام محو هم نشانش	
چاره و علم ز کس نیست	صدقه به یک زمان کس نیست
در عشق رخش و رشت نیست	اگر از من به چشم شمش نیست
نور سید دست به رخت	نوازه بخت آب بر شمش
چون ماه رخسار کس نیست	صد عاشق کس به کس نیست
صد جان باید بهر دم	بر فرق کتم نثار بوش نیست
جان و دل من جو مرغ دلم	از دست کسی بهر شمش نیست
قطعی که کز کس نیست	سودای رخ تو رخت نیست
عطار جقه کز رسته جان	
فریاد می کند که کفر نیست	

مست شدم با مجذبات او	منزه ز لایق و غیر لایق
جوش دلم چون بر لبش	ز آتش جوش دلم آید جوش
بر حرابات جو ناکم شیند	گفت و ای پسر تو
گفتش ای پسر چه دانی مرا	گفت و هیچ مگر و خوش
خداست همان حرابات کبر	خیز خیز از محصلی بر پیش
کم ز نه فلاش قلند برینا	در صفت او باش با آرد
صافی زیاده بخوردی برین	در وی عشاق بشناختن
صورت شبیه بر و ن آن	چند انداز بر آرد گوشتش
کو هر عطر صد جان بخر	
ز آنکه بود نزد تو گوشتش	
هر مرد که نیست اینی	خوای و خورست در جهش
می عشقند و میخوردند	تا مغر بود در استخوانش

فرید کند از غرور و کجی	تا نام نهند بهیچ
مرد آن باشد که بخوشی	آتشش با در سباهش
از لبیک در استخوان کشید	پیدا کرد و همه هاش
چون پاک شود ز هر طایفه	انگاه نهند در سباهش
سعد مغرین و شکر	در پوست کشند و گاش
تا هیچ فریفته نکند	این بخود ز کمر جاش
چون پاک شد از دلو	آیند و کون سباهش
نقدش بود که مثل نوبه	در سخت زمین و سباهش
دانی تو که آن چشمت	تا حرج کند جاد و سباهش
تو جوهر مردکی شست	تا کرده هنر از سباهش
در صفتش بکمی	در علم مبین و در سباهش
کز قلب و بد برون کن	وزنی بشتین بر سباهش

مردی که از بختش خواند	در حال بخت خود برایش
و آن مرد که از تو می گزید	بختیست درون چاکدیش
و آن که گریه از نا با تو	چون باور پسش نوی ایستش
این همه نکست و بخت کرد	رسوای نه مانده بر زناش
شربت و ارم که بی شکر	بخت بر جو جان هر روزش
خاک رده او چشمش	که سود تو به بود ز بختش
رینا محلی نهاد عطار	
زین شرح که گفت بر زبان	
دستم ز سبزه بختش	در پای ازان قافله
که مرغ هوای او شود شیا	صد دام بختش در
از لب نهی و میانه	نمیزی من ز بختش
چهاره و لم که چشمش	صد تو به بیک شکرش

لکه

بیک سر سویی او میگوید	بخت رویم که گفت بختش
بخت کل بختش برجا	بخت ز میان جان بختش
فیانی که نقاب بر عیندار	تا سجده نمی کنند بختش
عطاره ای که بخت در عشق	
بر بخت و امید بختش	
جو در بخت درج مایه	بیک بوسه توان کردن بختش
شکر و لبش هرگز میزدی	اگر بخت و بختی جشید
نه به از خود سر میگوید برجا	کسی از دوز و دور بختش
مگر طاری بسیار میگردد	کند طره او سر بختش
نه جان به از شود در عین	اگر خواهی بجای جان بختش
ملم جایی رسید از عشقش	که کار از غم جان بختش
اگر بر کویم ای عطاران غم	کز دل غمزه توانی بختش

آرام و جد و جد است
بسیار جان بختش

اگر که در دلاوری کلاحت	اگر که در دلاوری کلاحت
هر که گشت در کار کلاحت	هر که گشت در کار کلاحت
هر که در خود ماند و نماند	هر که در خود ماند و نماند
تا باشد به جوهر حق	تا باشد به جوهر حق
تا کسی بدید یک و پناه	تا کسی بدید یک و پناه
عرش اگر کسی بدید در پناه	عرش اگر کسی بدید در پناه
که به سر و سرش به پناه	که به سر و سرش به پناه
رخ ترک و رخ در کار کلاحت	رخ ترک و رخ در کار کلاحت
تا کسی نکست لایق	تا کسی نکست لایق
تا کسی به جوهر حق	تا کسی به جوهر حق
تا کسی به سر کرده و فلک	تا کسی به سر کرده و فلک
تا کسی به جان نه و خانه	تا کسی به جان نه و خانه

اگر که در دلاوری کلاحت	اگر که در دلاوری کلاحت
هر که گشت در کار کلاحت	هر که گشت در کار کلاحت
هر که در خود ماند و نماند	هر که در خود ماند و نماند
تا باشد به جوهر حق	تا باشد به جوهر حق
تا کسی بدید یک و پناه	تا کسی بدید یک و پناه
عرش اگر کسی بدید در پناه	عرش اگر کسی بدید در پناه
که به سر و سرش به پناه	که به سر و سرش به پناه
رخ ترک و رخ در کار کلاحت	رخ ترک و رخ در کار کلاحت
تا کسی نکست لایق	تا کسی نکست لایق
تا کسی به جوهر حق	تا کسی به جوهر حق
تا کسی به سر کرده و فلک	تا کسی به سر کرده و فلک
تا کسی به جان نه و خانه	تا کسی به جان نه و خانه

کلاحت

ای که بگویند خاندان عشق	مردی تو آفتاب عالم عشق	عشق که با بی رویه شود	باز خیالی عقل نیست جدا عشق
عشق که نیست مرید عشق	جان مارا که از خم عشق بسید		

عقل تو چون قطره ماند	چند کند قطره ختم در دلی
خاطر مناد عقل که بر منی	چرخ جانی من در شرف ای
عشق جوکار دلش نه دالاک	جان عزیزان که در قفس است
هر سر سخی توانا ندانیم	خام بود تو خام که بود
کز دود کون نورش کال کبر	رست بود از زمان تو زمان
دشمن و آبر بجان من	گفت اگر خالی هست جانی
جانم بر قدم در میان کجاست	از خشمش کینه خورتم
چون از او نامه نمونده ای	جانی دشمنی با کونست
مست درین باو به جوینا	قطره اولی او در دود
اول عطار یافت بر تو آن	
کشت عطار سرفراز	
هر که دایم نیست بر دلی	او جدا شد از دلی

عشق را جانی بیا به بقرار	در میان قفس سرخو عاقبت
مهر چون امروز در دود	کس چون روزی در دود
مهر کردن کشتن اند	بست چون خاک ز باری
لی بود از عشق جانت خبر	چون بودی مهر که اند
عاشقان داند قد عشق	تو جدا دلی چون نه اند
در شیبی خشی آرام گیر	تا بداند دلت سیرانی
خیزای عطار جان اشد	
ز آنکه در عالم قوی مولای عشق	
خواجگان محرم سلطان عشق	مست می آید از ابواب عشق
مهر مست است جام عشق	می خوراند از بر سلطان عشق
با دل برانش چشم برآ	غرق اندر بحر بی پایان عشق
کوشش بناد عشق دگر	منتظر تا کی رسد روان عشق

ای نه نام حکم کن در جهان	کای برانی یاقوت از جهان
آب صاف عشق هم صاف است	ز آنکه عشق را بست آن عشق
خیزای عطارد در دوش	ز آنکه در دوش نشسته عشق
ای عشق تو با من	در عشق تو کفر و دین یک
بی تو کعبه خرابات	بی نام تو همه ها شک
عشق تر زدی قیامت	دو کون سینه من شک
در عشق تو هرگز قضا نیست	دور از تو بعد از این شک
قلاش اندر این دین	اندوه می کنند آن شک
زاد معانی بر میان	یک جلیس با آن شک
مردانه دای کاندیش	نی بوی می خرد و نی شک
راست در اند و عمر کو	بارست کران و مرگ شک

کلا

کلی رسد وجود بر حسن	الها و به باش شک
میدان یقین که در دین	در راه تو نیست جز شک
بر خیز خود چو عطا	کای از دین می شک و شک
ای عقل گفته سو تو فال	بر زلفت تو وقت جان
از زلفت تو مل می توان کرد	یک شکل بعد از آن شک
شرح سوز افق هم من	هر که که بعد از آن شک
ای درده حل و عشق	پیران هر که از این شک
در معرکه تو شیر مردان	بر یک می زند و بال
کرد عطا و انجوان	معروف هم از لب شک
در یوسف محراب نشین	آن لطف که در تو چشم سال
سر بست از آن کجیم	تا تو که خلوتی گشت فال

کجای که ستم ملول بنور	بست خفت و کشت و کشت
دل خواسته اندر دین	وقت است که جان و مال
از هر نره هر زمان درخت	کجاست هم هزار قبضال
کجاست بی نیستیم ای	تا در غم آتش با مال
میخ و ستم که تا گسستم	در غمی تو میز ستم بر مال
صد که به بکران چو نیت	و کجا به کیم قبضال
از غم و ستم به آتش	تا غم و در ستم قبضال
چون بر مکانی سرور	کجاست هم ازین جهان قبضال
چند از سنگمان چنین باد	و ز فلسفیان عقل قبضال
هم فلسفه هم کلام بگذار	از بهر قصه میان و مال
با صبی پاک خنجر سوز	بگذار خورده ای و مال
در غمی که بر جو غلار	تا باز بهی ز جاده و مال

صورتی بنده ای از غم و مال	دل فتنه شد و فتنه ای فتنه ای
ای جانم که از تو سرور باد	و جرات تا سود تو بگرفت قبضال
تا کجا چنین غم و غم و غم	تا دل نرفته شد و غم و مال
جای آنکه هم بهی بگرفت و مال	تا از غم و غم و غم و مال
بنام آنکه دلم ای و مال و مال	کی خواهد آمد صدمه ای از غم و مال
از غم و غم و غم و غم و مال	کامل من و غم و غم و مال

ای مکن زاده ای شادی من از تو
عطر دانه و هر دمی جان تو ای مال

زهی در کوی خفت و مال	جبهه ای ازین غم و مال
ازین روی که دل و مال	بصیرت جان و غم و مال
سناوی یکم و غم و مال	که غم عاشقان و مال

صدف را آن بود که کجاست	که من در عمر خود بارانم
چیزی با بیم هم در دهان	که میگوید که من صدفانم
تو ای صدف در جانم کجاست	
سخن گفتن ترا همانم	
آنچه من در عشق جانانم	کسرتن چهره با جانانم
چون بدیدم آشکارا روی تو	صدف نه زبان از جهانم
چون در افتادم به بندارت	در با خود در پرتانم
چون فرو گزیدم به پای تو	در خاک و در غدا انانم
تا نه بنامی که این روی تو	بست و نوار در میانم
صدف نه زبان قطره نمک تو	آتشان قطره در میانم
این چه دیانت است که خود	هر کسش به سوز پایانم
چون دردم من خورشید تو	آتشکی جانم در میانم

معدن

شمسها چو شمشیر است	در دل صدف سوزانم
عشق با ای کفر و دیوانم	لبان در شک و یقینم
کفر و دیوان شک و یقینم	عقل عشق و یقینم
چون که نشستم ز صعل شدم	چون که بگویم که کفر و دیوانم
هر چه هستند سدا و فدا	سدا سکون من و جانم
فانی محض که تا سر می	راه نزدیک ترس و یانم
چون من اندر صفا افتادم	چشم صورت صفا افتادم
هر صفت را که محو میگردد	صفت نیز در کس و یانم
جان خود را که ای صفا گفت	غرق در پای کشش و یانم
خوس من جو خوشه زان	ماه و خورشید و یانم
گفت آن بحر بی نهایت	جنت عدن و یانم

چون کند مردم از جان بگریز	چونست خورشید از زمین بگریز
صفت یافتیم دو عالم را	دل صانع عالمه چون
آفریند از بر پرده غیب	روی آن ماه نازنین
آسمان را که عالمه در است	سپهرش از روی بزمین
هر رخ او که عکس را در است	برقع از زلف جنتین
چستی و پستی من آن روز	سایه دایره استین
دانشش چون دست بگریز	دست او اندر استین
هر که او سر ایندیشد	
نقطه در شش قرن دیدم	
ز تو که بگریز آمد بجای	نیاید از جهان و آسمان
مرا آن بگریز جاده بی	تو دانی دیگر و من نمی
اگر کسی سر تو را بگریز	ز شادی چون تسلیم بودم

اگر کسی لب جان بگریز	لب آید وین امید جانم
اگر جان بدستم کردی	ز تو یک روزی باید نامم
که تا از شکستش نامم	عمر جان که دست جنتم
کلاه از جیب برآیم اگر	لباسی زلف دلیم
جوبی روی عالمی بگریز	ران عزمم که بر جنتم
ولی ترسم که در خون	شوی غرقه من از تو دور
تو هستی در میان جان	ز شوقی که تو جان بگریز
اگر من مانم که بی غمت	کوی بانی که مانی جادویم
اگر صد سود خاتم کردی	کجا بود حاصل خیرم
اگر دیند خوشی می بری	کجا هم کفر و دین در برم
در ایمان که نیام از خوشی	یقین دانم که در کاسم
و اگر که خوشی با بگریز	ایمان نور بر کرد و نامم

تو دل برده جان تو را	مهرت جان مهرم
چون نام تو بر زبان برآم	صد ملک بیکت باکی نام
بر نام تو در میان کشی	کشتی و آن دهان برآم
زین دریا می که پیشم	مسبلی و به کائن نام
از نام تو کشتی بسام	و آن کشتی را جان نام
که قوت آن روکشیم	کام دل و جادو نام
و چشم فلکی بر رخ آورم	بس کرد همه جهان بر نام
اسب از سه صفت نام	و زشش جهت مکان نام
در هر قدمی ز راه سیلی	از دیر و خوش نام
از عشق در اندرون جان	در دیت که مر می نام

مکمل

چون کسی که کسی ندید	خوابد گرفت روی نام
از سک نشانی او چشم	لی نام جان نام نام
کوین که صبر کن درین	چون صبر ماند چون نام
جانم تو از جهان برو	جان گیر و برون جان نام
زین مظهر جای و خانه بود	برسان بجای جادو نام
لی تو نفسی ز هر دو عالم	زنده جانم از بس نام
تا عشق تو در نوشت جانم	ماند قسم سپرد نام
حفظ رهبر حق منبر بود	
تا علم یقین شود جانم	
من این نام که موسی نام	بجز که از روی می نام
مرا مسئول موی ناکه دوتا	چنان عرقیم موی می نام
چنانم در غم و جان مکند	که با و سر و کوی می نام

سبب بر روی من روشن شد	نورم روی و جوی من
سبب هرگاه از روی من	باز مستقیم روی من شد
چو از تسلیم و صبر و جود	ازین راه چار روی من شد
شدم در کوی اهل دل	که بیزین هیچ کوی من شد
و لم راه جوی عشق کردم	که بیزین هیچ کوی من شد
درون خود بسی خودم	که بیزین جیست جوی من شد
بخوان لب بسته ز زبان	که بیزین شست زنی من شد
بسی بی در راه بسته گفتم	که بیزین گشت کوی من شد
ز خون کردم جو جوی چشم	
که بیزین آب جوی من شد	
چو خود را پاک از من می نمودم	سقای بزرگمن می نمودم
چرا اندر نصف مردان نشستم	چو خود را مرد خوشن می نمودم

دل که گزیده داشت برت	من این دل را بیزین می نمودم
چو طبعی از کوی من و فروما	من این بت کم زودن می نمودم
بیان ترک خود و کیم که خود	بیزین خویش و دشمن می نمودم
مرا جانان درین غم جان خود	اگر جان من می نمودم
مرا هم گشتی و هم نتختی	چو بخوانی تو از من می نمودم
کسی کوی مرا بشناسد	ز حد و من یک در زنی نمودم
چو من یک نام داشت	عده خوشبخت و خوشن می نمودم
خود قسم دین وادی که گشت	توسیدانی اگر من می نمودم
کسی کوی که حق زن صبر کرد	طرح صبر کردن می نمودم
این میرستال چنان بود	طریق بزرگ مردن می نمودم
که کینه از من عطا را بیزین بس	
چرا در هیچ و امن می نمودم	

چو بخت بدست من گشت	تا جان بمانی آتش من گشت
بخت بدست من گشت	و از آنست تو تا هرگز من گشت
که بخت بدست من گشت	و از آنست تو تا هرگز من گشت
در خات جان من گشت	و از آنست تو تا هرگز من گشت
چو جان من گشت	و از آنست تو تا هرگز من گشت
کشتی که از بوی در دست	و از آنست تو تا هرگز من گشت
از غرض کسی جان من گشت	و از آنست تو تا هرگز من گشت
کشتی که بخت بدست من گشت	و از آنست تو تا هرگز من گشت
کشتی که جان من گشت	
آفرین که جان من گشت	
هرگز دل بر غم غم من گشت	
از شادی گلستان چو تو بخت من گشت	

چون دم دیدم دایم کردم	با شوقیستم که دم من گشت
و در روز دانا دایم کردم	با شوقیستم که دم من گشت
چو دل من گشت	با شوقیستم که دم من گشت
کشتی که از غایت من گشت	با شوقیستم که دم من گشت
آفرین که دل من گشت	با شوقیستم که دم من گشت
سختی که از غایت من گشت	با شوقیستم که دم من گشت
با خیل کران جان من گشت	
عطف بر سگ دل من گشت	
خاکش روفا که آن گشت	
چون زخم در هوا پدید آمد	
کینه گیری ز من تو بخود	
ای تو با جیشم غمناک من گشت	

از تو تا ما کنی رماندهم	بیتو جان موی ز میانم
بتم جانم علم تو بستم	گر کون ز من ام جان توام
روی از آتش میبوسم	روی بر خاک آستان توام
می زانم می سبک لبت	اگر اراجیکان کران توام
همو عجب رمانده یاد بستم	
کمر من سبک ز خاکه ان توام	
شیشه علقه کوشش توام	سوخه چشمه کوشش توام
ماه رخ با خط و خالی نمی	دل شده بی آن توام
ترک نمی کوشش من دارم	بسته ای یک ملت کوشش
خانه پر بسته چون کاه	مشط خانه فروش توام
چون دلم از چشم تو آید خوش	عاشق چشم توام
خط جگرش در من کشیده	ست خط عالی توام

بوش

بکوشش من کی آید که می	آیا با جود ز بوشش توام
کرده بکوبای من نیکنس	یک شکرم ده که بوشش توام
چون بگریزی ز تو عجب بوش	
درد و جانم دوشش توام	
عاشق لعل شکر بار توام	فشته زلف کون توام
هیج کام نیست جمانده	دود و شب پسته در کام
بر من بدل جانم کوشش	از میان جان فریاد توام
تو جو خوشبیدی من	کی من کیس من دار توام
کفته کم کبر جان در من	کم کفتم چون رفت توام
که بخوای ریخت خرم بانی	من دین خون ریخت توام
جان من دینه صدانده	کر جانم دینه دار توام
چون بریم آن رخت	تا بریم تا جود توام

ناله مشکین کشتی برفت	گر سر لخت تو عطار تویم
هر شبی عشقت جگر می نوا	محو سمعی تا سحر می نوزم
تا به بالی زوم در عشق تو	کاه بال و کاه بر می نوزم
چون کم زردی جوانی	که قوت تو نظر می نوزم
چند دارم دیده بر راه	که نظر کردم بسری نوزم
در جگر خورن دی بر کج	که جگر خورن جگر می نوزم
گفت با ما ساز تا کم نوزم	که می سازم تر می نوزم
سرده کرم می سازد نوزم	سوز عشقت خشت می نوزم
تا بخاکم سوختن یکجا	هر دم فوج و کرم می نوزم
تا قسم از سر کز فتنم در	از قدم تا فرق سری نوزم
تن زن امی عطار خوش	تا بختگاه بر می نوزم

بی لبست از آینه کانی نیم	بی رخت از ماه تابان نیم
ماه خوش تو کرد این سیم	از آفتاب چرخ کرد این سیم
سر کرم من ز چین لفتو	از سحر چرخ مشک از آن
که خدارم آبروی چشم تو	آبروی از چشم کانی نیم
تا لب لعل تو در جبینم	تا به از بجز در کانی نیم
از سحر ملک دو عالم یکین	با تو که ستم دهد آن نیم
تا تش و یکجه میوزی مرا	چون یکا کش میوزی مرا
ایمنه زار از تشویر عشق	کرده جهان زیر علقان
در دودۀ مادی بفرایم	ز آنکه بادرت زودان
کفۀ دارت بجای شوخی	دور از تو سوز جبران می
غرق در با کرم از دست	تشنه مردی بیابان
عقل به بر صله خاچم	ز اینچنین عقلی تر آسان

کمر ساقی است از بخت و کرم	همه زبانشان هم زبان یک
عقل را بگذارد که هر دو یک	در آنکه هر دو دل نیست از یک
نقد این الوقت از دست نماند	
دل طلب از عقل چیران کی	
دل در عشقت چرخ شد چون کیم	منع جان بی بال و پر چرخ
عشق تو برده دیگر و خیم	چون شد که برده و دگر چرخ
حق دانستی که جهان در آیم	در همه عالم غم شد چون کیم
دور از دوست نشوئی تنم	بندیم خود که گشت چرخ
کفتم آخر کار من بهر شود	گر نشد بهر شد چرخ
اشک رویم جویم و در	عمر رفت و بیم و در شد چرخ
هر زمان تا جان و تنم	عاشق جان و در شد چرخ
هر یک لحظه جانم باز	چون ز جان بی خبر شد چرخ

یادگار

نی که جان و بخت من یک	همه ازین حسرت بهر شد
اکسش عشق تو چرخ نشاند	کام از بالای سر شد چرخ
در حضور تو دل طلب را	
هر چه بود از ما محقر چون کیم	
دل نام صبر دل چون کیم	صبر دل در عشق حاصل چرخ
در سیاهی که پای کیم	کام و آن بخت منزل چرخ
هر دو آن خسته و من کی	سر زده پای و کل چرخ
همه مرغ نیم سبیل چرخ	بیز نیم تا خویش سبیل چرخ
برآمد قطره آب حیرت	خوش کرد و زهر قاتل چرخ
چون دلم خوش و جان	چاره جان و در وی دل چرخ
هر کسم کوی که این درت	بخت و دم کار مشک چرخ
بخت شد دل بخت غم شوم	باید ای نفس جا اهل چرخ

نفس که در گداز است	همچو روح القدس باطل است
با قضا و قدرم خبری بود	از دم عیش و سرور
بر بری که خبر خدا روی تو	از می عیش و سرور
چون در غفلت و غم من از دست	
دار و دی عطی را غافل جان کنم	
وقت آن که جان با ما میماند	چون او شکسته و غمناک است
برینکه اندیشه میماند	و آنکه میماند در غم و اندوه
هر چه در سال و او در روزگار	هر چه در سال و او در روزگار
که باشد با خبر خبری بیشتر	تو نشانی از او در روزگار
شمع چون در سینه میسوزد	و آنکه میماند در غم و اندوه
رجای تو چنانچه در مقام	از غفلت آنی که در غم و اندوه
با کویان در روزگار	همه بانی هم را در روزگار

هر نفسی که در گداز است	همچو روح القدس باطل است
با قضا و قدرم خبری بود	از دم عیش و سرور
بر بری که خبر خدا روی تو	از می عیش و سرور
چون در غفلت و غم من از دست	
دار و دی عطی را غافل جان کنم	
وقت آن که جان با ما میماند	چون او شکسته و غمناک است
برینکه اندیشه میماند	و آنکه میماند در غم و اندوه
هر چه در سال و او در روزگار	هر چه در سال و او در روزگار
که باشد با خبر خبری بیشتر	تو نشانی از او در روزگار
شمع چون در سینه میسوزد	و آنکه میماند در غم و اندوه
رجای تو چنانچه در مقام	از غفلت آنی که در غم و اندوه
با کویان در روزگار	همه بانی هم را در روزگار

کرد و عطا داد و صلی چنین یک لک شد
هر که در دی و در او اندر و خود کنم

چه مقصود از بهر بسیاری
که از مقصود خود بوسی بوم
بسی نشانی و ناری بوم
بسی بی برکی و ناری بوم
بسی در گفت و گو بوم
بسی در جفت و جوی بوم
کسی مجاد و محاسب بوم
کسی ندی و نداشتی بوم
بهر کان کسی که بوم
بهر کان کسی که بوم

بخت او جهان زنده شد	بخت او دل ز غمش خرد شد
که عشق با ما هست در	ز نور حضرت او تا جدم
برست با بخت و بخت	که چون دوی عالم زویم
در بر حسرت می بودیم	عین محنت بود بر می
کنون فرستیم و هم با کس	کنون این ره جهان آید
در میان کس و کس نیست	نزدیم از چه بسیار می
بسی بروی او بودیم	بماند سیده مادر هم را
چو مقصودی بود از کفیم	میان خاک تیره آیدیم
کنون عطار را چه و کردیم	
کنون امید از من عالم بریم	
تا ماه عشق تو سیردم	صد ماه بر خاک میرویم
مار از دهن تویم جان بودم	در عشق تو هم بود سیردم

بس روز که در هوای رفته	بکسته نفس نفس خردیم
بس شب که شمع در قوت	بر آتش دل برود بریم
ای سالی جان پاک در	کانه علم نیم جود دریم
آبی در ده که این بابان	در کوی تشنگی میرویم
بی روی تو هر می که خودم	خون گشته زدی شودیم
عطار که هر دو کس	
چون از دم سر و تو فرویم	
تا در دوی در تو نشیدیم	در من زده و کون در شدیم
با محضتی عشقت	در کج و غایب میسیم
بر روی این که بودیم	زهری کمال دل شدیم
که در طلبش زده شدیم	که در هوشش میرویم
در عالم پر عجب عشق	آواز او بر تنی شدیم

درمان چه کنیم در دوا	کین درد بجان دل فریدم
نورنج او خوشه زرد	خود را از طریق او بدیدم
عشقش بر ما منور ما را	صبر پرده بیکرنا دیدم
دیدیم که مانده از آب خاییم	از سر و برهون بکاشیدم
چه آب چه خاک آنچه داریم	در پرده عیب نپذیریم
چو پرده ندوی کار زنگار	از حلقه از دهر بریدیم
چو سستی جو یافت عطار	
از نکت و جو و خود رسیدیم	
تمامه رنگ نام داریم	بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در شستنیست	بیماری دل مقام داریم
دانه زبانه آنگه فارغی	اندیشه برده ام داریم
که درست از جان تو گویم	کوتاه است ای مقام داریم
کوته و دل تیریش کبریم	یارب طبعی زده مقام داریم
که بر سر دگر دور زیم	که سینه در مقام داریم
	فدای تو ز کلام داریم

از تو کز جبهه پنهان	تاریب طمس بر جام داریم
عطر که خاست از تو	تا گفته او بنام داریم
ای عشق تو قبله فتویم	کره غم تو ز جان تویم
نور رشید رخت تابان	تا کرده جو زده محویم
می یافت ما در هم سپاس	تا خواست فکند در محویم
چون نیک گاه کردم نوزاد	خود بود جمال در اقوم
سیکست صید بنان کردیم	بگریز که من درین محویم
کافر کردی علی حقیقت	در حال اگر کنی قبتویم
اکسوز من بجز از این	خود بود جمال شیده تویم
در کرد تو چون رسم که بگویم	در صحبت خود ندیم تویم
ایجا که بزرگی تو باشد	من خفته نام با انصویم
چه جای صولیان عینت	زین بس من دست تویم

نخستین

عطر شرک جان خود را	گر شرح دهی چنین گویم
--------------------	----------------------

ما جوی ما جیم و از ما ایم	از تو لا و تیرا ایم
از قضا فرم جو که درون	از قضا فرم جو که درون
چون که کردیم از کلاه	همه زبانی هم زبانی
چون نه ما را و نه دایه	همه ماه از هم زبانی
چون زبان نه نیک و نه بد	همه شش و نه زبانی
هی واری کار باری	لاجرم زبانی و نه ایم
نام و نیک و نه اقصای	کرمان شد که نه ایم
روز و شب بی را هر دویم	از کلاه زبانی ما ایم

چون سر عطر کوی را نه	
از سر بر لاف و سودا ایم	

تا ز سر عشق سر کرده ایم	عطر در دایه ای بی ایم
-------------------------	-----------------------

چون دلم در عشق عشق	بستای در دایه ای بی ایم
چون سر کار مرا ایمان	چون ز جیرت بی سر دانا
عاشق ما صیقل شدیم	از کمال حسن و حیران
چون بدیم آفتاب صفا	چون بی زده سر کرده ایم
چون بودم مرد و صفت	حق میخواند به حیران
چون مرغیم بمل و فراق	بزرگم بسیار تالی جان
چون بجان فانی شدیم	در خفا شایسته چنان
چون بقای خود بر میم	آنچه می جستم بکلی آن
رستم از غار خود و با خود	چون دایه در پیران چنان

تا که عطر این سخن از او گفت	
مبسته او از میان جان	

کشم در ده و منم انگی	خشنی بودم ز دریا غرق دریا
ز آمدن بسجلی نشاتم و دریا	که نیا گفتم بر باد کاشم سر
بی پرس آنس شکر ز کاشم	و شرف خشم و دست زده
چون خمدن وین سبک	این غایب کن چون سبک
خاکه ز فرم کز کز در گم	تا کجاست آنجا که گشت شال
سوال عطار پرون و به ما ز هر دو	
می ز تیر دل او بدل و شدیم	
بیار آن جام می و جانم	نماری بر سر جانم
بیا جانما که وقت آن در	که جان جانان افشایم
جو جان بشکارت جان	ز خیرت جان و بهانم
دی که زار آید لی غم او	در آن ماتم بسجلی جانم
جو دریا و زهر و شکر	ز چشم خورشید آن جانم

و کرد و دید و آید خبر	نمک در وید و کز انشیم
طای بهتر که در شش و عطار	
در آن دریا می بل پاشانیم	
کردی خوشن بر بنیم	اندلس ای و ده کانیم
دیگر ز نیم لاف مردی	وز شرم زده زمان کز نیم
کاشم و خا و مارا	چانه زهر کجیم
تا ز هر جوی کجیم کرد	یک زده جمال او نیم
ای ساقی در و در و در	کار و زورای کز نیم
آبی در و صبح جان	کز غشی بسینه آیم
صبح رخ او چه بد آمد	ما جد صبح جانیم
ماستایم جموع طار	
از مستی ویش شکر نیم	

و کمان

ای صدف صدف صدف	عالمی تو ای صدف صدف
روحه ای صدف صدف	عقل میان چیست که نیست
در تنم توام تا که در کس نیست	چند چشم به اندر تو نیست
زین سر زلفت که هست چو در	تا که سر زلفت است چو در
که سر زلفت را با پریشان کنی	چشم به چشم به چشم
بیره کلیم توام شسته به کام	چند زنی پیش از این کلیم
بر لب محل توان بر خط دل	
قول عطار را نذر لب از دلم	
خود بر من صدف شام ای	نذر کرد ان جانم ز کام
چند باشی در میان خرقه کبر	بپاره که زنده به کام
چند باشی بر بسجده	همه مرئی مانده در دلم
چون تو اندر راه باشی	که رسد کارت با تمام کام

جامه جوده ای دل پرور	وار زبان از شکست نام ای
چو شب بخوشی خوشم	صمیم ز من صمیم ای
دست ای دم ز با انگشت	پس که رفت از دست ای
کام هر دو نه که در کام	نه دست پیش یک کام ای
که می خواهی از خود دار	و نه غلغله در آستین ای
عاشق ره تو که کار و خوشی	هست بی آغاز و انجام
هر که او در عشق بی از دست	کی تواند یافت آرام ای
کام هر دو صدفی که مرد و پر	هر دو بنده کام و نام ای
یا شود در سجده و زاری	یا در دوزخ و آزار ای
یا تو حاس غاصر شو یا کام	تا کی بی غاصر بی عالم ای
گفت عطار آنچه هست است	
یادت آید این بهنگام ای	

صبح بر فراخت علم ای غلام	را بگویند از مطلق قدم ای غلام
نیز که شکفت گل به بهین	تا بهشتینم سهم ای غلام
باد و حوریم در جهان بگردیم	ز آنکه جهان شد جوهر ای غلام
بس که بر آید کل نازک باغ	مانده خاک دشم ای غلام
نیز که گدازان عمر به سازیم	زندگی است دوشم ای غلام
بس که چون است پیش و شمشیر	چند گدازیم غلام ای غلام
ای سر خود بگذرد جان دل	از هر از جوهر دشم ای غلام
وقت در آمد که بهشتی تو	باز بر آید شکم ای غلام
آب بخوریم غرضی بهر	جام خود همیم ز جوی ای غلام
در نکره خلق جهان آید	روی نهاده بصم ای غلام
چون عمر در معرض عوالم	خوشی زود تو هم ای غلام
تو بهشتی آنکه اندر و فرک	حیاه عالم ده درم ای غلام

عاقبت الامر و سر است	عمر تو به پیش و بعد ای غلام
بس که در طار دین وقت کل	
دفع کن زمین کرم ای غلام	
گشت جهان جوهر کار ای غلام	باد و گل رنگ بیا ای غلام
با کل و با جمل و با مل بهیم	و مل حلقه بصل ای غلام
صل عاشق بصودی است	ای شنوی ناله زاری ای غلام
ز کس می مست نگر و ننگد	سوز گدازنی بکار ای غلام
پیش نشین ناله بکن گداز	پیش سرباز کار ای غلام
آب به ده آنکه همان بهر	خاک گداز خون بهر ای غلام
زهر غماری جو بهار ای غلام	نوشش حارم ز غم ای غلام
روز پوشیده باز میاید و گر	چند گدازنی ز غم ای غلام
بهشتی آنکه دغم به این	از تو بر آید و مار ای غلام

دست و عشق زبانی فشانم	در سینه ز جفا فشانم
دی سبب خویش که در دلی	از دهن چشم و نفس فشانم
دل ببا آتش که اندل	از زمین تا آسمان فشانم
تا دل از زهر منی بر دهم	ازین از کوی مکان فشانم
دل که از درد کشتی منی	در خفا و بکر فشانم
چون ز نظر روی آن لبر	تو فرو دارم و جان فشانم
هر چه در صحرای سحر دهم	رومی در راه شای فشانم

ف

در خلعت ناول جهان در دهم	چون شلم زان خط فشانم
و تماشای خط سیر منی	چشم بکشاوه همان در دهم
تا که از غفلت زبانه کشد	زبان چنین و از زبان فشانم
آتش که از خون دل بکشد	تا زلف دل من فشانم
و چنین سینه و دهن من	که میسوزم و دهن در دهم

چشم از روی جهان در دهم	چون از روی دیم روی تو
دل زلف هر زمان در دهم	پر کرده از زلف تو گون
ز آنکه در کار تو جان در دهم	نیست در کار تو نام و گون
این چه باشت منی زان	کشته دل بند با من تا به گون
کس که از تو جان در دهم	که بسوزد همچو کشته و گون

تا بلای نامکان دیدم من	در خفا
در خفا	تا بلای نامکان در دهم

آتش که بسوزد با من	کامروز وقت که کان در دهم
با هر که از حقیقت بگویم	کو به کوی منی بر کجای فشانم
تا از هر مردی با بار فشانم	در جان غرض من فشانم
چون این جهان از کجای فشانم	در چشم من فروش فشانم
چیزی برفت از من هیچی فشانم	تا این شود و جان کجای فشانم

جانان که در چشم من شمع جوی جانان	میان من و جانان جانان جانان
کاش می کردی که شمع من در چشم من	کاش می کردی که شمع من در چشم من
از مگر بی نیاز نیست که کاش	من زادین جهان جانان جانان
شور و خیزم جانان جانان	محمود شستم من خواب جانان
باری اگر شینی بروی من کاش	دری کسی نور است جانان
من شمع جوی عشقم بی جانان	جانان در میان شمع من و کاش

لا اله الا انت فاعلم ان لا اله الا انت

چون سزگون زانو شکوفه زانان

جانان را چه سوزی جانان	نون دلم جبر روی جانان
درداری و زاری جانان	نداری و زاری جانان
چون ترا کوانی ای سزگون	کرده بود بد ز شمع من جانان
کر به با من عالم در پیش من	در چشم من و در چشم من جانان

در پیش من کاش است از نور جانان	کریم و در پیش من کاش جانان
نی تو شمع جانان بر و کاش	جانان با تو بر من من کاش جانان
عالم پرست از تو من جانان	جانان صری و یک من جانان

عطر و در دست پر شمع من

برو از جانان جانان جانان

نظری جانان من کاش	کشم من جانان جانان
منم و نه در حسرت کاش	منم و نه در حسرت کاش
اگر دست کیمی بدی جانان	اگر دست کیمی بدی جانان
جگر می و کاش جانان	جگر می و کاش جانان
چون من زاری شمع من جانان	چون من زاری شمع من جانان
نظم من و شمع من جانان	نظم من و شمع من جانان
جانان شمع من و شمع من	جانان شمع من و شمع من

ز تو هم در چشمم کار نه بستم	که تو بی کافری و منم که در دلم
اگر از تو جانم عطر از کف لای	
منم که نگه درو عالم کمال خدایم	
تر سباجه کشید و رنگام	هرست ز زلفش بخت بخت
بس جلوه زلفت کرد و در غم	سینه می که به بندگی او درام
در سینه کیشش بند و غم	هرستی چشمت که در دلم
به وانه اوستم که هرست	در جمع جو شمع سبک و غم
شاید که کند جو هرست	آتشچه و زرقه که در صد بام
او یوسف عالم است و در غم	من دست و تیغ پیش منم
نار و زرقه در عشق او در غم	ماندست که در بدرست و غم
وی ساکن کج صوفی و غم	امروز ز ساکنان خدام
جو در غم و او در حال غم	فی الجمله کافر و غم

کو در عالم

کو در عالم کجی بر بانه	یکبار ز ناکس عطارم
اول دل پرورد را چنگ و در غم	کو سیه این بر زده و در غم
بوالعجب است در عشق جانان	در و افزون می شود و در غم
چند کوی که در این بزم باز کرد	جود نام کرد و جود جانان
از میان جان که در عشق او هرگز	کو سیه جان و می جانان
ایر کایت من که نگارند و در غم	و اکسی مرغ غم خیزد و در غم
عشق که است بر من و در غم	مرغ عشق تو تو می در غم
جود نام جان بلی از عشق تو	مرغ این از زار و در غم
لی خطا گفتم تو من کی بود	جود عالم تو می بر غم
تا که نامی حیضت فاش کرد و در غم	
بر دل عطر و نسکی روان می کنم	

که شادمانی در سر عالم آید	که چشم خورشید ز غمت آید
و لیکن در سر کفایت آید	که در وقت بخت با تو آید
چنان بی باک شوم که با تو آید	ز سر کلاه غمت ز با تو آید
کنون عاجز و ناتوانم	بهرای کسب تو فریاد آید
کنون غایت مستی کی آید	بشمارای از سر تو آید
وین جهان را غایت از تو آید	بسیار که از دست تو آید
که بسیاری نظر کردم دل ز تو آید	ولی کجاست و صدم جان آید
یکی بهر یکی با یکی بهر یکی آید	یکی از این همه جوهر آید
من این بای بهر تو آید	سلی که اندر مکده از تو آید

دل عطر کوبی سینه جود آید	در بری عشق آن بهر کجرا آید
در دوش کین بهر تو آید	در دوش کین بهر تو آید

خود خود چو شمع شوم که آید	در راه او دل بهر کجرا آید
عجز بر دیم کفایت تو آید	بازت هر چه دیم چون آید
کنم که با شمع از تو آید	خود از کسان کوشش آید
و حوسب جود تو آید	کز تشنگان کوشش آید
که عاشقی را کور از تو آید	زیرا که جای عاشق تو آید
چون به روی تو کیش آید	وین رفت و در میان تو آید
کنون ز غایت تو آید	مسجد بهر تو آید

دل عطر کوبی سینه جود آید	در بری عشق آن بهر کجرا آید
در دوش کین بهر تو آید	در دوش کین بهر تو آید

چون بدو در دست نی است	مستطرب کشتم و مستطرب
چون ز جانان آید دل	جان خود چون خود جویم
چون دلیر طعم سکر یافتیم	دل خود از طعم سکر جویم
چون دل و جان برده اند	جان جانان و دل خود جویم
دست سی سال سود آیدیم	دست سی سال دیگر جویم
عاقبت چون شمع بسوزد	دست چون پروانه بر جویم
هر چه سوخت اکر از کیم	تا یکی پای تا سر جویم
خواه او بجای وی بگردد	ما بپند روی او جویم
چون بیک جوی نیز بزم	خوس پندار کس جویم
چون شکست اینجا فکرم عطار را	
اگر کشتم ده نفر سوختیم	
ماز عشقت آتشین دلی	دست بر سر پای در گلی

خارا

خارا را از اشک لعل	پای در گل دست بر دلی
خارا را از اشک لعل	ماند استیم و عاقل مانیم
لاجرم از سبک بال بریزیم	همچو مرغ بیغم بسمل مانیم
چون عشقت هیچ شکل نشد	وایا در کمال شکل مانیم
عشق در پامیت امان	چون ز غفلت ما با حل
که فدا انداخت عطار از کویم	
چون نخستین کام منزلتیم	
در راه او بی سرو پا میریم	بی تو لا و بتر میریم
فی من و فی ما شستیم	ز آنکه ایم بی من و ما میریم
ساکت مطلق شدیم چون	لاجرم از سایه شما میریم
مرغ عشقم هر زمانی صد	بی پروا بی بال زیبا میریم
چون مردانم و لیکن هیچ	و جرم ندان و دانا میریم

ایمن لا و بتر میریم که کیم
خارا را از اشک لعل

قطره بودم زه ریاکار	این زمان با خود ریاکار
در دلم تا کس نمی آید	من دل با جان می آید
سر عشق او بگویم با خود	کر چه من نگم که گویم با خود
یار کا می زده او غمناک	گفت بر یک تا بعد از آن
رو بهر سیم که آفتاب	گفت روزی او بهر سیم
چون هوبت و بطون	در هوبت من بودیم
کر چه بی بنام و بی شک	هم نهان هم آشکارا
که تو پیدا خوانیم بدنام	در نهان جوئی تو بدنام
نی چنین ولی جانی نه	بل کرین هر سه سر ابرام
چون فرید در نسخ کتایم	
من که چون فرود یکتا میروم	
تو هست غنیمت من	چه کم تا بتو رسد

نام

نام که سر زبانی در تنم	موز سم چنین که منم
کر چه وصله نیست یکم	اشیاق تو هست بستم
خود خودانی که اشتیاقی تو	درد و عالم هر چه بستم
دوش عشقت در اندام	من بخدمت زبانی بستم
گفت نشین جام جم در	تا ز جام جسته کنی مستم
گفتش جام جم بستم	طفل بودم ز جمل بستم
گفت کر جام جم شکست	و کر ای بذاست بستم
سخت رمانده بودم	این سخن خون نشودم
آفتابی بر آید از جام	من ز درد و جهان و دلم
از جلدی که جان خسته	عرش شد چو کرسی بستم
با چشمن منحصی جالی	آن ز من بود رفت بستم
چون هستی تو نیست	لاجرم تا نیست تو بستم

عمر خطه رسته از آن		چند کوی پیچ و پشته
آه که من ز عشق آه کنم	مخمره ای ز عین سیاه کنم	
آه من در زمین می کفم	در جهان پس چگونه کنم	
هر دو عالم شود جویشنی	که من نمی رجا نگاه کنم	
کردم آتشش زدم زدم	به می دفع صد سپاه کنم	
بهر خون و دم جو می خیزد	من بخون دردم شاه	
میخ آن خون جو بکند دزد	خون دل ابرویم آه کنم	
خون بریزم ز دیده چشمت	که بسی خلق را نگاه کنم	
عالمی خون خوشترین میم	از پس پیش خون نگاه	
با جنس حالت عجب که آید	که کنم طاعتی نگاه کنم	
و به بطن نمی دهند مرا	که به من غم بارگاه کنم	

از

نشرت آب جاده نیش		و ی عجب خیر از آن عجب
مخمره ای نگاه در خونم	بهر حدیث سر و نگاه کنم	
بدوم سر فرید اوجیاه		
سین کون کون در نگاه کنم		
بهر چه که دل نهاده باشم	از شکر کی افشاده باشم	
که بر کای نو آید کیتم	حال زود و خرساوده باشم	
خند عمر که سر با ستم	و او نفسی نهاده باشم	
سستی هر دو سخت شست	غم حینت که مست باشم	
زان پیش که سر نهاده باشم	کان باو ز سر نهاده باشم	
هر که که ز زاد و کود ستم	آدم بجای زاده باشم	
چون سایه آفتاب شستم	در پیش خود ایستاده باشم	
آن بکه دین سخن بگویم	از سنی خویش شاده باشم	

ای برده زلف کف در بزم	در غم نه نشسته در کیم
سرگشته و مکرار از آن	سوزین چو سینه لاله بزم
نادیده و در کرد و رفت	بر غنچه خون نکر و بزم
از سبک دلم نه دشت	آه بغضان ده است بزم
که دست کشاده بهمان	که روی مناده بر بزم
با این همه جور که تو دارم	بی تو در دشت جهان بزم
بر باد و نه در که از غم	در غم رسد راه بزم
عطف دستم ز بوی زین	
ای زلفت تو مشک را بستم	
تا غنچه تو بخت چو بزم	یک زده غنچه از بزم
تا بکشد شتی جو باد بزم	بر خاک خاوه در بزم

بکراد

یک راه از تو نمی شکیم	خود را صد راه از خودم
عطف زلفت و علم شت	بر خواست زده زیان خودم
از جوهر عشق هر دو علم	یک ذره ز خویش نمی خودم
چون نیک بخود نگاه کردم	من خود بیانه در بزم
چون بخودی میبودم	ای که کایات بودم
که پرده آسمان کشتم	که چهره آفتاب بودم
از سبک به غم درین بزم	
عطف را نیمه و یک بزم	
از می عشق تو جهان بستم	که ندانم که میت یا بستم
اکش عشق تو در آید بزم	من ز خود جستم در بزم
لاجرم میت بستم بزم	لاجرم عاقلی بستم بزم
چند گویم ز خود که در بزم	چند خودم در خود بزم

سایه تو در دود و از غم	که یک در تو بستم
باز حمله اکتادم	باز در بار بر میانم
هر چه کردم بجز بای	ندانم جز بویست
<p>تو که عطف از کف این است و دیده بر خون بگویش بستم</p>	
در باب که درخت بر نهادم	روی از عالم در نهادم
هم غصه بر رخاک بر دم	هم پای بران در نهادم
نایافته وصل جان ابد	این نیز بران در نهادم
در یای غم تو موج میرود	روی و موج در نهادم
با کام موج غم بستم	یک کام جو بستم نهادم
از خاکد تو بر کف بستم	آزوی که در سفر نهادم
فرستی خاکد که تو	با جایت چشم تر نهادم

خون خوردن طایفه	فستم دل بخر نهادم
از خون سر شک کشید	هر خشت که زیر سر نهادم
جز نام تو یاد بر نیامد	بر داغ که بر جگر نهادم
در گش دل نیا فکرم	از هر داغی که بر نهادم
بس مهر که از جانی است	بر هر یک بصر نهادم
<p>بی او نظای فریاد است کیمی قاعده معینه نهادم</p>	
را من دل از تو در خون	نکری ای دست تا خون
اندک جان هر شمع چو	بار غم از کوه از خون
دور از تو و تو هر دم	محنت در پنج و در کون
اینقدر خود هیچ بود	در غم امنیت کا کون
من که عطفم برین می	بکن بلا از دور کردن

تا جالوت بریم مست و در	ما شوق لعل شکر بر لب
نامه عشق خوانیم عاشق و در	حلقه زلف بر لب بریم حلقه
سرخ نهاد چشم بود در شب	ندو روز بهر خندان خوش
شیدا آن شکرستان شکر دار	فغان آن سبک است بکوش
خواجه گوشتم سخی ای سحر	هم با خرد و جلال تو کجاست
کی بگردم ز تو از هر جایی	تو حفا کشتی امی در قاف
عشق و کام در میان رخسار	کی در خوشی کم کس و کجا
وصف مکر از تو عطر را کجا	
یک سخن ناکه حال گفت	
مهر از و شای لری	چشم بود از و خیزد
بستم خیزد ز کلاه بر سر	بر جبهه کار کلاه لاله در

کاشی جان چنانم که در دل	هر لحظه یک ششم مردم در
در وقت آن که چشم منم	کوی خودم پیش پای منم
چون می اندر جان دوری	تا هر روزیم در جهان
زلفم کرم بود به خط را کردم	
رفت ما کرم بود به خوشی	
نزد و صلتی آن می یام	نزد جگر توان می یام
در شیشه هر تو کم کنان	نشد و صلتی جان می یام
از میان تو جو سوشی	کز رموی میان می یام
یقین از دهن تو نکست	از می هم ز کان می یام
برخت تا نه بگو می سخن	می ندانم که دبان می یام
دل و جان غمی آن را	کین همه حق آن می یام
زان به تو جهان شد	کز تراشع جهان می یام

در جان تو میان می دایم	آنچه از خلق جهان می جستم
عقل که ز زبان می آید	در صفات لبست از نایب
بی تو عطر را بگره زبانت	
خودان گفت در میان می دایم	
هرگاه که مستان نقاب	هرشیا در جهان بگردان
صد خون دایم از خون خود	در بند هزار غوغا بمان
سسترن خوشی کنایم	کافوس همه که در بر بمان
کان که صورت خورشیدم	آدم تیرازت خطا بمان
که کسی که دیگر ترا پیش	چون نیست جز تو که آید
تا چند گنی ز پیشم زده	تا کی ز جال تو عیب بمان
که تو کنشی جو شمع شبنا	چون آن تو کنی میان من
که هم بزم آنجا که من یکدم	در پیش تو زده بودا بمان

کف

که قصد کنی بخون جان من	برگشتن و نشستن کلاه بمان
عطر را گرفت شود از تو	
که با ششم اگر نه پیشا بمان	
در عشق تو من با همی جوم	در دل مستی با همی جوم
درمان به طلب کم عشقت	یک دره بعد با همی جوم
از صوف صفا حال می دایم	از درو منان صفا می جوم
در بحر هزار موج عشق او	غرق شد کشتی با همی جوم
تو در دل و جان من جای	بنگر که ترا کجا می جوم
جانا بلقا جواخت بمان	یک ذره از آن لغایم
تا چند دهم بگرد عالم در	تو با من و من کرا می جوم
عطر رنجم ز عطر زلف	
زان عطر که عطر می جوم	

ماور غمت بنیاد چنان بکنم	در حق خود جهان بکنم
و طاعتی که در جهان بکنم	که نقد است جودان بکنم
سود و کون و مصلحت از زبان	ماور طلب بود زبان بکنم
که عین ماضی و معنی بکنم	بگذرد ما بعین جان بکنم
چون بشنیدین که قوی هر چه	در پرده حق بکنم
در کوی او دهم ده تا زین	هر که بکشد جان بکنم
عطف چون که ز گرفت ازینان	
ماز که را با میان بکنم	
چون تمام سر کوی بکنم	بجز هر سر بزم دوم بکنم
تا به میان شود در بر من هر دو	که به چار شود یک سر بزم بکنم
مشکل آنست که از تو نیست	که این کل از دست که بکنم
قرب بی سال خود طاعت بکنم	تا بجان او بزم بکنم

از کلام

ای کلام و علم برده بر انداز	در نه چون کل تو صد بار بکنم
چون تو ای پیر ازین شهر تو مرا	که جان که در این خضر بکنم
من ترا و امده در هر دو جهان	که ز تو در دو جهان بی بکنم
تو که هستی و در هر دو کسرم	که چنین پیدا و پنهان بکنم
تا که هستم منم نه تو و در هر دو	که غم بودی اگر کشتی بکنم
که تو هستی بکنی اندر هر دو	و به بزمی شب طاعتی بکنم
که شدم و نشد از شام برب	صفت کشتی در نه و امده بکنم
که هر دو از غم تو سوخته شد غمت	
که جو شمع آتش سوخته و دمازیم	
که یک سخن نه می هر دو از کلام	که با که هر دو هر دو کلام
از زلف او اگر سر می بکنم	و دل غم جویده و در جهان بکنم
در عهدت دست هر دو بکنم	و دست منید که شکستنی بکنم

تا روز دل من از غمت میسر شد	از روی دل شدت میسر شد
جان مست که جوی پیش من	بی جان بگریه میگرایی بر من
از پای می در آیم و اگر	که عشق آن نگار بود
در غمتی دلیست مرا بجز	هزار جان که گشت خیر
تا تو که بای از بیکدیگر خاک	با خاک که در دوا بودم
بر خاک خوش می کند بزم	بودی بخت اندوه و جان
کفتم که گوشتش کن تو خطه یک	
کفتم بود که سر من دنیا و دم	
تا با غم عشق گشت گشتم	از نیک و بد جهان جدا گشتم
تا هست شدیم در بقا می	از هستی و نیستی جدا گشتم
تا دور و فراقی افتادیم	بر کل راه با دوخت گشتم
یکه شد جزان در شوق	مستغرق شکر گشتم

ای دل ترک و او کجا	آه و بیهوش بود از گشتم
و آنکه که عشق است اگر	در عالم عشق گشتم
چون دمی مرا آتش جوی	با جگر شدم و در گشتم
چون تاب جال دنیا دیدم	گشتم و جوی گشتم
نوسید می شودین ره ای خط	
هر چند که نامید گشتم	
از روز دل در می تا جانم	محبوبه و بر تو افتادم
چون نام از وجود من	پس از آن حال فرو نهادم
در حضور حیا و جود	چون غم بمسجد میام
کی بودی بود که پیش	بر هم جان و داد بستام
آب جودان بر بزم از	کاش می بود حش و نیتام
منم و نیم جان و جود	که نیاید و کون جندام

جان زان بر لبه دست	که بجاست فرود آمد جانم
بنویدم اگر فروید	روی از روی تو نکردم
<p>مهر چو خط رست و جان دور</p> <p>میش توان یکجا در غم</p>	
از می عشق است قیام	بدرست خون خاک است
سبتم اینست به یاری	که بختین دور است قیام
در جرات غراب عاشق	عاشق دور در پرست افکار
تو که من کن بود هرگز	کز عادت دیگر است احار
می طبعم چون ناسی انور	زا که در دریا شست
بخودم که ساقی کشت	زا که در خود بی شست
دست دور از روی جان	دور از جانست در شست
در کش ای عطر نصفی از شست	کز بی آن نصف شست

بدری ای دانا که با شست	میدوی شست شستم که در شست
درین دریا کی در شست	دل گوشت در جو به کفر شست
چو یوم پیش نی کی در شست	چو یوم پیش این کی در شست
بخون جان جانم و شست	که در پس قانع است از جان شست
ولا چو ز تو از جان جانم	که هر کس جانم بدغم جان شست
بدر عطر بر روی جانم	که هر کس جانم و باز در شست
<p>دل جانم برود جانم</p> <p>مختبر شستم می در شست</p> <p>ای نقد را که ز شست</p> <p>چون بود شست از شست</p>	
دل جانم برود جانم	که در پس قانع است از جان شست
مختبر شستم می در شست	که هر کس جانم بدغم جان شست
ای نقد را که ز شست	که هر کس جانم و باز در شست
چون بود شست از شست	که هر کس جانم و باز در شست

سجلی ساخته ز خون دلم	جنت کیست که او بر حکیم
جان عطار مرغ دنیا نیست	
کو جای از نهاد محنت	
در دول راه امانی دلم	کم شدم سر ز پانی دلم
از حیثی چنان شدم	که صواب از خطا نمیدانم
چند من کنی سوال که	درد از دوا نمیدانم
حل این مشکل که افتادست	در خطاهای نمیدانم
بچه داد و ستد کنم بخت	که قبول از عطف نمیدانم
بره از راه تا به جنت	هیچ اندوه جدا نمیدانم
کریمیت این بوی جلی بگذرد	که عدد در قضا نمیدانم
حیرت من و من این صبر	ره بجا چند نمیدانم
چشم دل را که نقش کرده	در جهان تو قیام نمیدانم

و بنده هیچ فایده ای
نمیدانم

این زمان هیچ جای ندارم	این عطر و روای است
با دود ناهمزه دست آیدم	عاشق و می پرست آیدم
ساقیا خیز و جام در دود	که نه بر نشست آیدم
خیز تا از خود برون آیدم	که بخود پای بست آیدم
جوشکستی بنده جانان را	ماز نه شکست آیدم
تا قصای منی چه بینم	کالان است آیدم
بستی و نیستی مانده	ما کرمست و نیستیم
ما چنین خوردیم سینه	که بگری در بست آیدم
همه عطر و روای وجود	
ز غایت شست آیدم	
چشم از بی آن دارم باز و بخت	دل از هر میل جان من بخت

که جان بودم در آن روز زیر که جفا از آن بد بودی نم	از سبک جو شمع از بر تنه گویم نه چنانم که که بار بودم
بس عاشق و سکران عشق آواره جانان بودم تو می نم	بیم هست که آه دل شکسته نه پرده بیکبار خاک بودم
هر جا که می می از عشق سکشته و بی سرانده بودی نم	ز دل مرمل بر نه انداخته تا من ز غم عشق بسیار بودم
کفتم که مگر کی بر صفت خود جانان خود ساختی نم	ترسم که اگر سوخته فوجم در کشت عشق اضم و دوار بودم
عطر را که روی تر کشی امروز عشق از دست تو می نم	
تا چه کنم که این روزگار چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم	تا چند تنم برده چند کار وقتی است که این روزگار بودم
نی که از تو دمی خانی چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم	نی که از تو دمی خانی چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم

ای صافی جانم می تو نم تا خرقه بر اندام و نه بار بودم	آن بر یک کشتن دل وقت هر جا که می میست جو عطر بودم
کی بود وقت که تو را کاشکی خاک رستیم تو می نم	کو که بار می از خاکسایان که نه زانم که می کرد تو می نم
حسد فراوان که می شد چو برده اندر بال بودم تو می نم	خاکسوس در درگاه کاشتم کاش می بود تو آن شمع جاشتم
چو برده اندر بال بودم تو می نم حکوم بخشید که تو با هر حکوم بخشید که تو با هر	حکوم بخشید که تو با هر حکوم بخشید که تو با هر
حکوم بخشید که تو با هر حکوم بخشید که تو با هر	حکوم بخشید که تو با هر حکوم بخشید که تو با هر
کرد در شرح وقت خاطر نوشتم هیچ مولد نه تمام	
چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم	چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم چند آنکه بسوزم نه بهیچ بودم

هزار بار برآمد که یکبار است که در چگونگی کشیم از سر خود که بچشم نه بر کسی شکایت که خود کنیم بهیچگونه در نیست بر شکایتی حساب بر تو نام گفت از تو بزرگ در یک در قفل با طهر اگر موافق طبع نهیم هم بکره جلیل و هم قرار جرن گیر شود که پیوست که ندون کند از یک کس که غم نهیم هم کویند شاد و صحت در کشیدیم	از دست هیچ ملک با بهر چرا که نه کرده او فدا بر خیم که چشم من برست بهای که هست و خیم من میان بر حساب که هستم ایستادم بعضی در غم غم من بود و اگرست با غم من هر وقت میان غم و کار و جان کشیده نقش آموختن شادی کند ز غم و بر غم کند من شادی از غم نام آید
--	---

گفته اند

نما

تا که زنده و خوشامد نام من هر که روی یافت نام من کس ایستاد و بصر او در من هر که گذشت و بچه طبعی در من که هر قدم من است نام من در گوشه نشسته در من هر روز در خانه غم گم است دری که وایم از این سر و دنیا	و ایم حال میداد من در شاد چند که با سکای طبعیت نام نه که در غم من سلم غم نام از هر چه که در من بود که بخت باری ز اهل غم قدم گم نام بر جای خوشی که دهی گم نام که از میان کشی نام من در هر غم ملک اندر در من که تا قدم من بر راه دلم گم هر شب که شش ال انگشتان
--	---

گفته اند

هر روز صبح و اندم هم فرودم	در کمال من و می زنده بودم
چون صبح میانه خیزد میروم	از راه خورشید میروم که گفتم
بیکم که پای بسته صد گز دارم	دستم چندین سحر و جادو دارم
چو گوی خیزد که خواهم هر کس	کرده و در جوی خلد و در کرم
عطار را بگو که تمام کلام دل	
چون من و می بکام و بکرم که در کرم	
ترک قلندر من و خوش در آمدنم	در کمال و در بزم و در کمال
در لیل ترک من و بخت خیزد	لب و نهاد و در کمال و در کمال
چو صد و در ترک من و خوش در آمدنم	چون برید هم همراه و در کمال
بر میان و بخت و در کمال	از کمال و خیر و در کمال
من و بخت و در کمال	بر و کمال و در کمال
کر و خیر و در کمال	کر و خیر و در کمال

چیزت هست که در کمال و در کمال	در می عشق تو چون بی خبرم
نار زوی سزای تو تمام	چون سزای تو زبیرم
نشان کفایت و کمال	کر سزای تو آمد بسببم
می بزم روز و شب میروم	تا که بروی تو افتد نظرم
خود و خدایا چه چشم غلغله	نخواهم که شود در کرم
کر و خیر و در کمال	می بر آید دل بر خون زبیرم
چون به بزم نظرم و تو من	بما شای خیال تو درم
کر و خیر و در کمال	غم عشق تو بخور دی حکم
چند گوی که تو خود در کمال	بخت کرمی تو غلغله و در کمال
دور از تو تو که در کمال	بخت کرمی تو غلغله و در کمال
روی عطر و جود و در کمال	کر و خیر و در کمال

در آمد دوش تر که بستم	ترکی بر دو بر دل زدم
دل بر جاست دینم دینم	کنون من بی دلی دینم
چرا تش نبیند می برستم	بشاید تو به سبکی بستم
جو یک روی بختی منم	من اندوختل خلقم
ز مستی غرقه بر آتش نهادم	سیاه کبر کان ز نامم
م غم زده کردن کفرم	بصورتی کفر زده بستم
بس از مستی غرقه بستم	کو نفس من بت دینم
چه می پسندد اگر عشقم	می بستم جانم که بستم
چگونه چون ز فانی در بستم	به گویم چون نه بستم
چو کون اندر افتادم	
بندی کون بودم که بستم	

لایق

او بود در من جهان دینم	کاینه هر دو جهان دینم
جهان از این چه بستم	و آینه از جهان دینم
جست و آینه نشان دینم	و آینه فارغ ز جهان دینم
جهان این آینه جلوه کرد	و آینه را حافظ آن دینم
صورت آن آینه چون دینم	بر تو آن آینه جان دینم
جو هر آن آینه چون دینم	من چه زدم دم که دینم
لیک کس از جهان دینم	هیچ نه شرح و نه بانی دینم
جو قیامت از دینم	با همه اوراق بیان دینم
یا تمام از همه بس دینم	بس همه اگر جهان دینم
با تو کوی تو چه دینم	چون نه اندام که بیان دینم
جلوه دین جهان دینم	در غم این غم زان دینم
یک جهان دینم	چون دو جهان دینم

دایم ازین راه عطار را	تا حد که شکفتن بایم
در جبهه طلبت که ما ندانیم	با تو بهیم لذت جدا ندانیم
نی که تو می جلد و آسج	مانده تو می ما کجا با ندیم
از حد معنی جو تو می پرست	بس که معنی من و ما ندیم
در خم جو کان سر لغت	کوی صفت بی سرو پا ندیم
باک شد اراده فالگه ما	سوخه خوف در جبا ندیم
ما جو فریم نه نیک و نه بد	
کرد و جهان خود و جدا ندیم	
عش جوانی ما و سید و السلام	چند کوی آفرین خود و السلام
تو همان آن کار گذرگاه	گنجش دایم شد و السلام
نیش اندر می دست کار	بهر نشین زمین خود و السلام

ک

کرد ایجا ره بری با صل کار	رو که ره بر خرد خود و السلام
در کانه جان خود رنده خود	جان تو مانی نیز خود و السلام
خلفه را چون نیست تو می	از یکی در کبر با خود و السلام
هر کار این فوق خود و زو	کر همه نیک است و السلام
عشق با بر کز تو بستار	چون ترا از خویش شکست و السلام
عشق خود آن که نبوی غم	و اندک بر خوانی دعا و السلام
عشق دریا میست چون کز	آن زمان عشق ز جلد و السلام
تا خوش می آید ما چون	عشق بنود در خوش و السلام
جان عطار از سپاه سر عشق	
در د و عالم شد و السلام	
تا روی تو قبل نظر کردم	از کوی تو کعبه در کرم
سر گشته شدم که کرم	هر خط طواف چتر کردم

درد عشق تو نظر کردم	رفتی نه با حق رسیده ام
تا جلد یک نظر بر کردم	گوئی که هزار سال رسیده ام
جان آدم دار جان کردم	چون جان جان خود را
سواد خان خوشی کردم	تا نزد که پرده تو جان
جان پیشو بر میان کردم	بروزن جان شمع شمع
ترک هم و نیک و بد کردم	چون اصل بر حال تو دیدم
در خود همه جان فکرم	ز آنکه که ولم جو افتا شد
من خود سر ز خاک کردم	افسانه و است تو می کشد
هم رفیق گمان بای کردم	هم نعره زان بیکه رفتم
خود از دکان بی گفتم	چون بوی شرب عشق
عطا شکسته را می بردم	
در عشق رخت و رخت ترک کردم	

من میهم ناک جهان می زدم	جان تو احم چون جهان است
درد عشق تو چون شربت	لا جرم بی زحمت جانم
چون جای خوشی و بدی	از جود خوشی نهانم
همچو عطر از غم تر دمی	عرق خون سرور گریانم
در امید و بیم مشتق و شمع	کاه که ان کاه تنه انیم
روز و شب بر خشت گشتی	کر چه دایم عرق طوفانم
از سر زلف تو اندیشه شمع	کر چه با حال پریشانم
ماه و دریا بر امید خلعتم	اچنین بس بر منتانم
از بر تو خلعت خاستم	ز آنکه بی تو زرقانم
از بر تو نم برده اطلب کردم	چون بدون پرده مرغانم
مجموعه را از جهان گزافتم	
سر نهاده در میان می زدم	

ماره و خنده سوی مرا آید	هاله زار غار سنا محبت کنم
کافی در عشق بسیار پیوسته	کافی صاف سکرده چشمتان
چون کفیس صبر و شکیبایی	سست خواب کار مرا بخت کنم
بهرایا چه باین که خوانم	از هر دردی چه مراعات کنم
طایفه آن زور و بی باکی	بالی نفاق تو بدین طاعت کنم
لی لاله پاکبازی در هر حال	نه دعوی مقام و مقام کنم
کوچه کینه درین ماضی زانکه	با کس تو دوری نه نگاه کنم
سقطان یکسور قطع و کشته	بلی یک پیاده بدرخ فغان کنم
ماست روان باد که کند بچشم	
این یک درو ز که مرا فغان کنم	
مازخرافات عشق مرا بخت کنم	نام می چون بچشم چون کنم
حاکم را دم که تو حو و کان	ما چه در جود دست بچشم

دوست چهل نامه آورده ای	ما چو کل دست بخت و بخت
شست انگشت خود چو بر پای	ما ز بس بر صباغ حیا بخت کنم
ساقی جام است چون و بخت	ما ز سر سببی عاشق بخت کنم
خیزد و دست نه توانی بخت	مانه درین تیره جاسوس بخت کنم
دوست جو جبار بود بخت	گفت شکست تو را بخت کنم
همه بر عطار یافت قدر بخت	
که هر زنا نیز جسم و بخت کنم	
دل عشقت بی غرضه و بخت	مرغ جان بی بال بخت کنم
توسیدانی که کار تو بخت	خاک خور تو بخت تو بخت کنم
از میرانی عشق تو غلام بخت	که از عشقت تو هر روز بخت کنم
مجاور بخت تو با ما بخت	که اندر او بخت تو بخت کنم
چو دست بخت تو بخت	مکن دادیم ده آخر که بخت کنم

مهر افشانی که بر صحن نهادیم	قرن پیاپی که ما سپاس نهادیم
سرمه‌ای ز لعلت خود نمودیم	جبار را در بسی خوش نهادیم
جوادم را که شاد نمودیم	جال غرضش بر صحن نهادیم
جال ما به چو کین از نهادیم	اگر خست بود چه نهادیم
و که خست نباشد عهد نیست	که که پیش پایش نهادیم
مباش اعلیٰ سیم چو کین	اگر چه این عمارت نهادیم
کسی نهاد و نتواند	طعنه‌ای که بر دم نهادیم
بغیر میدان که چندی بکشد	برای یک دل نهادیم
منو معز و چندین نفس کشد	بنای خود بر دانه نهادیم
اگر صبحی ازین دریا بکشد	شود تا چهره هر که نهادیم
و که حرکت بیاوردی از دانه	نر سلطانی خود نهادیم

و که این را ز دریا برگزیدیم	جانی بر غمت نهادیم
دل عطارد را در عشق این نهادیم	چو کوهی بی سرو بی پناهیم
تا در عشق سرگردانیم	غرقه در یابی پناهیم
چون دلم در عشق عشق نهادیم	مستلای در دلی در نهادیم
چون سر و کار را اسان نهادیم	من به حیرت بی سرو نهادیم
عاشق صاحب جانی نهادیم	اگر کمال حسن او نهادیم
چون به بیم آفتاب نهادیم	بر مثال زره سر نهادیم
چون خودم مرد و کفن نهادیم	مدتی بخواره حیران نهادیم
همو مرغ نیم بکل در نهادیم	پر زدم بسیار تا بجان نهادیم
چون کبان عالی نهادیم	در قفا شایسته جان نهادیم
چون تنای خود بدیدیم	آنچه بجهت بکشان نهادیم

لستم از عمار خورده بامای خود	چیزی در بر من نماند
چگونه عسل را می سخن گفت	
منده ام از میان جانم	
چه ساختم که سوختن را می خورم	کجای که خبر و پناهی خورم
چگونه کشتم بار جبروت خودی	که من طاعت یک کاشی خورم
وصال تو کردم بهستم که آید	که هر مایه و دستکاشی خورم
مرز آبروی من آخر که من	که نزدیک کسی آید بجای خورم
کردن از من روی و با خورم	که خبر عشق تو روی و رازی خورم
چنانم گرفت عشق و محکم	که در عشق تو کج و آبی خورم
چرا دست آده ای آخر بخورم	که شای نیم بر کسبانی خورم
کشش را هر دیان من بکشد	که خبر عشق تویت کنای خورم
مرحمت تو کن از آنکه نزدیک تو	بجز عشق تو عهد نخواهم

برویم خاک کن که در عشقت	بجز آنکه خویش کنای خورم
ز عطار از شیوه او بکشم	
که خبر شیوه جو تو مای خورم	
ای دود بکب وی انجم	در ترکس نیم غراب خورم
تا روی جواه تو بدیم	افشاده جواشی ترا بیم
چون شد خطا بنیز تو بدید	برزد داشت آفا بیم
هر که که بخون خطی تو	من سر ز خط تو بر تا بیم
هر که که حدیث و صل کلم	دل خون کرده از خط بیم
از بی ملکی و بیقراری	بر سیخ جبهه من کلام بیم
و صلت ز ستم که از	تا با جانم خبر سیب بیم
من خاک تو ام تو هیچ	بنمای رخ از دل خورم
در پای خاده ام خورم	زین پیش جوان خورم

عقل ز دست شد بیکبار / وقت است که کم کنی غلام

تیر عشقت بر دل جانم	ز غم ز پرده چنان برون
چون غم تو گیسوی نیست	چون سحر زهر عشقت نماند
چون زهر دشت در دلم	در وی در دشت خراشیدم
چند گویم که تو غم خودم می	کین ازان صدا به چندان
در میان پر من مانده است	خون غم که بران در دلم
تا اندام من هر دو است	من ولی سر در گنج جانم
کی بود که او ز بره افتادم	که کف خضر آب جوانم
در نگرای جان که در شرف	جامم هم از دست جانان
خوش خوشم جان میداد	خوشی من در جانم
هر غمی که هست در دلم	بر امید ووق در مانم

بسم

تا چشم باز کردم نور رخ تو	تا کوش برکت دم آرزو
چند که حکم چند گذرد	چند که سر پرده پرده
تا کی بفرق بودم جد تو	چون با منی هر دویم اکنون
فریاد من زانست کاندید	در بسته ماند بر من و ز تو

عطار را بکلی از خویش فراق / چون در بقای عشق فوق حسام

کجای ساقی می ده ام	که من از جان عارفانم
می دهم تنی دستم در کار	که از خون حکم بر کش جانم
جو بر جانم زدی عشقت	تا هم کن که زدی مانم
کنم ز اید می خواند که	سری سبک منم تا که دم
ز تنگ من بگویم نام من	چون مردم بهر دلم

زمن چون شمع تابکده باست	نوا و نوا جز در شمع تنم
مرا جز سوختن راهی در نیست	بیایا در شمع سوختنم ننگ
دل عطر مرغ و اند جویت	
در رخ آید حبیبین رخ جانم	
از می عشق تو مست افلاک	بر درخت چون خاک پست
سیتیم زینت مشایخ	گر بخشیم ز دور افتاد
در غایت خراب کاشف	عاشق و دزدی پر افتاد
نیستی من ز بهستی تو	نیستم من ز آنکه که افتاد
می طهر من مایه و دانی چرا	ز آنکه در دیار نیست افتاد
بخورم ساقیا بخت سیاه	ز آنکه در خود پای افتاد
دست دور از دومی چون	و هزار دینیت ز دست افتاد
در کش ای عطر خضر از شمع	این زمان در شمع افتاد

نستی من ز بهستی تو

ای عشق بی نشان تو شمع	خونم بخورم و در خون شدم
چون گرم بد عشق تو شدم	چون به دست گشت من شدم
و گر که دادم جوینم خود را	و گر که میدم من از خود را
چون در دل آید از زبان	در خاشاک و صبر چنین بی نشان
سرو و چکوه بر سر و یافد	سرو و سیاهان عشق بی نشان
مرغی من عالم پند آدم	عمر بکشم و به پند آدم
چون یافت هر دو جان پاک	چون کرد و در دم جاودا
عطر و چند کوی این کوه کج	
لبا تو به چون کنم که چنین کاهان	
سروای من عالم نه آدم	چون عالم جان سر خود بستم
چنان کم گشتم ام از خود	که کوی غم و یکدم نه آدم

سکینه

خدایم دل چسبیده دلم باز	جزا خود پس نام خدام
بجای من که زود بودم	اگر شادی دادم غم خدام
هر سگی که عمرم چنان	که در دهر جهان برستم خدام
جهانی رازده اسم کشیده دل	اگر گویم که یکم خدام
هرانی میگفت باغچه دیا	ولیکن زور کشیده خدام
بسی گوهره در دهرم	ولی چون با هم محکم خدام

اگر یک کوهره چسبیده غلام
بقدر از هر دو کوشش کم خدام

من شراب ساغر جان خوردم	نعل اوار چسبیده خوردم
کویا وقت سحر است خمر	جام هم بر آبجیان خوردم
نه دستم و سیاه کن شمر	با حرفت تب و تاب خوردم

فوز زنده ای تا قوی	ز آنکه من زنده بر جان خوردم
چون منی تو نماند آنکسی	سوزن منی که من خوردم
چون دین آید بخوشیم این	لاجرم از خوشی من خوردم
در فرج زانم که چون خوردم	این صبح سرور گریه خوردم
بروز از عرش بازماند خوردم	رخسار از دست سلطان خوردم
دل در گشت حسن او	شیراز گشت جان خوردم

این زمان عطف کرد و شکست
ز بیدارش چون زهر جان خوردم

از منی عشق تو جان خوردم	که تمام که نیست بستم
آتش عشق تو در اندک	من ز غم خستم و در خستم
لاجرم هر شکستم بستم	لاجرم عاقبت نیم خستم
چند کوی ز غم که در خوردم	چرخ تو زدم و ز خوردم

سایه در دروید و دروید	که یک در دروید و دروید
باز خفته در گشتادم	باز در بار بر میانستم
هر چه کردم صبر با صبر	زان همه صبر نیست دهم
ترک عطف رکعت اولی او	
و به پر خون بگویند قسم	
هر شبی وقت صبح در کوه	چون ز خدا محرم از تو
چون جهان مملکت از عقل	لاجرم در کوهی بخت و جان
هر چه خیزم باید از غم	من بر آن آیدم وقت سحر
تا به دم نهانم در کوه	در غم و کوهان و چون کرد
ما هر و یاد در کوه	باید بر خون و رنگ میران
تا کی ای عطا را رنگ بود تو را	
این زمان از یکت با ما کیست	

ایستاده در هر جای بایم	سر خوانی در سواهی بایم
نی ترسم که بخت و دنیا	ایسر بند خراسانی بایم
اگر در جمع فرایان نشستم	ز سر پای رخساری بایم
بیان در قناری غریب	چو رنجان در قناری
چو عقل و حقیقت است	که عاشق دار شود ای
چو در ریای بی پایان	جان بهتر که در ریای بایم
چو صحرانگشت به آید	بدون کوهی سحر ای بایم
چو دیدار نیست جامی از عطا	
عده جامی عده جامی بایم	
دل رفت و ز جان خبر داد	این بود سخن و کردارم
که هر شد و دم و جوهری	یک سوی از و خبر دادم
همی بی خبرم ز کار هم	هم کیم کار کردارم

مجموعه کیم که در ده	دارم سر او و سر خدام
را هست مقدور زنده	من و این مایه خدام
خورشید همه جهان خشت	من برشته دل نظر خدام
چند نکته ز دم بنیستی	از هستی خود کنده ام
فریاد که ز پرده مردم	افسوس که پرده در خدام
که همه چیز را بدیدم	جز نام ز نام در خدام
زان چیز که اصل چیز را	مویی جز و از تر خدام
در داک شده بجای که در	جز باور خشک و تر خدام
فی الجمله نصیب که بایست	کرده ام از دور که خدام
افسانه عشق او شدم من	و افسانه جز این که خدام
با اینهمه نا امیدم بخوش	دل از عشق بر نه خدام
سبحان جهانم و جو عمار	یک مرغ بریز بر خدام

لی

کجا بودم که خاتم کیم من شدم	تبدیلی در اقامه و خدام
خادم من این جیت خراج عادت	کادو اندک من جیم که خدام
چون کم گشتم از خود کیم من	که کج جانم خدام من شدم
چگونه زدم زنده در این بی بالی	کورد عاشقان ایجا خدام
بنده ای که روی کانی بنا گشته	که من پرده خرمی خدام
در این کیم من ایجا خدام	هم عالم و مایه بنده خدام
در این ختم خرمی خدام	اگر چه خرمی خدام

جوان گشتن میجویم کجا بیاخت من	
ره خط را از من ختم بجز کل من	

دوش و صومعه و رشتان	راه نمایی و پیر کانه یانم
چون برودم بر زویش	کونی عشق پرور است یانم

از کعبه بر سینه در نهاده با	از طبعی که آید چون بزم
تا زده چشمش درین سال	رست که در خورشید مویج بزم
درین دیر پیش ازین زمانه	که جدا شدیم از هم که بزم
طاعت زاده می خود در خانه	مهره زمان بزم می بزم
در خورشید بزم می بزم	چون لیل بزم می بزم
در نه دلمه بزم می بزم	بی سرو سر شدیم خلیفه کار
زده بزم می بزم	چون بخود که آید وجود رخ
زاکرین ال آیه کل بعد بزم	عاشق یار دایما در دهم
نزد دهم و عشق ایچ کرانه	نه الم فراق ایچ دهم
عاصه که پیش هم بزم	در عشق چون دم بزم
که تو بزمی فی القل عینی می آید لاف بزم جو زنت سوزن بزم	

تا زده چشمش درین سال	بر دل غم تو حرام داریم
درین دیر پیش ازین زمانه	بجای که تمام داریم
طاعت زاده می خود در خانه	از این بزم بر دوام داریم
در خورشید بزم می بزم	که دست بسوی جام داریم
در نه دلمه بزم می بزم	که سیکه در مقام داریم
زده بزم می بزم	که بر سر کام کام داریم
زاکرین ال آیه کل بعد بزم	یا رب بزم طبعی تمام داریم
عطار و فاضل از نام با کعبه در تمام داریم	
از کعبه جو شمع از غم تو زده	کویم نه چنان که کویم
زاکرین ال آیه کل بعد بزم	تا من ز غم عشق تو بسیار بزم
فی کربه استی و معانی	چند که بزم نه بهنجار بزم

تا چند خمر پرده بندار بودم	وقت است که این برده
ای ساقی جانم شراب	تا خمر پرده بندار بودم
آن که ملک شش افتد سر	
هر جا که حجاب است جلال	
جانم از خمر پرده بندار بودم	خونم از خمر پرده بندار بودم
دندانهای من از خمر پرده بندار بودم	زخمی مرا تمام است خونم از خمر پرده بندار بودم
هر که گم خوابی از خمر پرده بندار بودم	کرده بودم از خمر پرده بندار بودم
کرده بای علم در خمر پرده بندار بودم	کرده بای علم در خمر پرده بندار بودم
قوی تو شمع جانم پرده بندار بودم	زان با تو پرده بندار بودم
عالم پرست تو فانی پرده بندار بودم	تو عالمی یکی پرده بندار بودم
عقل در حجاب است پرده بندار بودم	
پرواز خون منم پرده بندار بودم	

محم

معلم نیست که در خمر پرده بندار بودم	بو که بای از عکس جانم
صد هزار سال کار پرده بندار بودم	خاک بوسی در درگاه جانم
کاشکی خاک پرده بندار بودم	که دردم که درم کرد جانم
همچو پنهان پرده بندار بودم	کر شیبی بر تو آن شمع جانم
مکرم خون شمع پرده بندار بودم	حال دل پرده بندار بودم
تو را در همه اندر دم جانم	من زدی دولت اگر سال جانم
خاک را که تو شدم خون پرده بندار بودم	می خور خون دل من که جانم
کرده خمر پرده بندار بودم	
شود مسیح مولد پرده بندار بودم	
بی رخت در جهان پرده بندار بودم	لب لب عالمی سر که جانم
رویت ای ترک که جانم	زحمت مندی سر که جانم
هر که آید مرا رخت پرده بندار بودم	رخت آوده نظر حکم

دو جهان که به نیت با هم چون سر و سوز که از دو جهان	من خفیه می خیم خطر بکنم از سر کویتو گذر بکنم
که به جان صبح میزدند تو سم عالم حال و آواز است	چون زبان زبانت کار چشم کویتو گذر بکنم
چون خبر دادن از تو گشت گفته بال و پر زن از طبعم	من میران بخت بکنم در همه نیت بال و پر
چون ز کاهی سببی میفرم گفته بودی که خوشتر از	دست با که در دگر بکنم بال مشک و چشم تر
آتش دل بهت چو در که زبست عمر و عمر	بی تو با آب بر بکنم من برین عمر و عمر
که کنم صد هزار تن بود چون سافروشی می کنم	چشم باشد بر این قدر چشم سبب اینده سفر بکنم

چون تو میزدی خودی بکن چون برین تو در دگر بکن	من کم گشت با دگر بکنم من جو حلقه برون در بکنم
در دگر گشتی با دگر بکن تا تو باشی عمر و دگر بکنم	نحوه زور در غم تو فرید خود با دگر حشر به بکنم
در سفر عشق جهان کم نام و نشانی ندانم بکن	که نظر هر دو جهان کم شد که ورق نام و نشان کم
چون گشتی با دگر بکن چون دران نیکو بکن	که عقبات تو و جهان رقص کنان تو و جهان
چون عمر از کم شد گشت بداناست جو کران بود	که شد کی حشر زان کم من سبک از بار کران
سایه بگذره جهان کم در زور شید جهان کم	

بهر صفت قطره نهان کم	بهر شفا که جوگشت آشکار
تا در میان مکان کم نشدم	قطره بدم بخونی تا بخورد
شده کللی هستی و طایع	
که بوی دلربای بی برم	کج در دیر و بجای بی برم
که بوی جان فراسی بی	جان بر آفتابم چو بر آید زلف
غرقدم تا ششمنای بی	عشق دریا میت و من در
من هر سان نه سر نه پای بی	چون کسی را بکوبد پای بی
من چگونه در بجای بی برم	چرخ چرخ گشته بر جای بی
تا آب باک در ای بی برم	را نسیم کرم درین غنیم
که غم مرا حای بی برم	شیر اندازم ز شادی بی برم
خاصه در تاریکسای بی	میت کلن کا بخوان قطره

چون مجاز افاده اندک	که حقیقت با جرای بی برم
میردم مگر نه درین دین	تا نسیم رهنمای بی برم
چون نهانت که مندم	از کجا من خون بهای بی
بست بر دم عاقبت در	که هر دم با دمای بی برم
چون سوخته ششمان	بسی چکونه ششمان بی برم
چون بقای این جهان	آهوازیشان بجای بی
چون ششمان بجای شد	بوکه در پایان فانی بی
مسهر جامع بی نبرد ای عزیز	
خوشم کرد و سنای بی برم	
نشستی در دلم من خوشم	دلم خوشم که خوشم
تو با من در درون جهان	من از هر دو جهان بروم
چون در آنم نخواهید بود	پس آن بهتر بود که خوشم

سراگویی جگر گری هر سوس	جو جوانی تو آخر زبونت عجم
چو زبانت ز سر به دست نیاید	نه سهره پای چو کلاه دنگ
بغیر از غم که در دستم کشیده	اگر چه هر زمان افروخته عجم
خود دستم می آید ز کینه جو	اندک هر روز و هر کوه عجم
جو مردم بیکدیگر نماند	سره که همچو فلک است جویم
سایه زده در دست بیک	اگر مردم فصل خسته عجم
غیرم تا ابرو در و خود را	سفر از لب بیکو نه عجم
جو دریا گشت جستم ز غم	بیکو نه لوی بیکو نه عجم

شکر ریز خرم می سباید

شکر از خنده محروم عجم

ای جان جهان کجاست	جانی و جهان کجاست عجم
چون نام و نشانت نمی آید	بی نام و نشان کجاست عجم

چون کوه مکان محراب است	در کوه مکان کجاست عجم
چون تو نه نهانی و نه پیدا	پیدا و نهانی کجاست عجم
همی تو چرا آسمان بکشد	درست کرد آن کجاست عجم
ای از بر من جوهر ز دستم	من همچو مکان کجاست عجم
چون تو ز سر کسی نماند	بسیار من کجاست عجم
در پرده ای غم و غمش	من غم و نهانی کجاست عجم
کفایت مرا میان جان جو	جان نیست میان کجاست عجم
همی تو در میان کجاست	کوهی میان کجاست عجم
چون جان خرم و خوش	دل و خفا کجاست عجم
کفایت تو چه کم تو را چو	کم گشته جان کجاست عجم
جان نیست از تمام جهان	تا بخواه از کجاست عجم
چه کم تو تا همه یکی بستم	یکی در هر طرف کجاست عجم

آنچه بود در جهان	همچو در شبستان گلستان
در طایفه جان نثاران	برده برده در ده باده

دستم ز پرده پرده	تا صید برده دانی کردن
چون قطب سکن آسمان	هر طوطی همچو مرغ کوکب
میانده ام قدم بر خاک	تا برده بود آن عمر جوانی
در سجده ز صحرایان	تا همچو غنای دل پرده
در اهل روزگار دنیا	کم نیستم در هیچ کاره
نست خدا را که اگر بود	در زیر بارانست هر دوام

عطار دماه سوزی فلک	بر چرخ سحر
راه زمین مرو که حقایق	تا به نام
خویش را بپندار که	در تیره دل خود برده

همچو در شبستان گلستان
برده برده در ده باده

دل من سوخته آتش کوکب	تا کی از کفرت خود بگردم
چون درین راه بکشتی	بس چراغ طوفان و خطر
می بایر ز جهان غنی	که به بسیار زهر سوزی
حقانی نسکی غم در حکم	چند بر چهره غم خون کردم
حسرت در لب چرخ	که بسی بکرم و جسد کردم
تا چشم خود را شکافت	از دشت آید بر در زخم
آری ای دوست بجز این	خویش را فی القتل از مرغ کردم

تا کی از دقت غم غصه	غم ای طار
سرفه و شش که گشته	و کرم

کلاه از دست من برفت	تا قدم نیز غایت
در باریک جاکه ان	شک فشان جو شمع
چون غنیمت بگری نه	بر غنشی چند و بوس

<p>چون گل برونه در سینه برده من چون در برده چنانکه من چون است چاره چنانکه من چون است چاره و آنچه که من چون است چاره</p>	<p>بر سر بالمشه سر بر سر در پس این برده و برده چنانکه من چون است چاره چنانکه من چون است چاره و آنچه که من چون است چاره</p>	<p>چون که من چون است چاره چنانکه من چون است چاره و آنچه که من چون است چاره</p>	<p>در داکه درین صده غم چنانکه من چون است چاره و آنچه که من چون است چاره</p>
<p>ای دل عطار و موزن کدین و من چون در سر و در سر</p>	<p>ای دل عطار و موزن کدین و من چون در سر و در سر</p>	<p>ای دل عطار و موزن کدین و من چون در سر و در سر</p>	<p>ای دل عطار و موزن کدین و من چون در سر و در سر</p>
<p>در داکه یک صدمه در عالم بر سر است بر حاروی عالم چنانکه من چون است چاره تا چند نامانی جوان</p>	<p>در داکه یک صدمه در عالم بر سر است بر حاروی عالم چنانکه من چون است چاره تا چند نامانی جوان</p>	<p>در داکه یک صدمه در عالم بر سر است بر حاروی عالم چنانکه من چون است چاره تا چند نامانی جوان</p>	<p>در داکه یک صدمه در عالم بر سر است بر حاروی عالم چنانکه من چون است چاره تا چند نامانی جوان</p>

نسخه

خویشتر را فانی می سکیم	چون مرا با دوست دوست
کین محو در می زجای سکیم	ای مرا چون جان نین می
این دم اخم را فضا می سکیم	کره می از دل براندگی
هر غمت را مر جایی سکیم	چون غم تو کیمیای دوست
هرست لایق که هوای سکیم	در غم تو چون کم از کافیه
روشنی دیده قطره	
عناک پادشاه قوتیای سکیم	
چون پیشه چشمت غمناک سکیم	چون قطره لغت تو در بار سکیم
هر قطره که اینست محاسن سکیم	آنست حقیقت که در سنوستان سکیم
از نونی وقت دهک و تار سکیم	خویشتر که او چشم چراغ سکیم
به وجود روز و که است سکیم	چون شمع که در دل برافروخته سکیم
چون لغت توام کار و دست سکیم	تا دست بر لاف تو در دست سکیم

خویشتر را فانی می سکیم	چون مرا با دوست دوست
کین محو در می زجای سکیم	ای مرا چون جان نین می
این دم اخم را فضا می سکیم	کره می از دل براندگی
هر غمت را مر جایی سکیم	چون غم تو کیمیای دوست
هرست لایق که هوای سکیم	در غم تو چون کم از کافیه
روشنی دیده قطره	
عناک پادشاه قوتیای سکیم	
چون پیشه چشمت غمناک سکیم	چون قطره لغت تو در بار سکیم
هر قطره که اینست محاسن سکیم	آنست حقیقت که در سنوستان سکیم
از نونی وقت دهک و تار سکیم	خویشتر که او چشم چراغ سکیم
به وجود روز و که است سکیم	چون شمع که در دل برافروخته سکیم
چون لغت توام کار و دست سکیم	تا دست بر لاف تو در دست سکیم

کر که در لغت باها که	نعل ایچ بنده تو ایچ کیم
السته لسته که دلم که بیا	از لغت تو بدو در کیم
کفت که کوتا چه کشتی	کار من دل خسته ناکیم
کفتم که در بسته مرا چند	کفتی که دهم بر من بیا کیم
گر بر من بازست در دست تو چایا	
چون بر من سر کشته فرات کیم	
من با تو هزار کار دارم	جاست ز تو بیقرار دارم
شبهای وصال منم	تا حاصل بود کار دارم
کفتی که فراق منم	چون با کل ناز دارم
که در سدا ن شود مرا جان	هر که سران زنت چکان
تا جان دارم من نکو کار	هر عشق دخت چکان
کفتی که زار عشق منم	چون غمزه نمک دارم

چون که بر من یک غم تو	چون غم ز تو هزار دارم
کفتی که بیا دل من ده	تا دل ز تو یاد کار دارم
می یار که زده دل که باشد	جان نیز برای یار دارم
کفتی سر تویش و رفت	کز دوستی تو عهد دارم
سری تو مرا کجا کاشت	سر منو برای یار دارم
کفتی که گشته زلف من کیم	یعنی که سرشکار دارم
چون رفت ز کار و عطر	
چون ز لغت استوار دارم	
بشتا بشت با تو کام	تو فارغ و من در غم
ای موی بیان با و کیم	سر نه جو سرنگ در کیم
دیر است که با تو ام در است	زان بی تو همیشه بچام
خون بیکری که قلب افاد	در عشق تو لغت افیام

ای سعادتی بود که گشت	هر دست غم تو نذر گشت
تا یک نفسم غم به نیست	برون غم تو نیست کام
چون با تو هم میتوان بود	عمری غم تو میکند ارم
با حلقه بی شمار زلفت	از حد بیرون شمار ارم
کز یزدان بر شود و عالم	باز اکت تو کی رسد خام
دل بخوانی ز جیدی تو	ای کاشکی جاستی ارم
تا چون غم تو ز دور آید	سویش غم تو جاست ارم
شادی ز سر ز تو عجب ار	
غم لبس بود از تو یاد ارم	
عزم عشق و دستانی دادم	و وقت کردم غم جانی دادم
صد هزار بود که در دلم	کز عشق او زیانی دادم
چون شدم بختی و غمش	بغش تا نه جانی دادم

در صفات روی چون شاد	سر کبر استمالی دادم
لیک چون شوم به مژده	لک شوم کز بالی دادم
مدی غم شوم کز وصل تو	یا نصیبی ناک می دادم
چون نکرده ام عهد پندار	یا حیالی یا کانی دادم
با سر هر روی لغزش ارم	سر کشت و دستانی دادم
لیک دل به غم ز غم ز غم	عقل دل چون نهانی دادم
خو شوم تا نه خود به پندار	هر سرشکی تر جانی دادم
چون ندیم خوشی تو	این صیبت هر زانی دادم
سوی میزد و دور زانی دادم	کر کی و دستخانی دادم
برین عطف هر روی بود	
در جز و شمی خانی دادم	
دو سوزان را در کجاستی	عانه چون غم شری دادم

کفتم ای دل حال مرا	گفت بوی ششای فتم
چو گوی در نیم جو کمان عشق	خویش را از سر نه پای فتم
خویشم تا جانم با تو کنم	را که باغ منم ششای فتم
میشم سر از جانم برآور	گر چه من جهان فتم
آن بقا از جانم برآور	را که عشق جانم فتم
مردم چشم خود ششای فتم	را که عشق جانم فتم
که بر زلفش که در سبزه	هر که مشکلی فتم
با جانم مشکلی فتم	را که سر از دلباسی فتم
چون بخونم سر ششای فتم	هر سر شکی را که ای فتم
چه جل نیم بون بون	از لب و جو بهای فتم
عقل از افشش بر کمر	عاشقش باری فتم
با دشتش و جانی	در ششای فتم

در هوای دل عطار را	دره کردم چون ششای فتم
تا دره قول از آن نهادم	کان دره برای جانم
از حال جهانم ختم جو بود	با دره تو در میان نهادم
از دره سر شک کمر	بس کج که را کج نهادم
هر بخند هزار بار خود را	در بون استخوان نهادم
از بون جو و بون کفتم	هر ختم تو بران نهادم
آن سر که به بند کس نیاید	از دست تو در جهان نهادم
کر یک دم خویش صفت	در جنب نام نهادم
شش که در ششای فتم	سر بر سر نهادم
بر سر که دل کباب کردم	در پیش کانت نهادم
سودای جو سر جو فتم	با سر در استخوان نهادم

هر سود که چو من بر آید	هر ترک که بر جان نهادم
صد ساله و خیره ملکست	زان غمزه وستان نهادم
صد لقمه زهر درد یا نم	زان لعل شکرستان نهادم
هر فک که ز لب تو کردم	بندیت که به دیان نهادم
عطر بجان رسیده ام	
از مهر تو بر زبان نهادم	
کی غمت را به زار جان گفتم	شادی عمر عاودان گفتم
عاشق دزد غمت دیدم	هر دلی را که شاهان گفتم
بردست آفتاب شمع	عاشقی سر برستان گفتم
باز چون سایه همه روشن	در بر راز بست دهان گفتم
دزد ملک را که از رخ بست	آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم	لقمه دین شکرستان گفتم

چون به وصف خاطر تو بود	علم کردم که آن دهان گفتم
زان شیشه سر سخن بگریه	کز میان تو هر زمان گفتم
ماهر و یا غمزه یکست	هر چه در وصف آن گفتم
گفت بودم که در تو بمانم	بی تو ام ترک سر امان گفتم
گفتی از دل کوئی این	رہت گفتی که من ز جان گفتم
بادی تو سر ز بام شوق	گر من این از سر زبان گفتم
خوایسم دزد وصال از تو	این سخن هم باستان گفتم
در تو گرفت از مهر آید	اگر چه صد کوهستان گفتم
چون نتوان کرده دل عطار	
هر چه گفتم به این نشان گفتم	
تا دیده ام رخ تو که جان گفتم	اما به ز جان عوض آن گفتم
چون رفت بودم از روی گفتم	ای سکه بخت و بدعتان گفتم

دور از رخ تو هر که در کعبه	تا آتش کانی تو در لیم نه
در آفتاب که شد بجز آن	چون ز توصال توام نه
هر چه هستم و کرده ام که بگویم	چون بر کمان برو تو هر دویم
زان تشنه ام چه بگویم	آواره لبخند غمگین نه
یار سپید و یار دود و برون	آن راه چشم در غمگین نه
از این چشم عادت غم فغان	چون خشک سال صد بار نه
این محبت نیز بر دل نه	کر چه ز چشم تو اشک نه
کوه است اشک که بجان	بر هم درین برده ز تو نه
کین بر دل ز تو نه	کسی که برین بکار تو نه
کین جز زاده که ترکان	غلی گشت از دهه ستر نه
من شهر ترک گفته بجان	چون تو ز ما که کنی ستر نه
میگوید که اعراف که شد	خط تا که تو چو نه

نماز کرد

چون لاله و راز تو هر دویم	تا ز کشته به خون نه
چون طعنه ای لغت غمگین	در پای او قدم ز ما که نه
هر که سری خوار و چند اشک	از سبک دست غم نه
کره شتی که بکند استوار	بادم بروی که ز تو نه
در آفتابیت چشم ستاره	هر که ستاره می در تو نه
زین چشم ستریک چون سحر	چون شش محبت ز تو نه
لیله اندویش ای لیلی	بر نه طبع سستی که تو نه
بس من زور و غمت با که	چون مینو کن با تو نه

عطری که تو اند شمع غم تو اند	
کر که رشده با غم و زشت کام	

با این دل چهره سازم	جان میزوم و کج سازم
---------------------	---------------------

از دست لافاوه نام	چون خاک جبر بستانم
بس حیل که کردم بنیاد	یک حلا کار که بستانم
جانا کنی من غلط تو	کافاوه نام از نظر بستانم
کس جو تو جز از او آید	بس نی پری بستانم
کفنی که ز مهر تو شایسته	چون عمر آید بس بستانم
مهری قدری غمت نهاد	کرسانم ازین قدر بستانم
کفنی که موی سر عشقم	در معرض این خط بستانم
کیم که زبان نکا بدارم	با این رخ محو ز بستانم
در دمی باشک خون بزم	با سخن جگر بستانم
کفنی که فسرید چاره ساز	
نه چاره نه چاره که بستانم	
فستق در لافاوه نام	شسته جام جان فزای نام

بزن

میت جوخ لغو سرشوم	که جز لغو تو در بقای نام
مهرجوی تو ام غم سازد	ز آنکه پرورده هوای نام
که عجز است با من نیست	که من حشمت خاکبای نام
تا که نام ز اشک و شمع	بست کاری جز ششای نام
چون صد و شصت ششای نام	من صد و شصت ششای نام
از عذرا غم که در دود بیا	می نیاید بجز صفا نام
بس بیاورد و عالم گنگ	که تو دانی که من کردای نام
از خود فسرید بیشترم	
کم شدم در دم برانجام	
ای عشق تو بشوای دردم	دی دد تو هر زمان و دردم
آینه عارضت سپید شد	کز حد بگذشت آه مردم
یک لحظه بر من آید کفر	تا که داری ز خویش مردم

تا من خط سبز تو به منم	تو در گری بروی ندوم
کر کار دلم ز دست برفت	تا در خطر جزا دروم
کو کند زانکه شست لعلت	دست آویزست و پای
کفتی بگریز ترک من کیم	کار در زخاکی تو کردم
کوی من مستند خاک	خوئی که دم که آن نکردم
خونم بگریز تا که بشود	من چو بسی بخون نکردم
خونم و خونی که نیست	تا از خون هزار خون بخورم
کو سوخت تر بسی عطار	
یک سوخت نیست هم نبرد	
فریاد کر غم تو فریاد منم	با که غم منم چون غم منم
کفتم که در غم تو ایستادم	چون بدم که کسی چو بکشد
ای شکر جانم دستم کردم	کسالت من ببرد چون ببرد

کفتی این سحر کردی منم	کی درسم کبروت کا کی درسم
چون که شوران از سر بار	تا کی روم اگر شیری منم
در هر دهنم ای جان که در تو	زیرا که دره تو تاب منم
در جیب من چو سحر	سحر تو به غم ترک فغانم
عطار جان که است خوا که درم	
بر فرق با دغا که گرا منم	
زلف و رخت از شام منم	خالی است ز مشک و نرگس
در وقت رست ز دل ببرد	آهی که برآدم ز نر بار منم
رو چو که هر که زبانی نشود	از سبک که بزم ز نظر بار منم
کفتی که مرا باز نه ای تو منم	آه که نه بستم چه اگر بار منم
اشکم که چو دلم کردم	بر چهره زردم ز چکر بار منم
بارت دوتا دور ز تو منم	کز دست غمت پایی منم

از آگاه که عطار از آنکه خواند	
میدل و بقراری مانده ام	از آنکه در جنبه کساری مانده ام
دلخوشی و دلکشی مانده ام	حکمتی و حکمتی مانده ام
ریز بار عشق او کارم مانده	لاجرم در کار و بار مانده
در میانم با غم عشقش خوش	که چون شکستگان مانده
کرده وصل او محالی و آ	من مدام سید وادی مانده
بی کل ویش دریا شیب	چون غنچه بر کوکری مانده
محو لاله غرقه خون خوش	واقع بر دل ز بهار مانده
دین ام میگویند سنگدل	سنگدل دل و دهماری مانده
چون دمان او بهار شکست	در میانم و شکست مانده
ز کبار زلف او موسی	ز آن جو موسی مانده

الغز

زلف چون بندوم بدی او	من چرا در کجاری مانده
که در بندم سه دور و دور	که بچشم در صراطی مانده
چون سرگویی او مانده	زیر بار شکستباری مانده
صد جهان با ناله سرگویی	من که دیم بقراری مانده
سیستم حلقه های برف	در شماری بشمار مانده
چون سر می نیستی عجب	من خوش در چکاری مانده
رود کاسی میبرم در لاف	پس من در کار مانده
شعر یزدان حسن لغزشی که بر	
ز آن سبب بر عباسی مانده	
دستی نه که چو تو مانده	بی تو دستی نشا و جو مانده
نی که چو تو دم ندانم	کز تو دم بی تو نا حرم مانده
از هم من چو تو در خوشی	خوشی نشا و جو مانده

که چرا در کجاری مانده
تا دمی او در کجاری مانده

تا دوا بر آید زده عالم کرم	تا دوا عالم را بیکدم کرم
کرده روی جانی بکشتیم	بانگ غلغلای آسمانم
کرده یک فرقه تو یاریم	بر سپاه جلا عالم دهم
چون لعل مشک به آغوش	تا برین بر دهن کون عالمم
نفی منت با جوامع لغو	میشم آید لاف جام غم
گفته بودی دم من از غم	که بعد ز غمت بر جگر حکم دهم
چون کلوگیرت ز غم غمی	من چو زین پیش ز غم غم
کارم کرشمش و تو مرا	زخم انداختی از سرم زخم
میردم با عشق سیر با سیرید	
تا قدم بر کنده غلغلم زخم	
زیر بار ستم می میرم	روی در روی غمت میرم
مشغول عشق تو جان کرده	کایین از صبح و از شام

زنده ای سر زدم که خوش	سر زدم که سر زدم
جودت که درم روی نموده	روی سوی دست می میرم
استیغین جنت فی برین	که میان غمت میرم
استغنت و علم کرم	نار زیر علمت میرم
تا مشم زدن دل از غمت	سر نگوین چون قلت میرم
میشم زرق هر که که دمی	بجو زدم در دست می میرم
دم صیدی است ترا این غمت	تا جرمی زده دست میرم
می میرم ز غمت و می شنید	تا کوی که گشت می میرم
لیک چون ملل توام ز غمت	زین قسم و بیدرست میرم
درو از جام جانت	پس کی بی جام جنت میرم
چون که زده محارم غمت	بر نفس لاجرم میرم
کرم عشق تو و برت فیر	بر امید کرم میرم

نهر و خاوم که سلامت کنم	چون طبع و اصل در دست کنم
که چه جوایم نه ای این	چون شوی نو که سلامت کنم
چون توانم که بگردت رسم	که بگردم در دست کنم
مخف و علاج سرورم کنم	تا بکس حلقه دست کنم
خاک مشتم تا غش غش کنم	مغشس جودت دست کنم
که کجا به کشی نقد جان	بشش کشی زخم دست کنم
نیت مراد و کرم صدم	سوخسته و صدمه دست کنم
یک شکر است و هستا کنم	میطلبم باز که دست کنم
که به جلاست ترا خون کنم	که نه ای بس در دست کنم
چون مدد خوبی جهان	لگن شدم و صدمه دست کنم
خطبه جامع و بنام تو	سکون نیز بنام دست کنم

عالم

لا که تنی نیست مدد من	بشش یک کوی سلامت کنم
مشک جهان که صدمه دست	وقف خط عالی به دست کنم
سواد خط تو چون نفع	روایتی که از وقت مقبره دست
مرا جود لغت و هر چه در دست	حروف ز لغت و خواندم دست
چگونه از لغت و صلیب دست	من ای یک به دست دست
ترا میالی لغت و الفبا دست	که من میالی الفبا دست
کسته لغت و اکا فای دست	هزار صفت که فای دست
کلی آه جهان و در دست	هزار عاشق که در دست
سرور که صدمه دست	دو بندوی رخ تو در دست
چگونه نور بنام دست	که از روی لب تو در دست
و می دولت و صلیب دست	و ای هر سو که آن در دست

چگونه وصل تو دلم که خوردا	روز و شب که لبخندم چشم
به باکی و حسرت سخن بگو	هزار نشسته بخون غرق چشم
ز مشرقی که انداخته است	چرخ عشق اگر بود عشق چرخ
چو در صفات تمام ایزد می کشا	
فرید سخن پنجو است و هم	
چو خود را پاک با من می خوانم	مضای بند کلچر می خوانم
چرا من و صفت مردانم	چو خود را مرد و خوشنم
بیان ترک خود کیم که خود	بتر از خویشش سخن می خوانم
دل که در بند است برب	چون دل با من می خوانم
چو عیسی از کی سوزن نرود	من این است که از سوزن
مرا جانم فروخته در غم جان	اگر چه جان من می خوانم
مرا هم گشتی و هم سوخته	چو سوزن ای تو از من می خوانم

کمی کوی کوی زن مگر که	علاج مگر که زن می خوانم
کمی کوی بر الشاس	ز صد غم می یکدین می خوانم
چو من یکدین ام	همه و شیشه و شیشه می خوانم
خود خشم بر بی ای که گو	تو میدان ای که من می خوانم
دین میرست دل میران	طریق بی ز مردن می خوانم
که کبر و دامن عطار زین بس	
که اورا هیچ نمی خوانم	
چو خود را می می خوانم	در ره تر با کج می خوانم
را به برین و خوشی	صد علم عشق بر او می خوانم
مقتضی که سر میدان	نفره و نمان برود و جان
ترک فلک عاشقانه	ز آنکه با بهینه می خوانم
عشق خوشنم جان را	سر بر غرقه و در خوانم

سینه بشکرا از او خوشترم	قبل از شما از او خوشترم
که به جنت اندم برودل دین	بهجت تر صاحب جنت دین
در دودهای صافی مجلس کوا	برده در دست که خوشترم
نی که جوته نبات در دود	از آنکه در دود تو عسل دین
با تو که پرده اندازد است	چون عده از او پیش بر دین
خبر سخن بهره عسل است	
ندان سخن تیغ زبان ساسم	
عاشق صفت ترک جان	سیر کوین بی زبان کنش
عشق لی بردن از خود می	علمی کردن از میان کنش
بزرگای که چشم خویش برست	قصه خود بجان کنش
مچو پرده پیش از چشم	حالی بدای خود میان کنش

عشق آتش کو بر برده است	کو فانه بر که جان کنش
خیر چون یکو بر دازد این	شیر بر دانه را دوان کنش
راه رو تا کی بود خوشتر	بر تر از هفت آسمان کنش
کم ناز قلم از او آموزد	سیر بر دین سخن دوان کنش
کار کرد که بهتر است	کار کردن ز کار دوان کنش
جان جهان جهان ده ای	
حبیبه افسانه جهان کنش	
کافریست از عشق لی بد	اقتدار دین بکار دین
از بروی کنش که شکاک	در دوشش نیز مهر دین
در محقق کردن	در خلا دین مرز دین
چون در آید تر باران	در نعلیت دین نردان
کار مردان صفت بکار	بس بهر دم کار دین

جانک در سر فردگار	خویشتر با فلک این گزین
خویشتر این که گشتن تا به	و آنکه می آید که پیشتر
دست بر سر پای در دل	خشت این فلک میسر
دام تن و ساه معنی سخن	مرغ جان لی بال بی بد
هر سری کان از تو سر بر	از برای تیغ و میوه پخته
چون فلک از شیشه بگردد	که تو از پای بر سر پشته
بای بر سر نه که اینجا گشته	سر ز پای تاج و استخوان
همو عطا این سگت نوح	
ز هر دادن یا بخواهش	
ای یاد تو کار کاره ان	بسیج این بی بد و نال
بر خود گیر نه خرو و جرم	بد عشق تو جان خرو و نال
عشاق ز بوی جام و	آتش بر باد سر کران

بر لطف جود از ما گشت	داده تو اسیرین نشان
دست تو دل بزرادست	چو یک زن تو سحر جان
بر شکست که ز شیر قزاقان	بخت از بره کاسه جان
از سبک دم نشان گشت	کم گشت میان لی نشان
جان خود که بود که خون گشت	در عشق جمال و بتو جانان
عطا شکست را بیرون بر	
کلی ز میان به کمان	
در دست شیران می جان	بی سرو سامان شد می جان
چون نیم تو که می بسرا	در تو سر که ان شدم می جان
در قزو آفتاب و تو	دره حیران شدم می جان
در هوای و تو جان جان	از میان جان شدم می جان
فولش اوج غم تو دیدم	با دل بر این شدم می جان

آفران جان ددل خوان	بیدار و جان بشم ای جان
چون سر زلفه نام از بن کند	لی سر و لب زان بشم ای جان
چون سخت پیدا بر جان	در کفن جهان بشم ای جان
بر امید آید بر من بکشد	باز من یکسان بشم ای جان
<p>فاک شد عطار و من در دود</p> <p>ابر خون رفت از چشم ای جان</p>	
ای گرفته حسن تو جهان	در جالت خیره چشم ای جان
جان من جانست جان	در جهان جان و جان ای جان
بای و بوی جان خست	می بکشد در زین جهان
بواجب غایت جان	کز ده کوشش می جان
جد عالم به چشم تو	وز تو عالم می چشم
ای ز پیدای و پنهانی تو	جان و تو هم درین هم

نرم می داند که هستی کبار	جان من داده که هستی کبار
بس سخن کوئی از لبش	بس جو سانی از لبش
که تواند دید ز کبریا	چشم اعظم چون زار جان
ما محمد بسیم چون بر حال	عیب ان در با کمال
تا گردد جان از عین او	کی شود با عاشقانش
استین کرده بر خون	کی نومی شایسته شان
<p>مجموعه طراز و کون و نادر</p> <p>بند و کتی او شو جان</p>	
ای به تو عالمی مکران	نست عشق تو کار بخیران
بی نظیری جو فضل بی همتا	ناگزیری جو جان و ناکدرا
که هر که کس خواند قد	کی به نهند قدر حققران
سر و عشق تو هم توئی کوئی	و ایاد در حال خود مکران

جان دوی راه خسته نو	جز کی نیست و چه بود
برده بر کمر پیش از آن	برده عاشق خرد در آن
هر چه صد سال که آید	با تو در بهار خستند با کبر
دل عطار مرغ دانه است باشه در مرغ خوشش بران	
کار نیست قوی ز خود برین	خود را بفشای محض درین
مانند فغم زبان بریده	بر لوح خفا سر دودین
این راه شکوفه پیش رو	و آبگاه از خوشش برین
صدقه بیک نفس شکست	صد پرده بکران درین
در مکه دست بر کن و	با ساقی معوج می کشید
در بر تو دست نه می شمع	در غم بر سیدین و سید
صد تنگشگر چشمه مردم	بس کرده ال ای سید

سمو عطار عشق ادرا	چو هستی خوش بر کبر
کفایت زنی نشان دین	چون از بی جان نشان دین
چون از نام دلی نشان	اگاه در او بود نشان دین
تا یک سر سوی از تو می ماند	این سر تو از زبانه دین
چون تو بماند ترا نیسب	داد و جهان بیک نشان دین
کر هر کجا کنی می جوی	دل را نشان باین نشان دین
دانی که تو هست چاره	بر در که او محض جان دین
عطار چو یافتی ز جانان جان صد جان باید ببرد کان دین	
نیست ره عشق را بر کبر	حرفه سرور و داد ام دین
دلن و عصاره لبز کین	انجلی دیر ارق دلی دین

لایق عشاق نیست صد سال	لایق عشاق نیست صد سال
در طلب و در عشق پیش تو	در طلب و در عشق پیش تو
بر که عدم داشتند با تو	بر که عدم داشتند با تو
پیش روی که بود کارین	پیش روی که بود کارین
خست عشق را هیچ راهی نیست	خست عشق را هیچ راهی نیست
فاد دل عطر را در دود و دود	فاد دل عطر را در دود و دود
نیت بر او را پیش تو	نیت بر او را پیش تو
قصه کردار کشی ایام جان	قصه کردار کشی ایام جان
کریم ز عشق ایام گریخت	کریم ز عشق ایام گریخت
عشاه دل خوا چو زین چاه	عشاه دل خوا چو زین چاه
ماه و دیاجان من و حکمت	ماه و دیاجان من و حکمت
جانم از دست روی کنه جان	جانم از دست روی کنه جان

یغ

از و عشقم هست که نامش	از و عشقم هست که نامش
کریم ز می بندم از	کریم ز می بندم از
هر چه درنا می اگر جانم	هر چه درنا می اگر جانم
چون دل عطر را در دود و دود	چون دل عطر را در دود و دود
کم طلب زین پیش تو	کم طلب زین پیش تو
ای روی تو شمع تا جان	ای روی تو شمع تا جان
احجوب زلفت تو کرده	احجوب زلفت تو کرده
بر عکس جمال جان مرا	بر عکس جمال جان مرا
در پیش من هست پناه	در پیش من هست پناه
چون تو بکمال رخ گام	چون تو بکمال رخ گام
یک دانه غم تو خوشتر	یک دانه غم تو خوشتر
پیکار با نه اندام	پیکار با نه اندام

از کز است نیست		محموزی چشم بر جهان	
کرده نامشکی از کوهی	سک خاکی عالم از ملک	کرده نامشکی از کوهی	سک خاکی عالم از ملک
کشتگان چشم لاله دین	کرده راه پستی در حال	کشتگان چشم لاله دین	کرده راه پستی در حال
تاکی نهفته و پیر و زنی	تاکی نهفته و پیر و زنی	تاکی نهفته و پیر و زنی	تاکی نهفته و پیر و زنی
ای پیر و پیر و پیر	ای پیر و پیر و پیر	ای پیر و پیر و پیر	ای پیر و پیر و پیر
در لعل سر کوهی	در لعل سر کوهی	در لعل سر کوهی	در لعل سر کوهی
چو پیر و پیر و پیر	چو پیر و پیر و پیر	چو پیر و پیر و پیر	چو پیر و پیر و پیر
از هر آینه عطر یا قند		بس کوه مرد و پیر و پیر	
تو جهانی یک چون آینه	نی که جهانی یک چون آینه	تو جهانی یک چون آینه	نی که جهانی یک چون آینه
چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر

هم نهانی هم جهان هم		هم نهانی هم جهان هم	
جان چو پیر و پیر	جان چو پیر و پیر	جان چو پیر و پیر	جان چو پیر و پیر
چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر
کرده نامشکی از کوهی	کرده نامشکی از کوهی	کرده نامشکی از کوهی	کرده نامشکی از کوهی
کشتگان چشم لاله دین	کشتگان چشم لاله دین	کشتگان چشم لاله دین	کشتگان چشم لاله دین
تاکی نهفته و پیر و زنی	تاکی نهفته و پیر و زنی	تاکی نهفته و پیر و زنی	تاکی نهفته و پیر و زنی
ای پیر و پیر و پیر	ای پیر و پیر و پیر	ای پیر و پیر و پیر	ای پیر و پیر و پیر
در لعل سر کوهی	در لعل سر کوهی	در لعل سر کوهی	در لعل سر کوهی
چو پیر و پیر و پیر	چو پیر و پیر و پیر	چو پیر و پیر و پیر	چو پیر و پیر و پیر
شرح این اسرار عطر		او بگفت اسرار کو اسرار	
خیز از می آتش در فلک	خیز از می آتش در فلک	خیز از می آتش در فلک	خیز از می آتش در فلک
چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر	چون پیر و پیر و پیر

خون من بر چرخ کوی خوشتر کن	بهر ناله دیده در محفل
چو مراد او ای حسد عشق	خرقه جان در مهر او
کز استی بر عشق جگر	شربت و نیش در کوی
بشر کیران حلقه خاک کرده	خویش در پیش رخسار
عمره شب بخت اگر بدست	هر مست از سوی فردا
تا کی ای عطار زلف کاروان	
شیشه استخوان در فغان	
بهر دگر روی نه پای بین	عقل جانزاده کو
ز غم آن پنج لعل تاب	زادان زانکسبانی
در جانش هر که آن چشم	تا آمد خوشتر رخسار
در میان اجل مرگ	عشرت و ناله غوغا
مانند از انقباض عمر کرد	فانغ از امر و زور کرد

بر سر مبد آن سوی عشق	هر زمانه شیب هر پای
گاه جانزاد رنگ کوی	گاه در ادرت سبک
تا که سودای وصالش	برشش هر لحظه بود
گفتش جانزاد دل عطر	
گفت خودم کرده جای	
میل و کش و جانی	عقل کم کن نور آن کوی
روح را در سر آن کوی	عقل را در کار و منظر
در به عشق کمر کوی	صده هزاران سر روی
جان مستی عاشق دل شو	خوش نفس چون عود و بزم
بهش شمع آفتاب	عقل را پروانه بی پرده
چند منی آنجا می آید	چو هر روز دل شود بزم
پس بوز آن کبر صفا	در پای کون خوشتر

کریم بی آنکه بخت بختش	هر خط و سخن گشته در
عشق تو در جان من جای نهاده	از تشنگی و دوری این باری
در دل بر این من تشنگی زن	هم کن بدین کربان کن
دیر نگاربان من بر خیز	در کمر آخر بسوز جان من
سوز جانم من زین طایفه	کو شمس ایام غم نهان کن
در این سیاه از خنده	چاره ساز و بکن در کن
مهر و عرفان کجا بسته	کج گم چون در لطف تو
هر چه خواهی کن تو بدانی	زار گشته بخت فرمان کن
جان خط و راز تو در تشنگی	
آب ز آتش سخن من	
مستوده ای مهلا بدلی	ز افشودن شکست تو بیجا

میتواند جان من بر شد جان	جان دل مرغی ای ای دل جان
چو کن بر شکست نه طغیان	چون نکرده رفت و برگشت
چو رفت کمال است نهان	بر غم زخم فشان و آشوب
شکل جان من جان من	را که تو ای که صبر و صفا
مگر تو گیریم که درین	ز آنکه نه اندک از ادبی جان
هم نظری کن ز لطف تو	و که پایا بسوزد به جان
مست از عاشقت نشسته	تا که بیا به زوفا جفت جان
دل خط و راز تو در تشنگی	
دل آنکه شکست من نهان	
مشت آسان عشق جانان	دل نشاید صبا جانان
عشق به جان دگر بیازد	با حسرت جان عشق تو
مشت گریه کار هرده	دل ساقش

هر چه آید خوار و خوار گشته	در غم مشوقی آسان گشته
شمع از بیابست هر چه آید	گاه گریان گاه خندان گشته
تو که از بازی تو که از بازی	کج و دور و شریف سلطان گشته
کی توانی بویست تا کرده کم	غیر از نام آن بخت گشته
کجا بویست از سوز و غم	دین را حیات افروز گشته
چون عطر از نهر بر آید	
ز این نام نرود حقایق گشته	
ای سرسبز و گلزار گشته	باد و گلزار چو گلزار گشته
صبح که بر شمع شمع آید	جام بانی که شربت گشته
شمار سرست از گلزار گشته	سوخ و شمع از گلزار گشته
کوه زلف از عکس گشته	باد و شمع از گلزار گشته
کل شکفت و لم ز عجب گشته	چند شمع و سحر گشته

مست

مست هر اسم جوهره بگفته	مست درین عالم هر چه گشته
چند ازین نام و شکفت	تو که از تو که از تو که
کرده عطر را عذاب گشته	
کوه ل و علم ازین عذاب گشته	
زلف از شکفت چو شکفت	روی جان فوی بیجان گشته
طراوت شکفت از شکفت	سایه نور شمع درین گشته
از سر پیدا و سر سر و زان	در سر آن سوخته گشته
عاشق دل سوخت و سوخت	جان و دلم بی سر و مان گشته
چون بر آید و بیکر مان	حال از حست برین گشته
در یک نفس تمام گشته	از بر ما فضا شکفت گشته
لی رخ حوز عالم چو شکفت	سرمه دل سوخته زخا گشته
بر تو و عطر جان گشته	آنچه از آن سر و زان گشته

مست

چون میاید مشغولت بکار	تو طاعتی که در روز و شب
چون عبارت خرم و شاد	چون در نماز خرم و شاد
آنگاه که ملک میکند بیکو	دو سکانی چون خود را
چون زبان عشق تو برآید	لبت خرم و شاد
چون مرغ نیم بسطیل در دست	چون سیاهان خاک و خون
و دراز تو جان من گیرد	گرچه هر چه در دنیا
دوش عشق تو در اندام	از درد و درد برآید
گفت صد و بار از تو دل	تا به شام که مستم
مرغ دل آواره و سرشده	بجز یافت از عشق
در برید عشق و آوار و غمت	عقل و جان را که در آید
عقل فانی گشت و جان	عشق و دل را خند بآید

عشق با دل

عشق با دل گشت و دل	چون عجب و قفس بود در جهان
در میان استن این عالم	بود نیست این که در عالم
چون بیانش فانی مطلق	چون مست مطلق کردی اند
آنگاه که ای عطف رکوبی را عشق	راز سبک بی طلب کردی از دل
دل از عشق تو چون کون	عقل را نه کون توان
هر چه جز عشق است در عالم	تا قیامت بعد کون
تا چون که کز راه تو	خویشتر از کون توان
گویم صبر کن چه میگوئی	از تو خود صبر چون توان
نظری کن که چون بر دلم	کی کنی من کون توان
برامسد تو در بی عطف	سفر اندرون توان کرد

ای مگر کوشش کن که جان	غم تو هم در دل آید
در دودست علی غمخوران	در وقت شغای جان
در بیان آنده مست	سرخس کرده صبا
غافل در گفت و نا	بر سر کو تو و نادان
بر سر کوی در غم تو	رهن خویش کشید جان
مهر شب قرقرانی مید	دین غم خواب مید
بر عهد عاشقان جان	که ز بونشد این غم
کشته غم عشق در جان	پس ما بران نه چشم
جان عطار آید و مست	
بر بالشت از میان بکار	
چشم هست که صداه نام	تای تو حرامی هم این
آگاه آن غم که در کوه	دگاه غم از بد جان

عمری ره جو چشم و جان	کلم آدم ابار سنگ
دل بونشد زانم که گزین	کردم همه کردار مکر و زور
در کوی خوابت خوابت	انگاه شستم می و دست
بر کوه نام اندوه سنگ	هر لحظه کنی ز غم جان
و امروز درین دانه دانی	مهر ز غم خود مانده و جان
مردان جو کین مانده و جان	وز غم در مانده و جان
ای دوست بشارت کن که تمام	
خبر خبری از ره تو هیچ خبر	
ای جان بوی و در دل جان	از جهان برون و دل جان
هر کس می جان جهان بکار	خود تو از هر دو برون جان
هم جهان از جانت سطل	هم ز جان بجزیت و نام
تو جهانی لیک خون می	لی که جان لیک ن می

چون به عیاشی و مستی هم عیانی هم نهانی جان نهانی تو در راه جان جوهریست جان چون نه تو جان محرم نه جان برده که می گفتم که اندکی در شیشه وصلی و صفت سین نم تنها که در دست دوگون آن چه جویم چون پدید بر زبانم که کرد نام و دل	چون نهانی که می گفتم هم نه آینه هم نه آن تن نه بدادی جان پر تن جوهریست جان زین دو وصفه این جوهر در صفت یا نه از آن میر و کم به میان بر آن جان نهانی این طبع زان چه گویم چون پدید بر زبانم که کرد نام و دل
شرح این اسرار از عطا خواه او بگفت اسرار که اسرار این	

عشق چه نیست عشق چه نیست که بدین دریا فرو خاشاک که سر کم کاستی دارم لازم باشد که عاشق از ازل آوازه گشتن او چون نه این بود و نه این سر برین راه رفتن جو سر کون رفتن دین دریا چون هم شربت می گوید تا به یک رنگ و در دنیا	عشق چه نیست عشق چه نیست که بدین دریا فرو خاشاک که سر کم کاستی دارم لازم باشد که عاشق از ازل آوازه گشتن او چون نه این بود و نه این سر برین راه رفتن جو سر کون رفتن دین دریا چون هم شربت می گوید تا به یک رنگ و در دنیا
صفت ای عطار کفر را عشق بست دین از محنت آید	

با تو سر می میان تو	کان در ای چشم جهان
هر که زان صرافت بگذرد	از دو عالم بی نشان
محرم آن کو که آن نبود	تا ابر حرکت ز بانی
به نفس کان در سینه	درین است جاده و آن
در خواب بود هر چه هست	هر تو آتیه و آن
وای بر جان کسی از عجز	زان صفت بر گزین
مرد و ایم جهان کایا	چون بر و جهان و آن
تا بشناری که هر که خاکی	روز خست و کسای
هر چه اینجا دزد و ز سگینی	مجد و مشیت عیالی
این همه است و عدو	از برای آسمان و آن
تو بگویند چه کن تابی	ز آنکه کاری ناکام
هر که بی او نیستی گفت	محرم آن آستان و آن

محرم او شو که کار و گزین	مجد و مشیت عیالی
تو که کن کار و بانی	چون بر و جهان و آن
چون خست و کسای	مجد و مشیت عیالی
حکایت عالم و آن	سوی حضرت و آن
تو که کن میکن از هر بانی	ز آنکه کاری در میان
در بر آن کار عالی	است سستی بر و بانی
کار و مشیت و بانی	در بر هفت آسمان
چون جهان آبی	بر جهان و آن
چون بر و بانی	از مشیت و آن
کوینا بر و بانی	جاده و آن
مجد و مشیت و بانی	خط استخاره و آن
مجد و مشیت و بانی	یک سخن با کس و آن

درد دل مردم جهان بیرون	ز آنکه شکستیم زبانی بیرون
عالم جان آسوده بود	چون کیم با بیم جان بیرون
روئی دیو و اکر و کرم	تا بیم نامکافی بیرون
من خود این مردم عالم	پرستی استخوانی بیرون
چون نه نامم تا بیرون	از تو چون با بیم زبانی
جان من میبوزد و زلف	تا کیم بکیم قضا بیرون
میخوانی آفرم و بیاور	چند با بیم زبانی بیرون
چشم بیاورم دانی چرا	تا کیم بکیم برون بیرون
دل جو بکندم ز ترکان	زهر مردم بر کانی بیرون
کر که مردم بود و دانی	سیکیم مردم زبانی بیرون
با توام چشم کورستی	می بکیم در جهان بیرون

اگر

کر که کس از من سخن میگوید	پر سخن مردم زبانی بیرون
دوستان خنده و بخت	با که کیم دستا بیرون
صفت ظاهر باز عیشیت	
خود مردم آشیانی بیرون	
کر که کس از من سخن میگوید	درد و این کار امان
خلق عالم جلالت	ست سکر و شیش چنان
چون به استی و می	تا بیزی روی در دوار
کر طبع داری و مال	درد این شیوه ازار
کر ز تو کینه و باقی ماند	خزده و پیچ باز مار
با منی شکر استغفار	بس نه استغفار استغفار
یار پیر است از تو تا تو می	اول از خود و نفس پیر
کر حال یار سخنانی	چشم ز نور جمال

خست جهان آفتاب لایزال	خود در دهن دشمنان این کج
تا به هم از عدم هم از وجود	در به برده زانکشی می کند
جبهه روی کرد عالم بی خبر	دل سزای خلوتش که در کند
فرج در عشق بر طایفه	مرد دل شو جمیع کرد و کار
نقطه کوهیه با جان دنیا	کرد جان بر کرد و جان
جوف و فستی بقدر کج	عزم خلوت خانه اسرار
در من اسرارست نقش جان	در سس بر عظیم فی کرا
بس جگر بد لوح جان	بس زبان در دهنی که بکشد
کرکسی اهل بی بازگویی	ودنه درج نفی در مسکن
<div> <div>در تبرک هر دو عالم گفته</div> <div>در ده مندریش و جوی طاهر</div> </div>	
منزل حبیب بفرمان	منش امر از بر و دستان

خست و شادی تو از هیچ	ترک خود گفتن و کسان
سرفه کردی جهان	و انکشی بی سرو سامان
قابل آمدن چون گو	بس یک ضرب به بمان
از که جاری خود نیست	بس سبکبار به جهان
دری شمع شربت شبت	محو پرده اند به جهان
آبروی آن که رویت است	تا توانی تو بمان
بر که ره ساز کوی بر که	در چنین بادیه خوان
کر تو دنیا همه زان	فرحت با دزدان
ورنه اتی تو بجز دنیا هیچ	مرد و بادست بفرمان
تا کی از خواب و آسنا	کمیش از کینه کردان
خرمنا شد که نمی آساید	از تو شب خفتن و دزدان
عاشق از است مسلم نه ترا	در ده دست بفرمان

سر فلک درون و چون عید	جان کجاست برده جانان
ترک مکار کعبه نشین	سکک
بهرین بادیه ترستان	

ای روی تو شمع است پرستان	یا قوت قوت نیکوستان
زلف تو و صد هزار حلقه	چشم تو همه هزار کستان
خورشید سناوه چشم پرده	تا تو عیاشی از شربت
کرده و نبرد چشم پرده	داد شده در تو چشم
پیران ده حرف لغت	ایچیز خوانا از این کستان
آنچه از رخ تو روده در اسلام	هرگز نرود کجا کستان
در عشق تو فغان که	هرستند نه فغان کستان
مکن بود مطلق و خلق	از این واران دشت
گلگون حال بر جان کمان	در عمره و نه فغان

کین کلین و نه در طریقت	بر هم برود یک کستان
شیرین شکر کل که طریقت	بند و نه فغان کستان
زخمی ز غمت کجاست چمن	کمرستان کز زستان

تو کلین کجاست چمن	
عطار ترا هزار کستان	

ای روی تو آفتاب کجاست	ابر و بی طاق قاب و کجاست
بر روی جهان نه چشمی	نقدی روشن و چشمی
چون چشمه گوشت و لب	یک چشم نه چشم کجاست
دیدم کمر ترانه هر روی	سوی آه میانش باین
خود تو کبری ز کان کجاست	جان بر کجاست نه کجاست
سیرت علم بفرق با تو	از لعل تو یک شکر کجاست
زلفت جو عتاب در	بر بود و کشید بر فغان

کردیم به ما سینه کردیم	خاک تو بستانم تو بستان
در عارم و جان ما را	دره تو بستانم تو بستان
آهنگه تو بستانم تو بستان	انقادی عداوت تو بستان
چون نه تو بستانم تو بستان	چون نه تو بستانم تو بستان
تا چند بر آفتاب بدی	کر بر تو بستانم تو بستان
کر چه فروغ تو بستانم	در عین عیان با تو بستان
کر در غلط او بستانم	کی در غلط او بستانم
عطا درین سخن برو بستان	
از مطلب کیست و مطلب این	
ای دو تو شمع پاک با هم	شرف تو کند منور با هم
خساق بر دی تو بستانم	چون صبح با آفتاب با هم
در شوق رخت بر تو بستانم	چون شمع می بود که با هم

ادام

از بهر شکار روی گلگونست	شیرینک رخ تو نیز تازان
در حلقه دام ز باغ لغت	آقاوه خلق حیره بازان
یکویی ز این بیج بخت	بگشته طلسم کارسان
از دلف شبدرت چه بود	در ششدره ماند و خفته
بسیج رفت کند دیم	در برده حسن و نوازان
وصلت و دون پاک تو آ	پاک سوی و درشتان
وصلت که زکات اوست	هر که ز سدید بی نوازان
جانی با یزد خوشین پاک	نه غرق منی جو نوازان
الغنی بر با بیت ز عطر ر	
شد عطر دولت خود بازان	
آتش در حلقه آن زن	دوست حسن علی الاطلاق
ماه اگر در طاق کرده آن	بیت برقی تو با مستحقان

برده عشاق زلفت زلفت	در غمزه بانگ باغیان
برده عشاق زلفت زلفت	راه مادر پرده عشاق
آتش شوخ تمام بهوش کرد	آب بردوی عشاق
بسته عشاق زلفت زلفت	چاره کن راه آن عشاق
زلف در عشق تو که زلفت	شیخ غمزه بر سر زلف آن
گشت زهر جگر تو عطر را	
وقت اگر آمدم از زلف آن	
جود یا خور و جاکم	ز سودا در میانم
جور بسته و صلت ندیدم	بباید پیل جگر آنم
جست فوینش ز بای خودم	بست و پای دو عالم
بد شواری بست آید چون	چنین از دست تمام
اگر ز تشنگی چون شمع بر دم	بسیار از طعم

خشم

بخشم او که ابروی کاشن	دل تیر تر کامم
زده چون دردی بگویم	سیان تیر با کامم
چو سجده تاب در لغت زلفت	بجان تو که در با کامم
چو بایم صفت با جاکان	جو که می بینم جاکم
چو من جمعیت از زلف آنم	چو زلف خود بر دستم
خفا آوردی و جانم اگر	ز خط خود بدو انم
چو شد خاکم به خط خیر آن	
خاک ماه حیرانم	
که با تو یکم غم از دستم	خونی شود دل زلف آنم
نزدیکی چون تو تیر زلفت	تو دانی و بس جانم
چو هست که زلف من بود	ز کیش زلف من که شود
خاک ششام تا جودم	با خاک می پستی تن با منم

دی گفت ای جان من	کودم تو ای جان من
کفتم که دست جوالک شاد	کشتی بگریز و جوی شاد
آرزو به باد اگر چنین کنم	بند و بوم را بشنوی شاد
جانم بخشیدم اگر گریه	مقبول تازد دل منور
خون دل عطار چه بریزی گویا	
شم طبع سخن برود و برون	
چند با شمع در آفتاب زوی	فستق زدی چون کاه زوی
خشک لب با خنده لعل کشی	تشنه لعل آید از تو
وقت آمد که بر میانم	کمر از زلف مشکبار زوی
برقع از روی بر کن جان	پای کوبان کنم شمار زوی
که جهان آید دست بر در	سرمه مست در کنار زوی
که چه آید و دهی بجای کارم	تا بماند در شدم بجای کارم

بر من در صدد هزار شکر	آنگاه با شمع زایل و نور
شد فرام که چند تو هم	چشمم بر راه میقرار
تیره شد در من چو کرم	و دیده روشن شد کار
شک کار فریدان کفتم	
تا شوم در دمار غارت تو	
حال کسین آفتاب زدن	شیوه و بکرم در آفتاب
کر بر آتش نیت کی	آشتم در دل خراب زدن
صد که هست از تو	گر سی نوز مشکب زدن
بر در بگریز زلف تو دل	قفل بر لول و خوشب زدن
فستق و جیش این کج	راحم چشمم نیم زدن
شک و دهنده زدن	ساده بروی آفتاب زدن
دل عطار صریح داده	مرغ خود را بنیاد صواب

ای مرقع پوش در نماز	یا معان سر و اندام کار
چندانی تر و درو ما کوس	تو بیکتوین سپهر و درو
یا برو از حلقه مر و ان	در میان حلقه گذار شو
یا سادی کن انا فی حلقه	چون سادی کوه شکله
چون نه در کفر در امانی	گیر زاری و در نماز شو
چون صورت نیست در حلقه	بی مرقع کرد و باز شو
عاجزی درین دهنه و نشون	خیز ازین دنیای دهنه باز شو
جهان بینی در حلقه نشون	
عالم بجزیره اظهار شو	
ایمان زیان جان فرو شو	در حضرت بی نقصان شو
تاکی گردی بگرد علم	گیراه بقدر جان فرو شو

کریم

کریم خدای کل شود دل	کلی جان جهان فرو شو
چون جلد فرشته اینجا	تو نیز درین جان فرو شو
چون نیست غر و پندین	صد سال یک زمان شو
کریم نوقت نه استینای	سر بسر استان فرو شو
تاکی زنده و تو اسخر	در هر چه دومان فرو شو
کرده و شش تو نیست دی	دل و شش کن و دمان فرو شو
چون نیست بعضی کف و بعضی	دم در کش و در مکان فرو شو
کریمانی برای میل	در پیدای دمان فرو شو
کریمیت مرقع و شب	در بعد بر ایگان فرو شو
کریمانی چنین نموده	باری برو و جهان فرو شو
عطار چو در مکان نشستی	
بر غیر بلا مکان خرو شو	

تا دل از دست یقینا و ز تو	تن با من و در هر دو دانه تو
دل من گشته بود در باغی	چشم من چو خون جاری
تا دلم نبه سودا نمیشد	نیشتم یک نفس از یاد تو
چند در خون دلم کرده	عاقبت چو هست که فریاد تو
نی که فریاد مینداختم	گریه ایتم بود یاد تو
تا ز عمرم نفسی میانم	خاموشی از من و جدا تو
خاموشی بر که چنین دل گرفتار	شرم آید که گفتم دانه تو
داده عشق تو شادیم	که زخم من نمیشد دانه تو
دل عطار خود در تو بماند	
کار باور و تو افتاد از تو	
هر که جان در باغی	صد هزاران جان شود آید
تا توانی در غای حو	تا شوی از غیش زنده

عشق

چشم شادان روی تو	سینه بنور بر تو رخسار تو
نقد باشد اصل دل از یاد تو	در مقام معرفت و یاد تو
دوست یکم هست چو من	گوشتی که نشو و کھا تو
چند از کوشش بر یاد تو	بو که یکدم بشوی سر یاد تو
نور و کار او بخت و دوست	بازی بر تنه ز نور و یاد تو
دو فرخ مردان بهر یک است	در کف دین هر دو در یاد تو
کز امید وصل و زخم آید	جان مردان خون و یاد تو
مانند خسته دل پس	سیر کو که بکشد از یاد تو
محو منم بسم بماند	چو ز کشته شد یاد تو
صد هزاران خسته کشته شد	تا که دیدار حکان یاد تو
نا و عطف را درین صفت	
جز امید رحمت بسیار داد	

میروم با خاک را ز خاک	زاد و ارم و دوزخ و دوزخ
درد و عالم نیست کلام	از کس فادرم سر و زخم
تا یکی بر دهنم با خط	صد هزاران چشم و خون
چند روزم از سر یک تره	سجده بادان شکست امون
تو جان از دهنش کمال	تا ساز و آتش من گلگون
نکت بهادی میان زول	تا بگردن اجل و نون
می فرومایه بجان غم	هر نفس صد و دویز و خون
کر تو یک دهر سحر	کی گم با خاک خون و خون
و هم کن این پیش از غم	ز آنکه من است این خون
و صفت هرگز نیا بکس	من طبع جانم آن خون
لیک که کرده بیدم منقطع	هر دم صد و صد خون
یکم که نکند آن دهن	چند کردم محو و غلغله خون

تأیید

تا فرماید خویش بی کس	محو شد و عالم چون زخم
ای سر اسیر مرا ز خوار	هر و مرد و پیش از خوار
دوره است ایچم و کوشید	نقطه است افکار از کوشید
کلی باشد پیش خوار	حق کل جزه است از خوار
بر شکند شرق تا غرب	از شکند بر شکند کفار
چشم که دزد دزد و دزد	بر امید دزد دزد و دزد
چشم چنانی تو ای جان	جان شعاع تو جان آنار
چون هستی هر زمان و دزد	هست هر دم نیز زمان و دزد
چون کسی نیست یار و دزد	بس که خواهد بود جز تو یار
صد هزاران جان و دزد	کس ناید واقف اسرار تو
چشم میزدم هزار و صد	از خاک کشته زده کار تو

ای صبا که بجز زلف مشک افشان	چو شمع که بیک حلقه که از آن
ست صبا جان پیر و بر سر بزم	و در سر افشش نشان که در آن
گاه در جوکان زلفش صفت	گاه در ماکوی که در آن
خوشنویسی از رخ زلفش بجز	نهفته در چرخان زلفش
نی حلقه کتم زلفش که در آن	تا بریشانی بیاید زلفش
کرمانه از نه خواهی که در آن	نوشته کنی بر بیاور از چرخش
که تو جان منی که در آن	چون بر منی جانفرای
کو فلانی از میان منی که در آن	کو جان تو خوشه دندان
جان و در جان تو که در آن	دانه زلفش که در آن
چون کسی آید جان تو که در آن	عزیز کن این قدر
چشم آبی بر بیک زلفش که در آن	در نه عالی بر زمین
هر چه گوید یاد کرد که در آن	تا چنانکه او گفت بر سر

چند کوی ای فرید زلفش	صبح با نزهت رسان زلفش
آنچه با من میکند سودا	می کشم چونیت کس
تا خیالی آمد از محبت	از هلال عارض دنیا
برکت یه کار هر کوی	یک کره از لطف خبر
تو ز خون کوشید و شمع	از حدیث کس عمارت
بسیار کام نیست جز بخت	بر امید لعل جان وای تو
جای آن ای که در آن	لیک بر یک جای یک
خویشمسی این جهان	راست چون بداند ما
کی رسم منی سر و پا	بی سرو پا است بر پا
صد هزاران بار باید خود	تا تو غم کردی یکدم
کی تو غم بخت سودا	بخت سودا و بخت

گرفتد هر دهنه صد و ده	سم کرد بخت یک و دواتو
دم فرو بست از سخن ای عزیز	
تا که غرضی در یاسی تو	
ای دو عالم بر تو ای کاش	جنت الفردوس خاک تو
صد جهان عاشق کشته	همج و صبی نیست الا تو
صد هزاران فدا دارم	دور از تو شو با هر سو تو
کور بایه کشت از دور دور	تا توان کردن کجای تو
طیفت سده خان لغت	ترک کردن تا که شمع خود
بشت صد پهلوان	بیرنگی عجزه جا و تو
می مرا خواندی تیر غرور	تا کمان برده کم زار تو
خود سپهر بکنم و بکنم	کان کان هم برایت تو
فی ز تو بگریم از بیم	ز آنکه دیم سنگ و پلوتو

ش

سند زبان از تو	درفشان چون تو
ای جگر کوشه جانم غم تو	
بجایی که نشان نیست	
کز مهر کاشت جراحیم	
زان جراحت جگر غم تو	
مکمل بود و زیانم غم تو	
ز عفت تا که بر آرم نفسی	
کشم آهی کم از غمت	
کر چه پیش هم گشت زبان	
بستد هر دو جهان	
کرده آمد کمان تو فرج	

شادی هر دو جهانم تو	غم تو واداشت غم تو
روز و براندازم غم تو	بس عمرم جانم غم تو
ای عمره بود و زیانم غم تو	که فرو بست زبانم غم تو
نه هیچ مانم غم تو	کرد انگشت کز انم غم تو
ممنه بپا و نه نام غم تو	دور مانده ز میانم غم تو

خیزای عطار و سرور و زانو	تا یکی این در دهر دارم زانو
ای مرا زنج که جان تو	زنج بنم محمد جان تو
بزمین می فروخته و بشم	هر شبی ماه آسمان تو
که زبانی دهی یک شکم	شکر گویم بصدیق تو
با تو چون در کمر گم و شدم	که کمر ماندی میان تو
بار مذی و پیش خود گوی	این چه شیوه است این جان
دل نرسن بروی که قسم بچ	لیک جان که ده هم از تو
توانم که باز خواهم دل	که مر هست بنم جان تو
جان را که بر من دل برد	کین جاده م زیم جان تو
دخوی صبر چون کنم که مرا	صبر کفرت یکنان از تو
از وصل تو کسی باید	که شود محو جا و دوان از تو

تا نشانی ز خلق میانه	توان یافتن نشان از تو
عاشقا ترا خط امان داد	
معینت عطار را امان از تو	
ای جهان پشت کرم از تو	میل جان از هر دو عالم
صد هزاران آدمی از تو	هر دم آن دور کاشد
لا اله الا انت و انت خالق	ابروی عاشقان بروی تو
سر بر من که ز تاب چرخ	هر کی ریشیده در کوئی تو
دست دور از تو می بود	پای کوبان جان هم کرد
ترک کاری با بر جان	تا شوم از جان دل بند
هر شبی وقت سحر عطار	
عطر جان آید بصب از موی تو	
دزد نادیده کین روی تو	ره بزد بر ما طلسم موتی تو

گشت هم چون گشتان
 هست جز شید بخت
 در دوزخ جان نامر او
 شیر کرد و دل چندی
 آسمان را چون زمین کرد
 من و بیم بند و بی
 چون در خیمت شیر ماران
 کی که بنمودیم صد مهر
 خاک را گشت نابودی
 بی زبون من خاک کردی
 چون کند از تو کسی بپای
 از کمان غنچه مکر زانی

ای دم گشت غری بود ای تو	سر نه چشم ز خاک پانوی
جان مست عاشقم از زکات	عاشق یا قوت جان را تو
ماند بر ده عالمی دل دین	فتنه آن ز کس لخت تو
گر چنین برینا بودی جان	دل نبودی آنچه شایسته
صد هزاران جان غنی تو	باد ایشا رنج زیبا تو
از دل من جوی خون پاک	تا بدیم قامت بالا تو
مینست یکیده ترا پرده	زان ندیم یکبار به ناپیدا
و سبکه آخیزم از امید	غرقه گشتم درین دریای تو
با تو می باید کام دل	تا بگویم قصه بودای تو
قصه عطار چون از سر گشت	
عرضه خواهد داشت بر تو	

از دلش شعله بر خیزد خوری در جهان ای چوشت از هر یک در ده در راه تو از کشتن یار و شد بر تو ای شمع جلوه ای آه که مردان بند تو شوند از شوق روی تو کوهان	سبب جوید که از دلها بر آید شد فغان چو چشم از کوه بر کشتن از جهان باکی از کشتن از دل و بدن نشان می دادند از چشم چون مرغ سحر در کوهان
ای و بختی ال کسل و مازده با بی کمال عطر شده نور به دل از چشم تو کوهان	
ای دل است که شعله هوا رای مرا بکشد بختی و فی زبانی تو بختی باد جهان بود از شمع تو	دیده علم استی آن عذر چون برای تو چه کنم چو غنای تو و جای جان مرکز کم زده سی از دل جهان

بر دلش شعله جان و شمع مراد تو چشم از کشتن یار و کر بر روی بیری از شمع	جد جان شمع است فی که محض است خودی کوه گاه بگاه نیستی شمع زین نوم بکشتن جان
بست ز مال جهان شمع فری می بند بیری این و پس چکند بر تو	
ای عجز غلام خنده تو افقاده سر مراد شمع کلیدی بهار نیم مرده خوشنید گفته بحسب من کشته غمت کشته راست شفق که طوی	سر و آه او سبده تو از طره سر کشته تو از ز کس نیم رنده تو بر سر تو شمع و تو من کشته دل کشته تو دخون کرده خنده تو

چون سایه بافتاب سودا	کی در دور رسد روز تو
عطر بهر بری که چو در	داستانه که بود برده نه تو
که چو کس شکدل جان تو	که در کسین صبا بر سر تو
چه بلای بر اهل روی پر تو	از بلای آسمانی تو
از تو صد فتنه در جهان	فتنه حله چو بدست تو
فتنه بر خیزد از آن کج تو	فرق نشکین قوفی تو
و من عقل بازمانده باز	چون در آسای خویش زانی تو
عده اهل زمانه دل نبند	بر امید ی که دلستان تو
خط نویسی چون با تو علم	سرکش از اسیردانی تو
سرکشی و سرکشی چه	که سبک سوج ازانی تو
باد و ناخورد و آسید	با من آفرید سرکشی تو

دل عطار در غمت نیست	مرحمی کن اگر توانی تو
چشم من از بهرت جی منید	که در چشم به بهانی تو
اگر از من کنای تو ای	روز و شب سیاقی تو
کمی از کفایت باز کنم	که رخ بچو کفایت تو
شکری از لب تو بر ما	که جب چون شکرتی تو
نوشته اند عاشقان چو	چون یا قوت و زنی تو
چند از خون نویسی	بج خط نیز می ندانی تو
دل عطار در غمت نیست	مرحمی کن اگر توانی تو
چون نیست کسی بجای تو	ترک عهده کفایت تو
و ز دل من عکس تو	تاج سر من ز خاک پای تو
خوش خوش بود جان	شرت منی لعل جان تو

بود از سر دلبری و دل ستم	محمود ز چشم در باری تو
خون لعل بر بختی سیف	یک بوسه ز لبش تو بباری تو
نی نی که مرادش نمی آید	آن بوسه ز اجناسی تو
از جور و جرم کسی چه بپزید	
عطار نه بر یک بیجای تو	
ای سبزه که سید کاری تو	سرخ روی سبزه داری تو
من بجان تو ختم بگو آخر	تا شب و روز در خیالتی
رو کار کسی که تو آیم برد	ز آنکه بس بوی گلزار تو
کار ما را تو آرمی ندی	دلبر سخت بیقراری تو
مینست بوی نو صلیب تو	ز آنکه هر یک در کاه تو
هر که بخت یار ندیده است	که تو او را همان یاری تو
غم من خور که غم بخور مرا	راسی یک غمگاری تو

ز آن سبب و مانی از غم	که از این غم چه بباری تو
چیل شمع عشق عطار	که بوی گل بباری تو
ما نیم دل بر بوی چون تو	کو تا که در قفسه لعل داری تو
تا ترک و باز بندوی تو	ز آنکه دلم ز شادی بی ترک داری تو
هر که ز نخت و دره تو	کال سبب بود بر که بباری تو
سرور و شست نام غم	از شوق زلف غمیری تو
که بود پیش قیامت تو	از آتش زلفت تو داری تو
خفت که آفتاب زلف تو	ز آن خط محبت که شد رخ تو
نی که هست خط تو بر	پدر دیک از شک و لغو تو
شهباز صفت و در خط تو	طوطی گرفت غمشیه تو
هر روز از غم تو خوش است	از حد گذشت شوق من تو

از کسی که است و در دین و دنیا	و اوست که در دنیا و دین
چون کسی صفت و طبع	چون کسی صفت و طبع
سر بازی بر شمع کجای فرید	
کر صیدی جو شمع بتا در کار تو	
ای دل جان عالم	عقل همه مقربان
خوبی بود که در دین و دنیا	تره و هزار عالم است
تا دل طالب است از تو و لایق	سر هر که هست که در جهان
خدا اهل دید و از تو زبان کار	بیت محال که در صفت
تا بد نیست نام از ده جهان	هر که می آید از این
مانده اند دور دور اهل کون	ز آنکه جوید که کشف
هر چه در دنیا و دین	پشت حمیه میرود و اند
حجاب اهل دیده را از تو زبان	بیت محال که در صفت

از کسی که است و در دین و دنیا	و اوست که در دنیا و دین
چون کسی صفت و طبع	چون کسی صفت و طبع
سر بازی بر شمع کجای فرید	
کر صیدی جو شمع بتا در کار تو	
ای دل جان عالم	عقل همه مقربان
خوبی بود که در دین و دنیا	تره و هزار عالم است
تا دل طالب است از تو و لایق	سر هر که هست که در جهان
خدا اهل دید و از تو زبان کار	بیت محال که در صفت
تا بد نیست نام از ده جهان	هر که می آید از این
مانده اند دور دور اهل کون	ز آنکه جوید که کشف
هر چه در دنیا و دین	پشت حمیه میرود و اند
حجاب اهل دیده را از تو زبان	بیت محال که در صفت

صد هزاران قضا و کس نیست

خدا عطا را اندرین راه هیچ نیست
جز امید و رحمت بسیار او

ای جو گوئی گشته در جوار	تا آمد چون کوی سر که بخت
محو کوئی خویشین نیست	بس بر میگردد در میدان
جان اگر نهد آوئی جانان	حق از خود در خرم چو کمان
سوز عشقش بس بود در جان	دل منه بر وصل و بر حیران
باوصال و حیران کار نیست	ایست بر معنی چو کمان
ای کمالت سبک در دانا	خویش را بنی بر حیران
بو که در راه نقش قطره	فرقه دیبا می بی پایان
و آنکه از هر سوی می بر خیزد	تا کجا دارد کسی دیوان
تن زنی ای عطا زو جان	ز بخت و چون در سینه

ناله

دیکنج انگار دل به دیار	در کنج عشق جان کس کجا
اندریان صفت نماند	یک صوفی محقق برین کار
در چشما سجد و در کج	یک پرکار دین و یکم کار
در حلقه سماع کو در پام جان	بر آتش سماع دل بقرار
در قصر و در سماع و در خفا	اندر هوای دوست دل زار
خانص با می تمیزین خورد	لی ذوق و بی نفاق هزار
بروان برود راه نمایان	زین پیش بود ما اندرین
اندره مجاهده کیش و کس	بهر کب توکل و تقوی اگر
سرگشته مانده ایم درین	از سابقان نیست از غبار

عطا روی کو بر آن بحر موج زن
خود در و کس نیست تو بگذارد کو

ای رسوای بولی سوخته	بر سر این راه دور خفته چرا
ای دل فانی بر این خفته	آه که آه که که که جدا افتد
جلو مردان راه که خفته	زان همه خود گساید بر تو
هیچ و فانی نیست که خفته	جان و دل یار کی که خفته
خفته غفلت شدی می خفته	از این هستی خویش و پناه
هستی تو نبوده است خفته	ز آنکه لغات می نیست و بخت
دوست و دشمن یکسان خفته	در دود و خوهر و پسر و مادر
عاقبت و غنیمت هرگاه خفته	هیچ همان آن نیست که تو بخت
ای دل عطر زخیر نیستی پیش کمر	
ز آنکه هستی خویش بی خفته	
مورچه سبز فام بر تو خفته	بند و بی طوطی کلام بر تو خفته
سر زخم از غم خفته	با سر زلفین و لیس بر تو خفته

ای دل جان می سوخته	بی سرو پای تو ام که خفته
تا تو مرا بخواه از جگر خفته	جان و سلم سوختن تو خفته
حقه ز بخت است و تو خفته	زلف و جز خیر تو خفته
جان و دم چون تو خفته	بخت کجاست قدم تا تو خفته
عطر عطر ریحتم که می خفته	
با تو که ز منش ز منم بر تو خفته	
در میان خاک تو خفته	من کیم اندر جان خفته
مستکس سرو پا خفته	تیره کردی خوفا می خفته
کاشکی هر که تو خفته	در امان کی شکم خفته
بس چرا کم کردم خفته	یک سر و سی ندیم تو خفته
کست عطر ای بر تو خفته	
با دل خاک بخون بر تو خفته	

ای ماه تو هر یک	عشق تو نهیم جاوده
از عشق تو صد هزاره	در سینه می زنه زبانه
که بجای زبانه رسد	بر هم سوزد همه زبانه
دو کون هیچ باز آمد	زین گونه که عشق کرد خانه
منع دل از عشق تو سخت	بدون دو کون تشنه
منعی که چنین شک و افتاد	خون میگرد ز شوق و آه
کفتم دل پر هم من آخر	کرد و بیدار شد و آه
در صلت تو چون شمع تو نه	پیش قدم همه تشنه
مقصود تو می و جز تو	اینست سخن و کافانه
عطی رنجی نشد ز تو	
او را عشق ازین نشانه	
ای آن از نور تو بر عشق	در عشق اعظم دکنه بر عشق

فی الجمله
محبوبی در عشق

آن زده زیت تو کشیده	سر تا قدم نمیشد به جان
اولاد ببلند خلقی صحران	بس بجای با آمد به سر کشته
کیو تو در سینه کاه و در	شکست به غیر هم سوخت و بخت
بر عاشقان بد تو رسا کاه	در بر تو یکو تو کاه می بخت
عکس خست از نه فک افاده	میو سطر بر یک می کشیده
که جان بر سر آمد اگر ده دیدار	
کاهی دل عطارد عشق یکدم مات	
ای ز سودا تو دل کشیده	تراش عشق تو آب باشد
عاشقان در حبت و جود	تو در دمی برین در باشد
از میان آب و گل بر جود	در میان جان و دل باشد
عاشقان را امید روی تو	خون دل با بوده و جان باشد
تو ز جمله خارج و شغل	خود یعنی خویش با بود

در روی خوشتر آید	بر جمال خوشتر کشیده
ماهی بر دانه بر خوشتر	قوچو شمع از نور خوشتر
یوسف اندر ملک سلطنت	دیر به یحیی و یحیی به یوسف
کم ششم در دست و جود	چند بارت جویم ای کم
چون دل عطر در عالم د	
می نه میسم از قوتون بالا	
ای بانی از عشق و دل بانی	از دیده و ارکش و دل بانی
جانا عجب بانه ام که خوشتر	قوچو شمع از نور خوشتر
کار است پس می بایست که	کار است از عاده و کون
دری نهفته تو بر بانی عین	ما از غیب موج بر بانی عین
جانا ز کیم است تو که بهتر	سند عاده بر بانی عین
از یک شارب عشق و بلوغ جان	نه نقش حق نه صورت بانی عین

مردان پاک و زاهدان	لی با و دوست بر سر شکر
سرکش کان و ترا در خانه	لی با و دوست بر سر شکر
خاک کسان کویتو عطف بیا	
در شرح راه عشق تو مستقبل بیا	
ای که در قمر خطی کشیده	دل از خط تو جان بریده
مشکی که بر خط تو کز است	در که خط تو نما رسیده
خط تو هزار پیش دارد	چون مشک خط درم خورده
بر هیچ دلق نهیده	خوشتر از خط تو هیچ
سر بر خط تو نهاده	سر سبزی خط تو کزین
کس که در قمرش از ساد	از قمر چنین خطی دیده
تا دیده لم خط خوش تو	یک خط خانه از سیه
چون جویم نهاده پای خط	وز خط تو کجاست سیه

تا خیزد عشق تو صفا

دقیق خط گرفت پایش		زبان می آید بسر و دوی	
سر بر خط تو ب نه عطار		وز خط کون سر کشیده	
ای روی تو هر روی گزیده	حقی تو از کف کل گزیده	در بای عشقت و به طاعت	از سر بای عشقت و زبانی
در قهرها فلکها در او کشیده	طاووس مرغ عشق بر عیار	از در که تو نوری بر جان	از در که تو نوری بر جان
تواند به بقدرت قدرت	از یک اشارت تو چندین	از آن صد هزار جبر	از آن صد هزار جبر

عطار که جانفش جانش		از بحر سینا مردم و دی گزیده	
با ما ستم ز منی سر و جهان		چون شمع دل بزی جان	
تو همچو آفتاب تامل و گزیده	من همچو زده مشت جهان	تو در میان غم کینگی نهاده	پنی مرا ز شادی سر زده
دل بر غم تو دارم کلک گزیده	از روی محو بهت برگیر	عطار که عشقت نقد عطار	این ساعت و جان و دل عطار
ای جهانی خلق حیران	تو بزی پرده جهان مانده	ما هر سینه و زمان مانده	

عشق تو طوفان شدنی ما	شعبه بی در بر طوفان ما
ناشده عشق تو جان	جان رسوا شد بجان
جان عاشق باو عشق تو	او جو خود دشمنان
عاشقان سخری تو	در میان این بیایان
مجموعه عطار شمس و شمس	
دره تو صد ترانان	
آنرا که نیست و دل ازین	خود کم از او کم
آنرا که نیست و دل ازین	خود کم از کم
خواهی که از خفته بیای	ناخونده می ز عشق بیای
در درک عشق طیفه	کود ابو زو و حقیقت
مرعیت جان عشق و جدا	کز برده کول بی او حقیقت
نه جیت عشق بر طوفان	بی حقیقت بس طوفان

عطر

عشق تو طوفان شدنی ما	شعبه بی در بر طوفان ما
ناشده عشق تو جان	جان رسوا شد بجان
جان عاشق باو عشق تو	او جو خود دشمنان
عاشقان سخری تو	در میان این بیایان
مجموعه عطار شمس و شمس	
دره تو صد ترانان	
آنرا که نیست و دل ازین	خود کم از او کم
آنرا که نیست و دل ازین	خود کم از کم
خواهی که از خفته بیای	ناخونده می ز عشق بیای
در درک عشق طیفه	کود ابو زو و حقیقت
مرعیت جان عشق و جدا	کز برده کول بی او حقیقت
نه جیت عشق بر طوفان	بی حقیقت بس طوفان

در عالم ماوس بی ماسته	در کون و مکان تو بی گمان
جاننا کجاست کل کس	هم چاره همه دم تو زانو
چون بر سر دانه چو قطره	صد دایره کشش که خط
چون بر این دانه خورشید	در بحر بغیر خرقه در سیم
فاس نسیم هر صبحی کو	اما نه از گنجی بی کام و زبان
چون ز کون عقلی در سیر	و اندک ریسگر و بی بار کال
صد عالم بی پامان خوف	از خوف شده موسی در خط
بگشته دلیر از از جبهه	مر کشته نه امید اورد
بفرقه خسته از محنت	وز نا خوشی عالم سوخته
اکس تراوست از مادر	این همه هم او از نظر
تاراج بین قومی عطار باده جانفش بیاد دل و تقاضا	

چون

چون تیشه شدم هزار بار	بر من بجه می کشی کناره
از گشتن گشته چه خیزد	گشته که گشته هزار بار
حاجت بود به سنج	در پیش رخ تو ماه پاره
خود خلق ده کون گشته	هر که که شوی تو آشکار
زیر که ریش غره رنو	خونی کرد و جوصل غار
کر برگیری نقاب از	ریشی شود آفتاب پاره
وزات او کون و کون	و امیزد حوزة در قطره
از پر تو است آهوا	هر روز شود چو صد
از پرده جواهر	بر مر کب حسن شده
خوشید کسنا به چنگ	شده پیش رخ تو آشکار
چون رعایت آید	هر روز شود شیر خوار
طعنان مانده حرف	سلف تو نیست کاهون

کامرانی ده کون پست	
لطفت تو جوهر بی کنی و	
سجده خود فر بر خوان	
زیرا که خار و لذت تو چاره	
ای جان شترالی ز جام تو	سرست افقاده ل از جام
وی جان ملکیم مندرگی کرد	تا از دست نیمی جان
ای جان پیکان ز دور تو	شلیق و سیج کویر و دیو
جانها جانفت مرغانی	در زیره ام و سار کوش
آنجی که آتش تو بالا کرد دل	هم شمع جان و ده جود
که کون ل خورده بوی	در جبهت می و ایام
عشق بلا ابالی در جان	بر این راه پین بردار
در راه پستیافت جانها را	چون مرغ بسوزد در حال
تو فارغ از دو عالم	وز و درسی تو کس

آنجی که آتش تو بالا کرد دل
که کون ل خورده بوی

نرمال باز کرده در میان	ای شکوفه مرغی تو دود
تا ویران کرد کوی مردان	ای در حجاب عزت پنهان
یک آه عاشقانه صد	تو حجابی در بر و پاست
یا نور چشم جان جان	چشم پنهانی کو بی تو
درد دل سینه عشق تو	بر جان داده زور و فغان
مرد مستی زاری	چون شمع است مجرور و شمع
زیرا که برده چشم درد	حقه می و یک کس وین
تا عرشش مندرگ	کوید و کادرا تو حد کرد
جان شکوفه بایه و لقا	هر آنی بخت به این
دان کج سر جاز او	بهر لب حضرت تو جانها
جانها دور لکرت	ای صد هزار کامل
سلطان عزت تو	در کشف عشقت

ای جان شکوفه مرغی تو دود
ای در حجاب عزت پنهان

دست	پروانه در جانت
ووش آمد ز دم صبح	حلقه زلفش ز دست
زلفش پیش فلک داده	کرده برت شکلی سبزه
از سر زلفش جل شفا	مژده رسان باد صفا
ست برآمد و درویش	تا ولم از دور برآورد
گفت رستم بن که از غریب	تو به کنی غریب تر از کنایه
گفتش ای جان حکیم	زین می نوشن بر کلاه
گفت ز غوغای طغیان	تا برسی زویرین و سبزه
که بجز نعت تبرک از وجود	که بر کردی تو که درستی
آهوی صبی چو کی می خورد	در شکست شک تو دان
مات خوارش و سر	تا برسی از غریب و صفا

در نثر

از نشتن و آمدن اگر بریز	کی بر می نشتی داشت
گفتش از عدم مرا گوشت	کس نتواند که کند گوشت
گفت که هر چه که هست	حده درویشی با سبزه
چون به جبریت و ارادت	بر دل و جانت بخشاید
پوست قدسی تو ملک	حده دران کن که برای
تا سر خط زگر و دو جوی	
از سر و خورشید نیا بکلاه	
شعله ز قمع جلال	گشت در هر دو جهان
ای عجب شعله از آفتاب	گشت زنجیری و در خطه
هر که با شعله در دنیا	مجموعه تا ابد برود
لیک در هر خطه و زبان	در نه کرد و بر توان
در درون عالم و زلفش	تو یقین کنی که آن هست

و الف

<p>در بخت و روزگار و هر چه که تعلیق است بر کار و کار و کار هر که بخواهد و او را بخواهد ز صفا و صفا و صفا و صفا که بخواهد و او را بخواهد شعری است که در کار و کار چون که بخواهد و او را بخواهد</p>	<p>در کار و کار</p>	<p>در کار و کار</p>	<p>در کار و کار</p>
<p>یک سر و زنی در سر و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی ای که بخواهد و او را بخواهد نیکی که بخواهد و او را بخواهد</p>	<p>و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی</p>	<p>و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی</p>	<p>و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی و در زنی و زنی و زنی و زنی</p>

ای همه جانان را دست آواز وصال تو که مرا از غم زده پر تو خوشی جانان زده خلق بر کشته تر که رخت که مندی که از کجای کشته خنم تو ای از کمال و تو نقصان بر تو جوس من که زدم بر جود تو به ام زود تو	در زمان خوشی دل سخت طحال و لطف از حال که زده و در طعنه ای زلفه آوده طبعی که در جبهه شریف و کافری زلف تو آبی که می خورم تو ز خون جان تو شستم	چند صفت تو فرید که از سلطان عالم است بر ای ز صفت لب و قیل از صفت لب و قیل
--	---	--

چند آیهات صبر است از کس خیزد تو خیزد منه تو در سخن تو در طبع و تنو که عاشق از جان او مادر روح من حسنه	نشدند ما می شد و و لشکر کان تو که عقل تو را او بسته ابرش نگر که عالم پیش تو ز رخ تو ما هم که کشته و دل	که فدا تو در دل منه و شش تو صد علم سیاه صد نهاده از نوش از میان صبح آمده با جام
--	---	--

مهر نیک که ازین دنیا دور چون گلستان که درین دنیا	ساقی ز جامه دار کون که هر دم با دل چون شکر نخل
سپهری که درین دنیا دور هر روزی که درین دنیا	کشتی که درین دنیا دور هر روزی که درین دنیا
عطرستان خوش صافی که درین دنیا در ظاهر و در خفا که درین دنیا	
مهر است عشق و مصلحت که در هر عشق و مصلحت که	کار کفایت که درین دنیا هر کار که درین دنیا
دیده و دیده و دیده و دیده بسیار دیده و دیده و دیده	آنها که درین دنیا دور کدام که درین دنیا دور
که درین دنیا دور تا تو تو تو تو تو تو تو	

می کرد

تو در عشق و شوق که درین دنیا در هر روزی که درین دنیا	تا بر دلش عشق که درین دنیا در هر روزی که درین دنیا
عطرستان که درین دنیا دور در هر روزی که درین دنیا	
ترساکه که درین دنیا دور در هر روزی که درین دنیا	در هر روزی که درین دنیا در هر روزی که درین دنیا
از هر روزی که درین دنیا از هر روزی که درین دنیا	از هر روزی که درین دنیا از هر روزی که درین دنیا
چون که درین دنیا دور روزی که درین دنیا دور	چون که درین دنیا دور روزی که درین دنیا دور
عده و عده و عده و عده دوش آمده و دوش آمده	عده و عده و عده و عده دوش آمده و دوش آمده

از جویش پرستند و در سوخته	خلق در عالم ناز و غم کردند
بگرختند نفس از ناز و نامر	چون در کوه و دره و در غم
بر خیزد اگر مردی در سوخته	تا شیوه با جوی و چشمه
در حلقه درخت و دردی بر	الکاح به این جور از سوخته
یک صدوی در دما در عالم رسوا	
صدای خودی با دامن بر کرد	
ای چشم در بر بقره بر جوی	صد و بیست و یکم کرده از سوخته
تا هست در غم و در سوخته	و لایا جویش از سوخته
نخ و جویش از سوخته	ولی ای جفاست وقت جان گناه
ای که در دما ناز و کره	سر پای جوان از سوخته
آن نماز و در خوا و جوار	از سوخته و از سوخته
ای که در دما ناز و کره	از سوخته و از سوخته

عطار از غم و غم و غم	عالم کی قید و آن یوان جاده
بروی لغت در جهان گشت	و سوختن بر ابر کمان از سوخته
از سوخته و سوخته	خلفی از جهان گشت
از کمال از سوخته	از سوخته و سوخته
و در غم و سوخته	سوخته و سوخته
روزی در سوخته	نفره و کوه و سوخته
می نای در میان شکان	عانتا نرا در کمال از سوخته
بر امید و سوخته	بید لانا در سوخته
مرغ دل بر امید گنج و	احدین رنج از سوخته
روی در سوخته	چون در سوخته
و ام سو دای خود از سوخته	گشت از سوخته

هر که در کوی اندر عشق تو	سوی من در پیش این کعبه
در بلای نیک و بد خط را	روز و شب در امتحان افتد
ماه را در مشک سنان کرد	مشک را بر سه سنان کرد
چشم عقل و در پرده از دور	در جمال خویش حیران کرد
دام مشکینت تلف بخت	دام مشکس عزیزان کرد
یوسف حیدر کران پاک	بوستان بر سر جویان کرد
از هم زلفین پست و بخت	گیران صد گونه پستان کرد
کفتش بر روی باری دل	این خدمت بار باران کرد
در صف حسن خط خط را	تا که جان دارد و شایان کرد

تا تو

تا تو خود را فخر از عالم ساخت	در حرم و صلابت کفایت ساخت
عشق جانان را که در کعبه	تا طلوع صبحی مردان ساخت
که همه جای سبک در کعبه	تا تو اندر هر جبهه ای اندک ساخت
که تو در راه و به پای بخت	سکین را به صفت از هر دو ساخت
کز آن که به سحر نشان	کاغذی تا امروزی به رسم ساخت
که بخت تو را در کعبه	و بخواند بخویش که قبل ساخت
که بدست تو بختی بگفت	هم تو از جو کم اندی هم تو ساخت
یکدم از غم که کم کم اند	مرتبه بختی به جو کم اند ساخت
ذره کبریه باشد به شای	هم بالای هم خانی هم بویا ساخت
که نواری روحانی بر خط را	تا تو بر پرده ای هم جزو هم ساخت
رخ تو بگویند به هم که تو خود	رخ تو بگویند به هم که تو خود ساخت

بناش بگویم

نور

<p>دلی تو از که خرامد که تو در چو کسی تو بار بار ای جان کبری عجب کار تو نشنیده ام چو بر برده در می بود که عبدی که تو کوی تو کوی تو پاک جان عطسار تو</p>	<p>چون تو از که بستم که تو در چو بر برده در می بود که چو کسی تو بار بار ای جان کبری عجب کار تو نشنیده ام چو بر برده در می بود که عبدی که تو کوی تو کوی تو پاک جان عطسار تو</p>	<p>در سبکی خوشی تو خوشم بیام تا در غم تو خوشم ز شوقی اتفاق تو شد از طوفان چشمم</p>	<p>نه کفرم مانده ایمان کجا چو کوی در غم تو کجا شدیم چو در سر کجا نه غم تو درین طوفان کجا</p>
<p>ز عشقت سوختم ای جان کجا نه غیر جان و جان کجا هزاران دودارم کجا چو تو حیران خود را کجا ز پیدای گوشتان کجا</p>	<p>با دم بی سرو کجا نه در جان و جان کجا نه از دور و دور کجا ز دست افتاده ام کجا چنین پند و پند کجا</p>	<p>در آه و دوشن لعلدم کجا حر است باو کی من کجا چو با ما سیتو ای کجا چو با ما شکری ای کجا خونگی باو من کجا بدان می آید کجا</p>	<p>هر آنجا کجا تو در کجا بر آویدی دمی یابی کجا روا نبود که ای کجا چو باو کوی هم کجا بنامش این دلی کجا ترا در خاک اندازم کجا</p>

دلی

به تنها وقت بگذاردیم و گشت	مانی تا ابد در بهشت
خوش بینم ز جهان این	بعد گفتیم که دست خود
ولیکن جو تو باری عجب	مرا از تنگدستی برهان
که در خط و درستی باشد	
مرد که بند و دو عالم نازد	
چه عجب کسی تو جان کردی	تو ملک جهان کی که جو جان
ز کجاست علم ای جان که شایسته	ز که دوست که با کشتی
ترج جان نه از پیش تو ما تو	دل و دین ما نه و آن نازد
بگو که بند ما شرف تو فدا	ز کمال عزت خود تو بنور
چه کشتی که هر چند تو نیکو	جو منی جان نیز ز که تو نیکو
چونند اخراج و بسجای	بسیار آبی از غم میبارد
جونیات عجب از نیرنگ	بفرودت رشتان و دل

ای غمت روز تو به شایسته	مونس عاشقان سودا
عاشق از هیچ چیز بگریزند	آتش عشق از توانایی
عشق نام و تنگدستی	نه مدت عشق و رخا
عشق اسیر بر بند باید کرد	بر سر چادر سوی رسوا
سبک خفته عاشقان در	تا تو از رخ نقاب کنایه
تا با دزد می ماند	تو ز غیرت جلال سما
در حجابیم باز محبتش	ماندایم تو هوید
جستی با پیش هستی	فرده هستی است هر جا
هستی ما و هستی تو دد	راست ناید دوی و گینا
منت خط را در آید	
آنج را می به از شکیبایی	

عمر

که نهیم از تو بوی که زشت	ز سگای کینا که مراد بد
که میرود در که تو در میان	دل نشانی که نیست جهان
جو یکست جهانم بهر آن که	ز غمت جویم بهر آن که
جو بر ابروخت شغفت جو	بنا که غمت بود بر آن که
عده است بهی که کمال است	عده بهی که در آن که
تو به که کی در دل شد	تو به که کی از آن که
بنوی که در آن که	دو جهان بهر آن که
ز تو ما ندانم ویران	عده عاشقان علم عده
ز سر سبزه مندی جو	جو بهر آن که
چرا تو اگر شریک	دل تشنگان عشق زعم تو
اگر از تو جان عطا را تو مال	
ده جهان بهر بر آرد و جاس	

ای در میان من و جهان	از میان من و جهان
هر که تو را بداند از جهان	زیر که تو را بداند از جهان
چون دهم تو معبودم	چون دهم تو معبودم
چون تو که خوشی که	چون تو که خوشی که
دختر من نامم جانم	دختر من نامم جانم
کفتی خود را تو را	کفتی خود را تو را
عطا را از عالم کم نشانی	
تا چند عید آفرینی نشانی	
تا تو هستی خود را	در نیستی مطلق مرع
این برده هماره	در برده هماره
زین بر محو ما بان	زین بر محو ما بان
که هر دو کوی تو	که هر دو کوی تو

در بر تو تیر زنده دارم	تا آنجا که کوه کوهی
که به میان یا بهاد شده	به شدار کوه یا کوهی
که عاقل جهانی عاشق کوه	تا تو عشق مردم و کوه
که کوه به پیشی کوه	سیر و خلک او به کوه
عطار عاقله کوه را کوه کرده	
بادت بدست با کوه کوه	
نکته ریست لایق کوه	در آواز در مسجد کوه
حشیم زلف و سیل	سیر کوه به کوه
هر موسی کاه از زلف کوه	فره میریت کوهی کوه
در آتش پیش بر ما زانو	بدو گفت ای کوه کوه
فرز و جوی از کوه	به تو آه و کوه کوه
جو پر ما به آن سنگ کوه	به تو و لندول کوه کوه

رزه افکار و ده کوه	خود بی نامش در کوه
تبار یکی زلف او کوه	به شد آورده کوه کوه
و که هر کوه آن او نیم	که شد در کوه کوه
اگر عاقل را به کوه	
بیز زلفش عالم کوه	
ای جز تو وصل کوه	اندوه تو عین شاد کوه
بی اید و حضور کوه	کفرت حدت کوه کوه
در عشق نیم زده حشر	خوشتر ز وصل کوه
صنجان هزار جان	آن خط کوه کوه
کار و جهان بس کوه	که یک نصرت کوه کوه
با خواندن و راندن	خواه این کوه کوه
که قدر کنی سزای کوه	در لطف کنی برای کوه

با برهنگ	تا تو بری به سینه
کر بکلنی نعلب لاده	جبر مل سز و جان
کس نخواهد جالی تو	زیر اکو زین سینه
نیانی که بجز کس بند	چون عید تو می سینه
در عشق تو که هر عطار	
شد زنده و ایم از سینه	
از من بی خبر چه سینه	سرخیم خنده و تر چه سینه
کر چه شبهار سرفروم	رخیم بال چه سینه
درد و عالم ز هر چه بود	لبسستم و کر چه سینه
مانده ام همچو کوی در تو	کم شده پا و سر چه سینه
من آشفته راز عشق تو	هر دم آشفته تر چه سینه
بشش حکم کلاه کوشه تو	کرده ام جان کر چه سینه

نور

کفنه در دلی طبعم	در داری سینه سینه
چند با ششم نه دل نه جان	راخ در بر چه سینه
پای سز و دست تو بند	شده ام و هر کر چه سینه
بی خبر مانده ام در عشق	بست آخر خبر چه سینه
پرده بر گیرش از آن	پرده من در چه سینه
چون عطار را زده و نمود	
خون گرفته حکم چه سینه	
کوتاهی دل چاره بچه	چگونه می نیی در سینه
چگونه سیکشی صد بر کن	چون تو در نفس خود بکینه
زمانی در تماشای خیال	زمانی در تماشای چونه
اگر خاشاک باشی بزرگان	سپاس از خرده کیران
چرا باشی نه کافر نه مسلم	که تو نه هر وی نه راهم

ز یک کینه و سوختن آتش	ولی در نیست بهتر که بود
ز بون عشق تو تا بر گشت	که هر گاه می که کم گشتی
دلا تو چستی هستی بانه	و که نه هستی نه هستی
منی بانه منی عینی تو یا	و یا از هر چه اندیشم بود
چه میگویم تو هم نه خود گشتی	که در گشتی در اندیش
تو ای عطار که جدول سحر است	
و لیکن اهل دل را تو گشتی	
آفتاب وی ای سروی	در عهد می تا به ابد است
نی خطا گفتم که می تا به بی	در من و من می بنیم را
که چه عالم بر جلال تو گشت	نیت چشم کوه اردی
چون بود که بجز بر کوهر	باز که خوشک لب است
باز کردید نه ازین سخن	خشک لبم مبتدی هم

تو این دریا بجز دریا نیست	و یکراست نه شستی در کبی
صله بود میزند و میرود	نیت از پیشان کس گشتی
ملا بر این جز این کار نیست	نه مهلت اینجا بجا بود
می فردا اندیدین صریح	که تو اینجا و جهان بر نمی
ای خرد اینجا که هستی	چند کوی کوی که گشتی
و لم با تو خواهد بود کجا	
ولا که سر عشق افشار	شوی در راه اولی است
که از خون بدانی تو	نه از جلی جالی خاکست
جهان را بجا بست	نیای جز خفا اینجا حصار
که که رخسار کوی تو گم	برگرداند تو آن دم و بار
چه کردی که این را می	که عالی غرقه کردی از بجا

اگر موی ازین دریا برآید	تا آنکه صبور صبر درت گذار
ندریا چند که بی چون و چرا	ازین دریای دریا دریا
تو صفدری که پیشین برین	نمیری هیچ شیشه دریا
اگر دزدی بستی جاکت شیر	نخا و نخ سبزی عیار
بر چندین جگر دی که در	که حشمت که در که در
بخشم و دمر و پری طبع کن	که تو تنگی شوی بی ناله
چون توانی که سلطان باشی	ز غده مکار سلطان باش
اگر زبده تو تخت قدرت	بسببانی او بر سبب کار
هر نوعی که باشی زان او	چو بود آن و چو کل چار
اگر تو یادگیری حرف خط	
لبت این یاد و اسم یاد کار	
اگر تو بینی زلف یار سبب	تا با پدر و شوی باز سبب

بگو

کیم اگر بوی زلف او بوی	کیم حشمت کم از هزار
نیک اگر بگری بگری	تا به آن حلقه را شمار
هر ده جهان برده این	برده بهر که برده دریا
هر چه بود و بودی فتنه	ره بهر که تا جبار دنیا
یا حق و یا حشمت کم شد	تا نشوی کم ز غایت دنیا
خار غرور و دغا	خوار چنین غار شکار دنیا
کر نشوی شاهی او دریا	غری نشوی بوی یار غار دنیا
کر شودت حکمت و دگرگون	بگذری از هر دو هزار دنیا
مک غمش بهتر از هر دو جهان	خز غم او ملک پای دنیا
کر غم او هست در دنیا	تا نکند این به تو ملک دنیا
هر چه که فرمود عشق کافور	در نه بجان هیچ دنیا
می فکری کار عشق خود بفر	می بفرمی که روزگار دنیا

بای بره در نه روزگار	که از آنکه جو نه فرستد
بی ادب با خمار که در کوبند	در همه آفتاب و خورشید
سر هزاره بیاد و بخت	ز آنکه در آنکه بیاورد
کینه هم اینجا بیاورد	تا مرصده صد بزرگوار
تو خوانی که راه عشق می	کین جهان سوزان زن
<div>چند روزی اسی فرید در آن گل</div> <div>خامه تو زان جهان کنی</div>	
تر آه سر و دگر کار	که شمع لبی سهری
سر کیمی سر هزاره سر و دگر	اگر چنین باشد آن سر
جو با که سر کیمی سر و دگر	درین بین این سر و دگر
سر و دگر سر کیمی سر و دگر	که جوئی سر و دگر سر
اگر یک تو این سر و دگر	خود هر دو سر و دگر

ساک

جو عالم در دست بیاورد	که در سر کیمی سر و دگر
جو شدات و سخت جد و جد	جو که با آنجا خمار بیاورد
استه کیمی سر و دگر	سر و دگر سر کیمی سر و دگر
جو کیم تو در این سر و دگر	که تو از این سر و دگر
بیاورد جو و سر و دگر	که در عقبات خواب و دگر
بیاورد جو و سر و دگر	در سر و دگر سر کیمی سر و دگر
جو در جهان بیاورد	ترازین بد جان و سر و دگر
اگر از نه که سر و دگر	بیاورد سر و دگر سر و دگر
<div>دل جان خوشی سر و دگر</div> <div>خود دنیا دیو مردم خواب و دگر</div>	
دست بیاورد سر و دگر	ز آنکه در سر و دگر
صح بکین سر و دگر	که سر و دگر سر و دگر

نی که دو کون گوشه در بر تو قرار	لیک بر آه نفس من تو قرار
از سر جمل هر گشتی زنده تو قرار	عرش محضه تو قرار
خون شیدا از غلظت بیخه	سایه بخش من بر جبهه
نقطه فلقه است که قدم در	هر قدمی از عهدی هر
خون نیست بخت جان کل آدم	اوست ز هر دو کون من
یکبار که ده کون سر تو قرار	آدم زخم خورده از این
ز آنکه زنده که اوه قیام	نفس من صبح از غلظت
حکمه جز بر باجده که بیایا	نور جوید از جبهه من
تا یک ای فرید دم میری از جهان	
دم من بر جوینت در کون	
که تو خلتی نه تو خلتی	تا یک عالم کرد و تو خلتی
سایه نه تا اگر خور شد	تو جویای تو خلتی

صالح تو حیدر است	تو حیدر از عرق مردم عالم
بوده هر یک از پیش تو قرار	اینان هر یک تو قرار
خون منی دل از آن خور	که کوشی در میان خون
جست خشم یکم از ده	که با بیز تو هر یک
در در آید	چون هر یک تو قرار
که کشته بودی از هر یک	خبر را کشته از هر یک
هیچ بود هیچ خاک من	ز آنکه کوهی تو قرار
که تو ای عمارت من	
در من تو هر یک	
هر دم در استخوان من	دستم در خون جان من
هر یک از من تو قرار	که کشته آن هر زمان
همه عالم من تو قرار	سزای تو هر یک

چون جهان بر خط نام	چون قلم خود در جهان کشید
در غمت چون کی زرقه ام	تو روزم در میان کشید
برو دارم چشم از دلگیر	بر این سر کار جهان کشید
محو غیر سر نهادم در میان	در غم شمع در میان کشید
چنگش میازم از کلان	خوش گریخت با جان کشید
چون بر لبه نام و کرم	تو کین بر میان کشید
کینت از مهر خود کشیدم	کین چون زهر بار کشید
در سر آمد نه صبرم ز غم	تنک با اسفان کشید

بس کمال گشتی از عشق ای فری	جان به ابر کمان خیزد
سرمه کوشت خود سودا	تو من صانع دلم جانی
هر دم بیاگر میسلی	هر دم بوشه بر لبی

مانده در لعل جان	کلاه شبی و کلاه سالک
ساکن کوته جان	مجموع منیت هیچ تنهایی
ای کجاست به مانده ام	مانده ام در میان غم
نه زنی من شکسته	راه کم کرده وام بجزا
کارم اکنون دست کش	که در افتاد نام هر یک
منیت غرق شد در این	کار هزاره که در غمت
من گشته عمر خاطر	می بزم بر کمانه سودا
مانده ام در زبانه دل	منظر به پدید آمد

ایمانت ایمن از کلمه بدید	کس عطا چیشید
سرمه کرده ام سودا	بزرگ هسته دل و نه راس
با ختم بر آب پای کشید	بر خاک نشسته با و سما

از صفت آفرین صوری	خویش صفت سمانی
چون کی بانه ام و دم	گر شده شمری با
هر روز ز تشنگی بوش	بوم طو در شیه دریا
هر بود ای که بنیدم کوید	زین شیوه نه بولم کوید
گر بنشینم بنلی بر خیزد	ارگه زین شهر خوش
حکمت جانم نشسته بکانه	هر ساعه از آن هر جا
زین واقعه که گشت بن زید	
عطف رنه عاقبتی بسیار	
بر واز منشی ز تیر آرد	سردن آرد خود آسار
از شمع سوال کرد آتش	تاکی سوزی مرا بچار
در حال جواب آتش	کامی بی سرو بن خبردار
آتش سیرت تابان	در سوختن گرفتار

قوله یعنی سوختی زود	رستی ز غم و غمگسار
من فدا ام بر شام صبح	در کیه سوختن برید
که میخندم و لیک ز بوش	که میگویم ز سوکوار
سیکونیم سوز خوش	تاخ زانجین بر آس
هر لحظه سرم نهان درش	گویند چرا چنین ترا
شمی در گشت یک چش	شمع شمع روشن و تار
پروانه او شمع بن کرم	زان یافته مزاج تار
من میونم از تو قرار	ایست زان دوستدار
چه طبع زنی مرا چون من	در سوختن ز بیچار
آن شمع اگر تبار از غیب	پروانه بسی قدسگار
نامی مانند آن عطار	
میخواهد سوخت سنج دار	

ای راه ترا در این	نه راه ترا سوری نه با
این راه دراز سالکها	کوته کند مکرر است
عاشق ز فراق چو کوه	چون دین بقا چو چشمت
چون از تو مانده هیچ	انجاست اگر کسی بجا
ای دل نبسته بود	بر بوی وصال جاندار
در لجه بحر عشق جانست	شد عرقه بوی بسا
وری که برده کون کسید	دانی برستند از بسا
هرگز دیری که هیچ مدتی	برخت نیست با کد
هرگز دیری که زندگین	میخورد ز دست کاد
ای دل خون خور که چنان	خارخ از غم بود چنان
ای میکنی اندرین بابان	ره چو دم زنگی می
درد که از آستانه	باکی بشنودم از در

نای

ما بری چه بود که غل غم	دل خوش کردی بر کجا
چون در غور صومعه	اکون ختم و کلیک
بر بسته چهار کرد زمار	از صفت زلف دلربا
چکچست زلفش و	زان هر که می کرد
که خون دلم بریزد از	خون بر می دست خویش
در نه ز برم بره که در	داده نشاندن پارسا

عطف ر تو خویشین کندار	
انما وقت خویشین شایسته	

خاک کوی تو ام تو میدانی	خاک بروی من خویش
سز کردم از نه بود	خاک بروی من خویش
با چو من کس که نا توان	نتوان کرد هر چه بخواه
که بخونم در آسکنی روت	بر یکدم ز خاک است

سر بر غم تو در دل من	ساز عشقت بستم بیدار
گر بر دیم نظر کنی بختی	هر دزد و دمی من زود خواهد
من ز دربان بکاشم	جان من در دست سید
که مرا درو تو نخواهی	سر کز دادم از بسک
هیچ دربان مکن مرا	که چشم جگر عدت از دست
گفته بودی که دل از تویم	که ز دل داری این برکت
کز عطار جهان خواهی بود	
سر به در هزاره گیر	
هر روز ز نو نشانی جای	هر طوطی زلی بگریه
در منظر را بایستم	که نغمه نسیم یابی که عالم
که دیده کرد ز مری درین	چون آید که او ان فی سر
چند آنکه درین دریا میجویم	از آتش دل هر دم

از مشک که بگشتم در دلم	چون مرغ فلک ام ز نو
در بگشتم جامه باک	تا بو کردی آفتاب
بر خاک که ز تنم تا ز سر	مرسد و بر آن در کرم
نیکی که میجویم کز من	آن بیکه درین لوی تو
تا دره تو موسی مستم	صده برده از آن موسی
چون صبح بخاک میسوزم	چون صبح برای تو نایم
در ماتم بجز تو از بسک	زیر بری هر موسی صد کرم
که آب جویم روزی میوز	که قوت جویم کینت جویم
خاکبست بر خشتی است	در هیچ شمع من نور کرم
خون حکمت جویم بر خاک	بر خیز و بیا باری تا جویم
عطار چه بگوید خون بخون نین	
زیرا که بود فلک که بدترم	

چنانچه مردم هر روزی در جهان	من باکی در چشم تو در بر
که جان من بودی ای که جان	خون من بجای پایم بر جان
که بر ترا ز چشم من جهان	بسی تو نور چشمی در چشم
من چون گمان کردم از تو	در زهر خیزد خیزد خیزد
کفنی مرا جو سی در جهان	چون جویت که در جان من
بر خیزد ز امتحانم یکبارگی	من خود که بمانم در امتحان
تا من ترا به بیم دیگر جهان	کم شد جهان ز چشم ما در جهان

عشق عاشق از تو زین چشم من کرد
 بنور و او که چندین بر جان جهان

ای لب گلگونت جام من	میشد زینک لب من
به یوی خورشید من که کرد	خط تو یعنی که من هستم
مردم خست جان من	می ز بند دوست من

یا

که توان گفت از دلی تو سخن	ز آنکه صورت منست آن چرخ
کاه همچون آفتابی از خال	کاه همچون آفتابی زینکوی
می مانم کافقایی یا	که هر کویم راستی به هر
عاشقانه ز جامه میکشود	تو که بنهادی که خوش کرد
کفنه بودی آنکه دل بر تو	می ندارم زهره تا کوم
در بگویم من که تو در می	دل من ز می و هر که
دل ندارم ز آن چشم من	تو دلم ده تا شود کار من
من که تخم شکو می کشم	بر خوردم بر تو ابرو
تو که بمانم کجای	دور بود کای که کار من

در سخن عطر را که من نمود	
تو با عجز سخن می کرد	
ای آفتاب در حق رویت	در جنب جام خلوت کوثر

یا

هرگز نیکو نگردد در محراب سر سبز تر از خط سبزه	کمال بر آیت طاعت خود که بر سنگ خط خود مکرر شود
گرد از عروق زلف تو جان دل نه به دم که در کلام	انجیبات در طلمات و کلمات خورشید که سلفش خود
تا کی ز ناله طعنه بیاورد نیکو گرفت سازه زلف جان	هر دم زلف تو بیات بود زلف تر است از سر و دهن
از زلف غیر زلف سبزه جان ز ان دل فرو گرفت جان	عطارت که بود بخوش بهج جان حدوستی روی تو هرگز نماند
ای هر گشتی از سر زلف جان نه هیچ فلک بر جو تو نماند	دلی هر گشتی از لب جان نه هیچ حرف از لب جان
هر گشتی که بسیار گشت یکدزد نه به نیت و مکر	

کند

یکدزد اگر شمع ضاقت تو تمام زاده ای طاعت که کلام	جان بر تو نشاند جزو جان باشت دو مانه و هر جا که
چون به بی با و سر سبز از دایره مایه رخ از دست	شکل و هنر تک از دلی جان زیرا که ترا لطف افراشته
از باب یقین و یک یک دزد حرف کثرت بخواه جان	موسیقی می کشی می بند در عشق تو کار جویشانی
چون لاله دم نوشته ز غم چون حال بر نوشته دل	آیا قدام که در خطا گشت در جان رشتی مانده و نماند
عطارت که بود بخوش بهج جان حدوستی روی تو هرگز نماند	دلی هر گشتی از لب جان نه هیچ حرف از لب جان
ای هر گشتی از سر زلف جان نه هیچ فلک بر جو تو نماند	دلی هر گشتی از لب جان نه هیچ حرف از لب جان
هر گشتی که بسیار گشت یکدزد نه به نیت و مکر	

جان و نیتی جو به نیت دار
در بسته کمر و دست دار

صد شو بر بسته در کون	زان خند که منور شود
قدیم خست و در هم ساز	زین پیش از خست ساز
در هر سه موی شست	مست فتنه پای بسته ساز
در تاز و جهان گیر احسن	صلواتی ملک بسته ساز
کیکل نه می زند رخ عطار	
و اسکاه بنزد دستد ساز	
چون خط خسته کرد لکاو کش	حلقه در گوش مکر دو کش
کر بپستی روی خود در خط	سر کشی و هر ز مانی زو کش
گفته بودی در خط خوشم	تا با بس سر کشی پروان کش
خط تو راه من در قوجا	در خط خوشم ندانم جوا
کر برینی بر من خودم کرد	که آن جو اسم که گنجان
مکیه گفت از دلداری بر	خون خود جانی که در خون

یکن

سکشی در خاکه نعلت ساز	هر نفس در بند و کون کش
چون منم دید اند تو ز بجز	می کشش با برن بخون کش
دام سگین می نمی عطف را	
تا به ام مشکش از افسون کش	
ای صد هزار عاشقانه زو	بمان عاشقانت مرغ خود
آب خرم سبز جادوی کفر	قوت دلم روز و باقوت
اندوه ای ویتو ای آفتاب	تا کی زخم خود را کمر کش
چون سایه فرزندم از تو کش	ای قاتل جان از قهر جان
بر کارم او فدا ده نقره کش	بکشی کلام از سر کمر کش
رومی دلم زلفه و دلم نوی	از غصه های آن کش زلف کش
و در اینخ تو زلف تو در شاکر	بر روی او فدا کن باقوت
عطا فیت دل تو کجاست	تا در خوش بستاند زو

دوشین سرست بوقحی	یستم تا بر سیم
بیز کرده سروخان کوکری	برایم زلب شکری
چون بودم شکری از لای	نخستم براسیه بی دای
حکرم سوخت کردن لعلش	شکری می رسد بی جای
گاه کاهی شکری میدهم	بر سر پای سنان در دای
زین چنین نوسه بر با کینه	وامی از غصه پیدا دای
ز ان عهده شکری گوشت	رقصا قسم من آمدند
تا خبر یافته ام از شکری	غیت درستی در نیم
کارم از دست شکری	مینست چون برید باغی
دقت نایه که شدم جگر	مجوی باشکری شکری

ماه رویا دل عطری بخت
کن و در دل او کن نظر

ای یک کرشته تو مرا کجاست	دشنام تو خیزد از گنجان
آشفته رخ تو هر جا که	دل داوطلب تو هر جا که
کر از دکان ملک بوی	جانهای ملک به هر جا که
تو خود دکان ای می چون	هرگز برون کجاست بوی
چون تو میان دای بی	چون دست در کس نای
تو به منی هر قدر لغو	کرده روان کجاست کای
دیریت ناول من از	آخوندت نوزد بر دکان
کشتی بخواه چری کای	کر سودا کردن تو بودم از
دقت بند خوام و کور	من کرده بر رخ تو هر جا که

عطرا رکت چنه چشمت کفتم
صده جان تازه یا به آگاه هر جا

ای آتش زلفت هر جا که
هرگز نافت در کس نای

در پیش کس رویش فرمای	در حین طاعت چنانکه
بی تنگی و بیفت جان	بی آسایش خود را
چون چشم غم خوابت بدارد	تا موسیقی خوش بشنود
آن چنانکه که طاعت بشنود	در غم هیچ چهره ای نیاید
من تاب می ندم بکمال	تا که بجز زلفت دل افکند
ای کجای تو نیستی و نه از تو	درام کبریا من چون کنی
در پیش جبار عالم از غم	در تو نگاه کردن در نور
خادم که مست باشد و در	من بر خست و نه از
که کرده بر رخ تو از بر	که خورده بر لب از جان

این که دست اکنون عطار	این از روی او را
جان بزم آورده ام تا	جان ز من بر نده

از لبت

از لب جان من چنانکه	ز آنکه هم بر تو
تا میخوای که مرا	مجزا لغت دیش در
من جاکسی با هر که	ز لغت بشتانی و از
من یکم همان تو	می سر زار کشت
من یکم که تو نام	چون کمان کوی
چون می یابند	یست مملکت
من که باشم تا	ای جنت من
که رسم در کرد	هر دم تشنه

داود بیداد تو عطار	دست آن داری که
بش در جانی ای	جان و دلم
شاهی خورده ای	بستان خراج

از چشمم هم مست ز غم نشسته	که هر یک کزین خفته شد
کفایت کزین بخت نخواهم گفت	چون هر که ز غم نشسته
تا به یگانگی دل هر تشنه	شد از جهان بیکد از غم
چون هر نفس لب تو جانی از غم	که زنگنه معری در آن
هر چند جان شیرین بودی	چون که بیک شیرین
چون جان تو بخت شیرین بودی	شاید که تلخی جانم
عطار ز غم تو در غم نشسته	
که برین شکست رحمت کنی تو	
ترسانه ز مکی برین در و در	زین خوش مکی خوشی
از پسته خندان جاکه سرگرد	در چاه ز غم نشسته
از غم خوشی تلخی ز غم نشسته	وز هر شکلی ز غم نشسته
آه بر پر باد سر هر در و در	و از هر پر پر ز غم نشسته

در بخت عشق او هر جا که شدی	در بخت کشتی را و پر چاک
کفایت که بکیران می بودی	که خوش کنی یکدیگر خود را
ای خوش اخبرده که غم نشسته	از تو ز غم نشسته
چون بخت کزین جانی نام نشسته	ای و تو بهر حال و نام نشسته
چون ز سر خوشی می نشسته	در حال و نام نشسته
که زین بهر جا که نام نشسته	بر جنت و میان جان نشسته
در خواب از پسته از غم نشسته	از صومعه پر ز غم نشسته
عطار کار خود در ماند نصیر حیرت	
هر که کس میان این حیرت بودی	
ترسانه بچام افکنده از تو بهر	اکنون ز غم نامی در و در
و بی ابرو و چشم دریا نشسته	سجاده بخت نام سر ز غم
امروز که مستم در و در	در بخت شسته و در و در

نه محرم ایامم نه کفر نه حق	نه ایم نه ایم و نه ایم در مائده برآ
دو شش از خم کفر و دین نمی گزید	مستند بودم کفر و دین نمی گزید
تا که زور و عداوت دینا جفا	کافی طاعتی که ان بر غیر جفا
بر کفایت در حق نمی کفر و جفا	بر کفایت در حق نمی کفر و جفا
و ندیدی و اگر ندانم نه حق	با ندامی سری را چون کفر و جفا
هر چند که بدیدی کی کفر و جفا	فانی شود اگر بدیدی تا کفر و جفا
عطار به دانی تو بهین قصه خوانی	
کریم نانی تو ایجا سری است	
نه سبب چو به است	در دست شراب و عجب
دو شش آمد و تر ناز و	چون عشق و تب ناز و
دانی که خوشی او چنان بود	چون عشق و تب ناز و
بر بسته میان خود بر تار	کشت و دیان بر بسته

افزودم

نه محرم ایامم نه کفر نه حق	نه ایم نه ایم و نه ایم در مائده برآ
دو شش از خم کفر و دین نمی گزید	مستند بودم کفر و دین نمی گزید
تا که زور و عداوت دینا جفا	کافی طاعتی که ان بر غیر جفا
بر کفایت در حق نمی کفر و جفا	بر کفایت در حق نمی کفر و جفا
و ندیدی و اگر ندانم نه حق	با ندامی سری را چون کفر و جفا
هر چند که بدیدی کی کفر و جفا	فانی شود اگر بدیدی تا کفر و جفا
عطار به دانی تو بهین قصه خوانی	
کریم نانی تو ایجا سری است	
نه سبب چو به است	در دست شراب و عجب
دو شش آمد و تر ناز و	چون عشق و تب ناز و
دانی که خوشی او چنان بود	چون عشق و تب ناز و
بر بسته میان خود بر تار	کشت و دیان بر بسته

چون بر سخن شید و جان او
عطار سخن بگوید و آینه

ای حسن تو آید ز کانی
از دید و برون شو که کانی
با تو چو تیر بر کشتیم
با تو چو تیر بر کشتیم

پرسی تو ز من که عاشق هستی	روز می که جوین خوشی باشی
زمنار مشو تو در خواب	هر چند قلندر جهان باشی
شطرنج نیاز با طوکان	شکات شوی در کمان
عطار سخن چشمن می گفت	
روحست غذای مردمان	
ای دلق و عیش جاودانی	اندوه تو بین شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت	خوشتر ز جمال جاودانی
بی یار و حضور تو رمانی	لحم است عیش زنده گانی
صد جان هزار جان نثار	آن لحظه که از بیم بر آسانی
کار و دهمایم بر آید	کز تو نفسی بخوشی آسانی
با حوائط را اندر کعبه	خواه این کن و خواه آن
کز کفر کنی سزای آسم	در لطف کنی برای آسانی

ممد

صد دل باید مهر ز با هم	تا تو جبری در دستمان
کز زلفی تعاب از روی	جبریل سزویجان دست
کس نتواند جهان تو دید	زیرا که زوید و بس نهان
نی لی که بجز تو کس سپند	خود جو بوی درین عیان
در عشق تو کز ببرد عطار	
شد زنده دایم از عیان	
ای دیو یوقند جهان	میهن تو هر کجا باشی
کرده سزای زلف و لعل لب	از هر سر سویم استی
در چشم زلی بهم بر آرد	چشم بکر شده جهان
ابو یوقند سینه تیر است	بر زده که آیدان کجاست
طرار بر اطراف تی نیست	بی طرد و جز تو دست است
خنده و مهر نور مهر کن	بی عارض چون تو مهر باشی

سبحان الله خدای تو	هرگز نه در کسی دست
خوشبختی رخ ترا کند که	هر دزد اگر نود یا بیست
تسلی منم که شد ممانند	از قالی من جز استخوان
ارغش تو چیست ز زلف طیار	
مرعی بزرده آتش بیایی	
گفتم بخرم عمت بجایی	برین بغر و خشی بجایی
معموس جهان بر آگه چو	عشوه خردانه هر دانا
نواز مرا که چو بر نه است	چون تنک ز هر یک کجا
نی فی حور باجم از غم تو	بخی کر کی و استخوان
ای دوست و اعدا دل	نومیده می چون کستان
دستی بر نه اگر کنم سواد	وایم بود ترا ز یاس
یانی بسکم کن ز دست	تا حیدر ز رحمت کز است

چون شمع مرا ز عشق می سوزد	تا میماند ز من زشت سینه
عطاس روحی نشانی ندارد عشق	
از محو رسد سوی عیانی	
هزاران جان سرودید	نثار روی جو تو دلستان
توان کردن هزاران جان	نثار روی تو چه جای است
نثار تو کنم منت بپریم	اگر باجم تو در هر دم چنان
بخر حققت ندانم کیش تو	بخر گویت ندانم خان و دانا
مرا جانان از آن خوشتر	تو انهم دیدم خود را تا توانا
تو سطلانی الکرم نیم من	
چونم کم کن جان و ماست	
چو گویم من چه مرد آفتاب	
خطا رفت این سخن را	

از لب یک بوسته تیر	که سر کین تیر خنکان
گفته لی مانت را را بنیغم	چون گشتی المی تان
در تو جهان نیست علقه	تا تو دای عهد و جهان
او من اند خون زنده علقه زنده تو نفس باوند حوران خیر	
بر ششم سرت در کوفی	در بر خویشم هر سوزی
در خم جو کاج ششم هران	خسته و گریخته جوانی
که بر زیم پیش ویت شکست	چو شکم با بر روی زکته
چون عهد تیری جید زنی	بس کان کین بیا بوی
بوی کل اندر دماغ جان	زان سر زلف سخن بوی
که سخن گویم ز چمن زلف تو	از سر کین چمن در ابروی
در کشته سوزی ل از زلف تو	خلق دل در علقه سوزی

بر ششم

بر ششم علقه تا وقت صبح	ما شقی و یوانه در روی افکنی
بر نفسی سوز عشق و دود	آتش سوز ای خویشم مرد و جان
جان و دل خسته تیرا زلفی	که تیر خنکان آوری که بختان
که سر کوی خویشم برده علقه	کل کین از خاک کون کا کانا
که گشتی زنده کو هر سوزی	بی دل و جان صدهزار عریان
بر نفسی و جویش با بوی لب تا دل علقه را در حلقان افکنی	
ای ل از عشق خور علقه	عقل را سپوده بر سوزی
آنجکه کل طلق توانست کرد	تو محال از زلفش جان کنی
و سیدم خون همچو زلف تو	بشد ما دغا چون
تو سوزی حاجی وانی سوزی	کس چمن سر سیت و نا بوی

لب

به کز در ای سوزی نیست
که کز در ای سوزی نیست

چون تو آمد عشق و بهار شد	مهرش عشق آتش را چون کینه
چون جز نیست از کشتن	بس عشق او تو را چون کینه
چون ترا مردم می بیزد	چشم حاج عشق چنان کینه
چون یک قطره است قشنگ	جان خود را کل بد با چون
غرق دریا کرده با پندار	خویشش زین پیش بد با چون
چون تو شای بانی با کجا	میشد او خود را بهر با چون
اما چون میکنی امروز	ای محبتی تو را با چون
نه آه ب عطار کبر و نیست شو	
جستی خود را با چون کینه	
هر زمان لاف دهی با چون	آتش می ستبای بهر کینه
چون که جانی داری از مردم	لاف نیکویی ز جانی بهر کینه
با نصح می کنی که کینه	تا تو بر بر جبهه ای بهر کینه

ما را

ماه روی و ازین هوای	مهر و بهار است پای بهر کینه
گفته که تره ای ز غم	من مردم تا تو ای بهر کینه
سرخ نم بر آتش عشق کینه	تا جرات او حوای بهر کینه
سکه که هم شاد و غم	تا همه بهر کینه
از خود را بهر کینه عطار زن	
کر بصدای تو ای بهر کینه	
ترا در کینه با من چکار	مرا با تو بسی کار کینه
دختر عشق ملک بهر کینه	نارم حاصلی هر کینه
منت پرست خواهم کینه	تو ام که جانی بهر کینه
بر امیدم چون آفتاب	جوسایه سکه زدم بهر کینه
و دم را تو حوای خود با	نخواه بود کی با کینه
اگر خود را سر روی شکار	سر روی بیانی در کینه

که از خون بدانی تو توانی	ز فرغی غانی خاک کنی
که در آفتاب می تو گزیم	برادر از تو آن کیم
جو کرده ای که این دریا غنی	که جای خرد کردی این
اگر بگویم ازین دریا بر آید	نماند صورتی صورتی
ز دریا صد گوی چون بر آید	ازین دریا بجز بر تو
جهان با قیامت و قیامت	نیانی جز قیامت
تو معجزی بسجده بر سر	نمیانی هیچ چیزی بر سر
اگر روزی به منی جنگی	نمائی هر سازی بر سر
برو چندین به که ای کز آن	که چشمت که کرده از آن
چشم خود و بر سر ملک	و که تو نوی بی نام دار
تو توانی که سلطان شاهی	نه سلطان سلطان
اگر ز سر تو بخت و در	بکسانی او بر سر دار

بهار

هر نوی که با شنی زبان شود	جود می زان او هر کس شود
اگر تو یاد گیری حرف عطا	من هست این یاد و نام یادگار
ای بوسه اصل بر شمار	چشم سیهت سینه کار
ز لغت حلقه در شکسته	یاد تو ز مشک در جبار
از لغت مشک دام کردی	باو سحری بهر بهار
روی تو که شمع نه سیهت	از بهشت بهشت یادگار
مرکز بکشید هیچ غاش	چون صورت روی تو کار
سر سبز قاز خط تو ایدم	کل را نهاده پیسج کار
خدا آب روان ز چشمه چشم	چون خط تو دید بر سر کار
نیکی استم از لب تو نوی	کفنی که می دم در کار
کفتم که در حیت کفنی	هر بوسه ای کنی غبار

چشم بستان نثار کوسی	یادست ز جان جبار بار
چون هست نثار بر تو لب	کس بود خوشش از بار
که بود بسی نگار بار	هرگز بر نیاید چسب کار
کفنی بشمار بود بستان	کی کار مرا بود شمار
چون حورستان لب تو بود	کی بوس ترا بود
خوبی بگری میافت عطار	
از لعل تو بوسه بچسب بار	
در آینه از دول چون حرا	زمی بر پیش عالم زده
شیرایم داد کشت نوش و خاشاک	کزین بهتر نخر و سستی سزاک
جویان کوشیدیم عالم جان	میان جان بر آید آفاق
اگر چه خاموشی فرمود	و لم با خاموشی آورد آفاق
فغان و شیب آن صبح	را حکنند از جمال خود آفاق

چو چشم می یار خوش ملک	ز دل خوش بزم ملک میگرد
عینی آنگاه بر جان می افتاد	عجب شمع روی عجب آب نظر
چنان از غوغای برید و دود	من آن نشسته ام در رخ
دین شکل روز ما نیم جو	کردار مشکل ما را جو
برو عطر دم در کشش دین جو	
که اسیر دهلم آورد ما	
دی زدی راه برو کسکین	الب پر خنده چون سستی
عالمی نظار کی حیران او	دست بر دل مانده باغ
علم در صفت لبش لایلی	عقل در شمع خوش شیطانی
زلفش چون است او سیکره	هر کجا و هر چه حانی و
عاشق از دنیا ان نشاء	نار و میته هر زمانه
هم کردی و نه می رفتی	نی مبارک باشی و نی

چندین دست می خایند	نیکو در روی عالم عالم
تزلزل هست و ای کس	میر بهشت در پیش
ما تو بجا صلی کنی	هر که از غشش نیاید
شدول عطار غرق مجراو	
کی تواند به غرق ساقی	
ماجم ز عالم معصی	رمد و دست درین عالم
در غش دانی و نیم جان	بر داده باد لا و با
کس سترستی و کف	چون صوفی این وقت
در عرصه عاشقان خدمت	از بر تنگی فکند عالم
مارا جمرخ و جلال	چونیک کنی جبر
ای نایب کینه روز و وقت	بر غیر که گوش ابر
نایب عاشقان یونشی	بر علی و زهر چند عالم

آن می که قورخون است	مای بخار نیم خرد عالم
ما شمشیر	سسترق کجای عالم
مایا فتنه برترن	احسن زنی مقام
ما بخوایم چون بود	در حضرت قربا بی
چون خواب کند کی	از رنگ روان بود
عطار برده که دست	
از حمله عالم	
کبر و این حدیثی زنده	دین و دور دور و دور
الفرمانه که در دعوی	از کفر که می میان
در مهاده بود	نارینه خود را کبری
روغ ز عالم شد	او دزد زده بگذر
و گوشت که خود را	بزرگ جستم خود را

مردانه بای و در کشتی ایستاد نفس کاو و کای بجست و عالم در دست آفرید و هر دو عالم خود را بدست	در کشتی بود که مستعدی کاو و کای عالم را بدست آفرید و هر دو عالم خود را بدست
عطا در عشق قانی شواره عالم کرشکر نهادت در نه کعبه	
کر و در عشق رسته شمع بود در مان بجوی در از نزع از نی هیچ ره سپردی هیچ کس در پیش عشق کشتی شمع بود در پیش صفت بر آشی جهان مرز نشوی که کیم ملول کر تو جهان بکلی در آتش	کر و در عشق رسته شمع بود در مان بجوی در از نزع از نی هیچ ره سپردی هیچ کس در پیش عشق کشتی شمع بود در پیش صفت بر آشی جهان مرز نشوی که کیم ملول کر تو جهان بکلی در آتش

مردانه بای و در کشتی ایستاد نفس کاو و کای بجست و عالم در دست آفرید و هر دو عالم خود را بدست	در کشتی بود که مستعدی کاو و کای عالم را بدست آفرید و هر دو عالم خود را بدست
عطا در عشق قانی شواره عالم کرشکر نهادت در نه کعبه	
کر و در عشق رسته شمع بود در مان بجوی در از نزع از نی هیچ ره سپردی هیچ کس در پیش عشق کشتی شمع بود در پیش صفت بر آشی جهان مرز نشوی که کیم ملول کر تو جهان بکلی در آتش	کر و در عشق رسته شمع بود در مان بجوی در از نزع از نی هیچ ره سپردی هیچ کس در پیش عشق کشتی شمع بود در پیش صفت بر آشی جهان مرز نشوی که کیم ملول کر تو جهان بکلی در آتش

عطا در عشق قانی شواره عالم
کرشکر نهادت در نه کعبه

ای که هیچ جا نمی آید	بسیار خجسته می کشد
هر چند جگر می کشد	چنانکه پیش رفتی
زان که هر که گوید	تا غنای بی اندیشه
مرده شود چنانکه	هر جا که می کشد
میدانند که نمی آید	که در دهان خود
که جان فشان	بر جان نذران
آن که در حسن	تو در سیه می کشی
نادره که نیستی	اکنون چه در دهان
عزیز که در این	در دهان که کشی
افسوس بجز	چون غنای می کشی
تو مرغ باغ غنای	هم در دهان می کشی
آفرینش بر دهان	آنکه در دهان می کشی

ای که با یاد او	کسی با یاد او
عطر در غم خود	عطر در غم خود
هر که در غم خود	هر که در غم خود
ای که در غم خود	ای که در غم خود
در دهان که کشی	در دهان که کشی
هر که در غم خود	هر که در غم خود
پای می کشی	پای می کشی
کری که در دست	کری که در دست
این وعده	این وعده
کشتاد که در دهان	کشتاد که در دهان
نی جان نذران	نی جان نذران
با خط سبز	با خط سبز

تا خط آوردی بخوان تا شفا در دهن لاله ای چون کین گیرم که در کوه دوشش از شش اندم رستم در کوفتی شمع در دهن سر بودی که چمن برخواست کس ندانند که با او چشم	حسب که در کوه بخون شب دور با جو که بر دهن در کمال حسن افزون ای در برم با جام گلگون ای در استی احببت منور ماه نو دی در دهن کردن کان زمان در چشم چون	میت چنانکه روزه گذشتی نیکستی ز پهل هر دو می گذری در و تو از بیم یکبار ز بشت جان دهم ما روی جواب نمید	از لب روی جو روی کوه این صلیحت آفر از کجا مارا تو بر آه اسپاد از خون جگر زشتاد بس دل که جو زده بود
در میان صفت بار بجز است در غر عطر مجنون است		عطر ز دست رفت و تو با دیدی که چه کردی و چه کردی	
که از همه عاشقان خادری دانی تو که خرد خانه بی روی من از تو بجان خود جفا	چون من بخای خود کردی در حلقه عمر مرا دیدی تو از من خسته دل فدا	و هیچ یا قوت و قوت کنی شکری تو هم ز لعل لب کفتم این خطه یا قلم شکری و اگر چه ز پهل شکری از سبک و می توانی شکر	دیو لعل و قند جان کردی هر دو لب را شکرتان کردی روی از استیغ کردی با چنین لب جراتان کردی که تو چشم سر کران کردی

خونده ادمی در لعل دل	دل از دهل شادمانی
آخر کار چون نه شدیم	چشم از جوهر غمشان کردی
رخساری تر عنبره بر دیم	تا مرا بخت جوینان کردی
چون فلک جیش را نه شدی	دل من بر بتر از آن کردی
ایچه کردی ز جور با حق	
شیوه دور آسمان کردی	
ای لب که ده خشم و پند	مینه بودی ز لعل دانه
آفتاب سپهر ابرویت	بر گرفت زنده لعل زبانه
دین ام آینه کمال	من بپریم ز آرزو دانه
در غم آینه زندگانی	کریمم بدر ز پندانه
تا زلفت در اکر دست	حکمرانم بی پای افکانه
چون لغت و کشتی	چون بوییم قوم نماند

الان

آسمان را یک سر موسی	لبت ای حکم و کینه
ما شکان چون سپهر بخت	زنده زلف جبهه بخت
زهره داره که برینش	و دم زنده جاده می بخت
چون کرشمه کینه برینش	کم شود عقل را خرد بخت
من ز نوقت جوینان	تو ز شکم جوینان بخت
تو ز ناعار غر و دانه	خوشی را بیدیم بخت
بند از من جگر بسته	تو بوزم و تو بکینه
بوسه بی جگر و چشمه	
جبهه عطر را جگر رسیده	
تا در سر زلف تاب	دل در برستی ز تاب
کوشش عشق بر زخم	بس دل بر و کباب بخت
کرده ز روی خود	سرخ که بخت و خفا بخت

دل بر دشت ریاست	جان در ره صراط
در مجلس عشق عاتق	از خون جگر تراب پی
همن روی جو آفتاب	ماد دل غمش تاب
در آینه جذا مجید	تا صبح بر آفتاب پی
در آب نکر به پس لقا	ماش اندر آب پی
خواب نبردشی بانه	کر در مرا خواب پی
عطار بکل دل فرو شو	
فرایدرس از بخت پی	
ورده می عشق یکدم ای ستی	با عقل کند کداف در پانی
ورده می نواز که شکست	تا کی ز کداف و زرق جانی
زین عقل کداف کی برود	بگذر ز کداف و زرق جانی
ای ساقی جان بیا حاتم	کامروز تو دست گیر عانی

تا باز رهیم کیمان از خود	فانی کردیم جاودان با
رفیقیم بجوی تو همه کج	تو خود نه رفیق اراکان
کس نمی رسد در آستان	زیرا که تو در خودی خود طاق
بهر جان که بخواهد تان	بر آتش عشق طور شاق
بنای خلق که خود بکفتی	ما ماو خلقوا با حلقه
عطار بود که در ره معنی	
امروز محقق بر اطلاق	
عشق را که سری اندر پی	این در بسته الکلیه
نرسد بچکس بر کعبه عشق	کاشکی بچکس رسیده
یارا اگر کسی به سکه رسد	انرا و در و در نیست
لیک عالم عشق موج بر پی	در نه عالم بار سیه
در پایان عشق این زمان	بی سرو پای بی دوی

با صبح و آفتاب دل شکان	نفره عشق بر کشیدی
دل عطرا درین معنی	سختی روح برورندستی
کاهیم لطیف سینوار	کاهیم بقره میکداز
در معرض لطف مهر تو	ران میوزیم که عشق را
حسرت و تانندم غنیت	بنوازد ابدل نوازی
ای قاتی عشق جام درو	کین تو به ماست بس جای
درده می عشق مارمانی	از سر زیم سرورای
ز نار نهاده بر کشیدم	در حلقه کینم غرقه باز
عطار خوش غصه کم عوز	قصه کتی بدین دراز
سرویت در آید از سر	نا مشسته رخ و آه

از به

چو ابی دو چشمش	چون مخموران که برادر
رک فلکش بجان می گفت	کاهی من زمین جانست نهاده
فریاد کنان فلک که آ	کو چشمم که بگرد ز مهر
چون بشن آب حوض خاک	ریزدش لبست بکوی
دل زار بهای مای بستی	سکیت که مایه اراغی
چند شش که آن دل	چون باد میرود بهر سو
جان منو بهر زهر کرم	برویر تو مید بهر لصد
عطرا تو سی و نیم جان	باده ست زیم جان سخن
کرم اندر عشق مرد کای	از بد و نیک جهان پیرای
کفر و دین و خیر و شر درین	همستی که چو دار و لدا
کاشکی که محرم مسجد نیم	محرم در دوشی نماز



کتاب کی جوں درخشاں نقیب مکتبہ اندر خرا

زین صفت اول در دیوار

در علم هر کس هیچ چیز بیاری

مراد برده است غفر محرم اور حجت اعیان

تاریخ جهانگیری

رسید از راه از دست در محاب

مسلم

